چشم سوم

(دربارهٔ عرفان تبتی)

لبسانگ رامپا

ترجمه: فرامرز جواهری‌نیا

تهران، ۱۳۷۰

Yekrooh@yahoo.com

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

این کتاب ترجمه‌ای است از:
THE THIRD EYE
BY LOBSANG RAMPA
15th Corgi edition reprinted 1973

انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام ـ شمارهٔ ۲۶۲
تلفن ۳۰۲۵۳۳
انتشارات مجید: ده متری ثقفی ـ شمارهٔ ۲۸ ـ تلفن ۵۴۴۸۵۹

چشم سوم
لبسانگ رامپا
ترجمهٔ فرامرز جواهری‌نیا
چاپ اوّل: ۱۳۷۰
حروف‌چینی: گنجینه
چاپ: چاپخانه تقویم
لیتوگرافی: لادن
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
همهٔ حقوق محفوظ است.

تبت: سرزمین زر و تنگدستی، پیچیدگی و سادگی روح، جایی که به شماری اندک توانایی آن داده می‌شود که با یک نگاه ژرف درونی‌ترین اندیشه‌های اشخاص را خوانده، شادیها و خشم‌های آنان ـ و حتا بیماریهایشان را دریابند. این چنین است قدرت چشم سوم.

لبسانگ رامپا خود جراحی دردناکی را که به گشوده شدن چشم سوّمش انجامید، تاب آورده‌است. او در این کتاب می گوید که چگونه، در پایه پسر کی ۷ ساله، خانه‌اش را پشت سر گذاشته، به لاماکدهٔ چاک پوری، معبد پزشکی تبت، راه یافت و در آنجا زیردست بزرگترین استادان به آموختن هنرهای روانی روشن‌بینی، فراافکنی اختری، کایت‌پروازی و ... پرداخت.

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

به خواهر خوبم: م.ف.

خیزش نرم و دردناک ساقه‌ای پرت‌افتاده و تنها
از بستر سرد و تاریک مردابی بیروح و غم‌بار
رنج و سرمستی، حق.

دست برسینه و پرزمهر، گسترده دامان سپید خویش را
یکی نیلوفر-پری خونگرم و سربزیر، تا مگر بیاراید
چهرهٔ تنها بامداد واپسین بهار غو کی تنها را.

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

فهرست

پیشگفتار مترجم	۱۱
پیشگفتار نویسنده	۲۰
بخش یکم: نخستین روزها در خانه	۲۲
بخش دوم: پایان کودکی‌ام	۵۳
بخش سوم: واپسین روزها در خانه	۷۱
بخش چهارم: در دروازه‌های پرستشگاه	۸۳
بخش پنجم: زندگی یک چلا	۱۰۵
بخش ششم: زندگی در یک لاماکده	۱۲٤
بخش هفتم: گشودن چشم سوم	۱۳۷
بخش هشتم: پوتولا	۱٤٦
بخش نهم: در پرچین رُز وحشی	۱٦۸
بخش دهم: باورهای تبتیان	۱۸۳
بخش یازدهم: تراپا	۲۱۰
بخش دوازدهم: گیاهان و بادبادک‌ها (کایت‌ها)	۲۲۲
بخش سیزدهم: نخستین دیدار از خانه	۲۵۸
بخش چهاردهم: بکارگیری چشم سوم	۲۷۱
بخش پانزدهم: شمال رازآمیز ـ و یتی‌ها	۲۹۰
بخش شانزدهم: منش لامایی	۳۰۷
بخش هفدهم: آشناسازی واپسین	۳۳۵
بخش هجدهم: خدانگهدار ـ تبت!	۳٤۵

Yekrooh@yahoo.com

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دربارهٔ تبت ودین‌های آن

تبت سرزمین راز و جادو همواره یک چیستان بوده‌است. مسافرانی که از این بام دنیا گذشته‌اند، دربارهٔ طبیعت دست نخورده و شگفت‌انگیز این سرزمین چیزها نوشته‌اند، امّا هیچ زبانی نتوانسته آن را بدرستی باز نماید و اثری را که به آدمی می‌نهد برشمارد. می‌بایست آنجا بود، بلندی‌اش را دریافت، هوای پاک و بسیار خشکش را فرو داد، دره‌ها و کوههای پهناورش را به چشم دید و خاموشی ژرفش را گوش فرا داد. این سرزمین همانگونه که می‌تواند آرام باشد، گاه می‌تواند چنان توفانی و پرخروش گردد که به آدمی پندار پایان یافتن جهان دست دهد: زمین‌لرزه‌هایی که با گشودن زمین روستاها را به کام خود فرو می‌برند، سیلابهایی که در زمانی بس کوتاه دامنه‌ها را می شویند و هر زیوندهٔ بی‌پناهی را با خود می‌برند. توفان و سروصدای باد فرا رسنده گاه چنان تن آدمی را فرا می گیرد که هرچیز دیگر را از یاد می‌برد. دشوار می‌توان در چنین سرزمینی زیست و فریفتهٔ زیبایی و گیرایی ژرفش نشد.

Yekrooh@yahoo.com

نقشهٔ شهر لهاسا

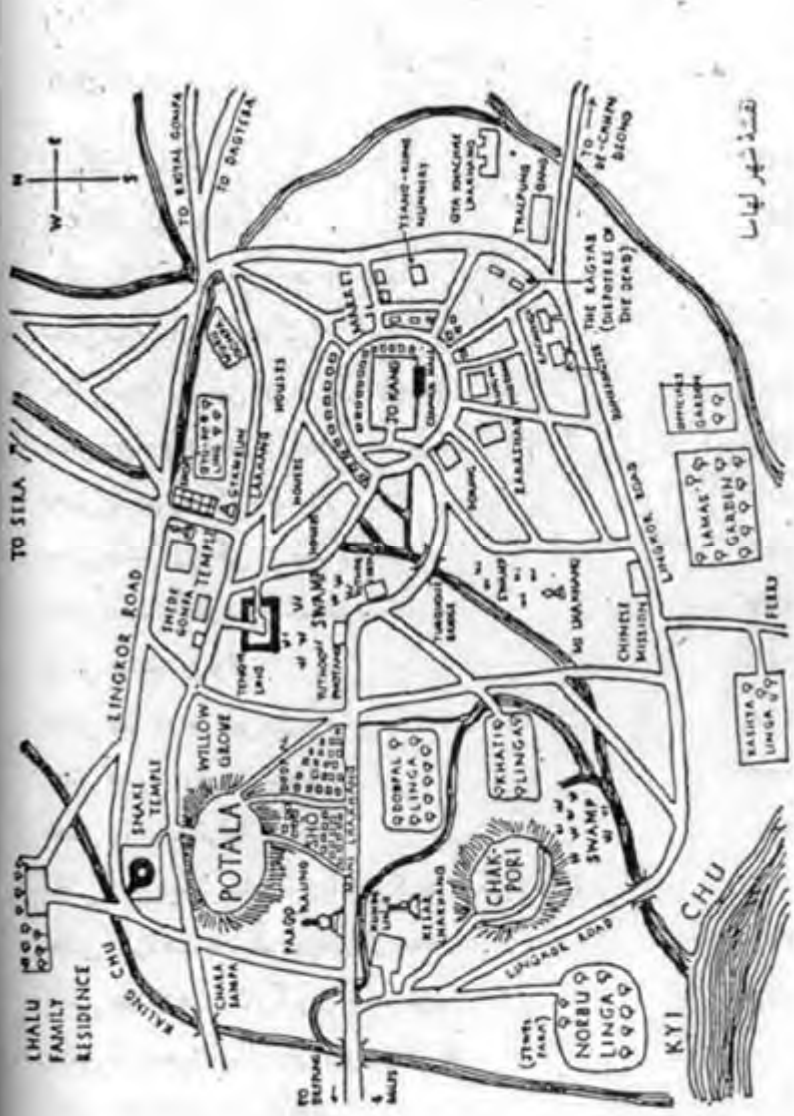

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آرامش و زیبایی و خاموشی شکوهمند این سرزمین آدمی را چنان به شگفتی و ستایش وامی‌دارد که باور کردن باورهای تبتیان دربارهٔ ارواح طبیعت آسان می‌نماید. شگفت نیست مردم روزگاران پیشین این پهنه که در برابر نیروهای طبیعی آن تنها و بی‌پناه بودند، طبیعت را خداوندگار و فرمانروای هستی خویش دانسته باشند. آیین بودا شناخت بیشتری دربارهٔ جهان به بومیان تبت بخشید و ایشان را یاری داد تا در برابر این نیروها بایستند و خود را با آنها سازگارتر کنند. پیش از آمدن بودیسم، مردم تبت چاره‌ای نداشتند جز آنکه در برابر نیروهای طبیعت سرفرود آرند. باورهای آنان ساده بود. در نزد آنها نیروهای طبیعت خدایان گردیدند و کوهها، رودها، چشمه‌ها و درخت‌ها جایگاه ویژهٔ خدایان محلی گوناگون بشمار آمدند. بدرستی می‌توان گمان کرد که این خدایان در آغاز نیک یابد پنداشته نمی‌شدند و باور براین بود که تنها می‌توانند بیافرینند یا نابود کنند؛ به انسانها یاری رسانند یا زیانی فرود آرند. گذشتن از راههای بلند کوهستانی، کناره‌های برآمده و حتا زمین‌ها و درختانی که جایگاه این خدایان بشمار می‌آمدند، بدون پیشکش کردن هدایایی چند برای خشنودساختن این خدایان ناشدنی می‌نمود. بنابراین، اندک اندک برای فراخواندن نیکویی و دورراندن آسیب این خدایان آیین‌ها و روشهای گوناگونی پدید آمد و شمن‌ها که زندگی‌شان را بکمک نیروهای روانی ویژهٔ خود در راه سوی بخشی به نیروهای طبیعت می‌گذراندند، پایگاه ویژه‌ای یافتند.

در تاریخ تبت به دو دین بزرگ برمی‌خوریم. آیین بُن (Bön) را نخستین دین تبت شمرده‌اند، هرچند که زمان پیدایش آن هنوز بدرستی اشکار شده است. این آیین را شاید بتوان گونه‌ای از آیین شمن‌های

آسیای میانه شمرد که ارواح طبیعت و ارواح نیاکان خود را پرستش می‌کرده‌اند. سپس به آیین بودا برمی‌خوریم. با چشم‌پوشی از برخی از نوشتارهای کوتاه و پراکنده یافت شده. در آسیای میانه، می‌توان پی برد که آیین پیش از بودای تبت برای آنکه بتواند با ساختار آئینی بس استوارتر بودیسم رویارویی کند، ناگزیر به پذیرفتن دگرگونی‌های بسیار بوده‌است. آیین بودا نخستین بار در سدهٔ چهارم پس از مسیح از راه کشمیر و نپال به تبت راه یافت و در سدهٔ هفتم درپایهٔ دین درباری تبت برگزیده شد. اما تنها پس از آمدن استاد بزرگ هندی، پدمه سمبهوه[1]، بود که بودیسم در پایهٔ یک دین مردمی مایهٔ بیم پیروان آیین بُن گردید. پدمه سمبهوه چنان در برشماری آمیزه‌ای از آیین بودا و برخی از باورهای تانترایی هندو کامکار گردید که او را بنیان‌گزار لامائیزم دانسته‌اند. لامائیزم است که به رهروان بالاتر آیین بودایی تبتی داده شده و لامائیزم، یا آیین لاماها، گونه‌ای از آیین مهایانه[2] است که امروزه نه تنها در تبت که در مغولستان و سیک کیم و بوتان و برخی دیگر سرزمین‌های آسیای میانه گسترده است[1]. سرانجام، پس از آنکه آیین‌های بودا و بُن سخت از یکدیگر دگرگونی پذیرفتند، آیین بن تا آنجا دستخوش «نوآرایی»ها گردید که روی هم رفته چهرهٔ بودایی به خود گرفت و امروزه به شاخه‌ای از آیین بودا می‌ماند. برای نمونه، بسیاری از نوشتارهایی که امروزه بنام نوشتارهای آیینی بن در دسترس است، پس از راه یافتن آیین بودا به تبت نگاشته شده‌اند. از سویی دیگر، برخی ویژگی‌های آیین بودایی تبتی-همچون یاری گرفتن از پیشگویان و تسخیر ارواح و برخی باورهای ویژه دربارهٔ روح و روان-برگرفته از آیین بن هستند.

آیین بودا در تبت رو به پیشرفت گذارد تا آنکه در سدهٔ دهم با

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پای گرفتن دوبارهٔ آیین بن کم و بیش از این کشور رانده شد. لیک، با آمدن استاد دیگری از هند به سال ۱۰۴۲، این آیین جان دوباره گرفت. آتیسا[3]، استاد فرهیخته و ژرف‌اندیش هندی، بکمک شاگردانش دست بکار بر گرداندن نوشتارهای بزرگ آیین‌های مهایانه و وجره‌یانه[4] به زبان تبتی گردید و با نو آرایی‌های دینی خود آیین بودا را در تبت پایداری بخشید. او زناشویی نکردن را میان رده‌های روحانی آن زمان بایسته گرداند و با بنیادنهادن دبستان کهدم-پا[5]، بمعنی، «آنانکه فرمانبردار آیین هستند»، آیین‌های خوی و رفتار (اخلاقیات) ردهٔ خویش را پایهٔ بالاتری بخشید. لیک، پس از گذشت چند سده، بار دیگر به نو آرایی نیاز آمد و این بار این کار را تسونگ‌کاپا[6] در سدهٔ پانزدهم با باز گرداندن خویشکاری (انضباط) سخت دینی به میان رهروکده‌ها[7] انجام داد. تسونگ کاپا که از نامدارترین بزرگان تبت بشمار می آید، از اوان جوانی دست بکار بازسازی آیین بودایی تبت گردید. اونو آرایی چندان بزرگی نکرد اما خویشکاری را درمیان رهروها فزونی بخشید، نوشیدن الکل را نابایسته کرد، جلوی جادوگری و کشیدن نگاره خدایان را گرفت و دربرابر فرقهٔ کلاه سرخ‌ها[8] که در زمان پدمه‌سمبهوه پدید آمده‌بود و آیین‌های آزادتری داشت (برای نمونه، کلاه سرخ‌های می‌توانستند زناشویی کنند)، فرقهٔ کلاه‌زردها[9] را بنیاد نهاد که از آیین‌های خشک رهروی پیروی می کردند و ناگزیر به پوشیدن رداهای زردرنگ بودند. او همچنین برای شاگردانش آیین نامه‌ای بنام لم-ریم[10] نوشت که تا امروز درپایهٔ یک نوشتار بنیادی دبستانی که پدید آورد پابرجا مانده‌است. دستهٔ کلاه زردها اندک اندک پیروان بیشتری بدست آورد تا آنجا که گونهٔ پیشرفته‌تر آن در آیین بودایی تبتی پایگاه ویژه‌ای بدست آورد و نام

«فرقهٔ درستکاران»[11] را برخود گرفت. این دسته تا پیش از دست‌اندازی چینی‌ها بر تبت نیرومندترین سازمان تبت بشمار می آمدند و نمودهای[12] دالایی لاما همگی از میان آن برمی‌خاستند.

در میانهٔ دبستان سخت نو آرایی پذیرفتهٔ تسونگ کاپا و دبستان نو آرایی نپذیرفتهٔ کلاه‌سرخ‌ها از دبستان دیگری می‌توان یاد کرد که آن را نیمه نو آرایی شده بشمار می آورند. دبستان کارگیوت-پا[13] امروزه بیشتر در نپال و سیک کیم و خم[14] یافت می‌شود و رهروان آن آیین‌هایی نه به خشکی آیین‌های کلاه زردها، لیک سخت‌تر از آیین کلاه سرخها را گردن می‌نهند و زمان بیشتری را به اندیشه گری می گذرانند.

تاریخ نگاران تبت نخستین دالایی لاما را برادرزادهٔ تسونگ کاپا شمرده‌اند، لیک نخستین جانشینی که نام دالایی (به زبان مغولی به معنای، «اقیانوس»)، برخود گرفت، دالایی لامای سوم بود که مغولها را به دین بودا در آورد و در سال ۱۵۶۸ سالار مغولها نام او را بدین پسوند آراست. دالای لامای پنجم که لبسانگ نام داشت، توانست با یاری گرفتن از مغولها فرمانروای آیین بن را شکست دهد و فرمانروایی تبت را ویژهٔ خود گرداند. کوشک با شکوه پوتولا که آن را برخی واتیکان لامائیزم نامیده‌اند، در زمان همو ساخته شد. دالایی لاما را نمود اولوکی تشور[15] که از بُدی‌سَتوه[16] هاست می‌شمردند و مردم تبت او را درپایهٔ رهبری آسمانی ارج می‌نهند و از دل و جان به این فرمانروای دینی-سیاسی خود سرسپرده‌اند. دوم بلندپایهٔ کشوری تبت پانچن لاما[17] نام دارد. در باختر او را از آن رو که در لاما کدهٔ تاشی-لومپو[18] پایگاه دارد، بنادرست تاشی‌لاما[19] می‌خوانند. در سال ۱۶۴۰، دالایی لامای پنجم که بکمک مغولها فرمانروایی دینی- کشوری تبت را

babak.khorramdin.lotus@gmail.com
Yekrooh@yahoo.com

بدست آورده بود ، آموزش دهندهٔ خود را آوازهٔ پانچن (بر گرفته از واژهٔ پاندیت بمعنی دانشمند و فرهیخته) لاما بخشید و برایش رهرو کدهٔ تاشی لومپو را ساخت. تبتیان پانچن لاما را نمود آمیتابه[۲۰] می شمرند . بد نیست بیفزاییم که دولت انگلیس در سال ۱۹۱۳ دالایی لاما را دلگرم کرد تا خود را ناوابسته به کشور چین اعلام دارد ، اما پانچن لاما همچنان فرمانرو چین بجای ماند تا آنکه ارتش چین کمونیست در پاییز ۱۹۵۰ تبت را گرفت و پس از آنکه دالایی لاما درپایهٔ رهبر روحانی موقت تبت به رسمیت شناخته شد و تبت بخشی از خاک چین گردید ، با دامن گیری شورشهای مردمی و درپی آن گریختن دالایی لاما به هند در سال ۱۹۵۹ ، دولت چین پانچن لاما را در پایهٔ رهبر دست نشاندهٔ خود به فرمانروایی تبت گمارد . لیکن مردم تبت او را در سال ۱۹٦٤ از کشور بیرون راندند .

از برجستگی های آیین لاماها شمار رهروهاست. گفته می شود که از هر ٤ مرد تبتی یکی به رده های رهروانی وابسته است. ۳ لاما کدهٔ پیرامون لهاسا بیش از ۲۰ هزار رهرو را در خود جای داده بودند . دربونگ[۲۱] با بیش از ۱۰ هزار رهرو شاید بزرگترین رهرو کدهٔ جهان بوده باشد . در تبت، همچنین، برای زنان رهرو کده های ویژه ای یافت می شد و زنان تبت الگوهایی از زنان روشن شدهٔ فرهنگ خویش را پیش رو داشتند .

نوشتارهای دینی تبت را که گرد آمدهٔ بزرگی از ادبیات بودایی هستند ، به دو دسته می توان بخش کرد . نخستین دسته که کنجور (بمعنی واژهٔ بر گردان شده) نام دارد ، آیین نامه رسمی دین تبت است و دربارهٔ کارهای بودای تاریخی، سکیه مونی[۲۳]، و نیز برخی از برخی بوداهای آسمانی و ایزدان تانترایی سخن می گوید . دومی گزارش هایی است بنام

تنجور[۲٤] (بمعنی رساله های بر گردان شده) که نوشته های آموزگاران و فرهیختگان هندی را دربرمی گیرد . کنجور در نزدیک با ۱۰۸ جلد و تنجور در ۲۲۵ دفتر نگاشته شده است. مهمترین بخش های این نوشتارها را می توان دربارهٔ خویشکاری رهروانی وینایه[۲۵]، تکامل بخشیدن به دانایی (پرجنیاپرمتیا) ، سوره های مهایانه، و تانتراها (در پیوند با وجره یانه) شمرد . از میان اینها ، تانتراها نزد بوداییان تبت جایگاه ویژه ای دارند . تانتراها گرد آمده ای هستند که دربارهٔ ایزدان بزرگ و حلقه های جادویی آنها (مندالا) سخن می گویند و وردهایی (منترا) بدست می دهند که بکمک آنها می توان خدایان را فراخواند . آنها آموزش می دهند که جهان کوچک تن آدمی براستی با جهان بزرگ یکی است و هر انسانی می تواند چنانچه راهش را بداند ، بکمک برخی آیین های ویژهٔ پاکیزه گرداندن تن و جان و گونه ای آیین یکی شدن[۲۷] جنسی، در درازای یک زندگی (و نه در درازای زندگی های پی در پی، بنابه باور بوداییان) به پایهٔ بودایی رسد و بودا گردد . سرشت مایهٔ آیین وجره یانه را می توان بکار گیری انگاره های ذهنی خدایان شمرد که همزمان نمایندهٔ ۵ بخش سازندهٔ هستی آدمی (= کالبد خاکی، احساس، بینش، اراده و آگاهی) ، ۵ سوی فضا (میانه و چهار گوشه) ، ۵ بدی (حماقت، خشم، کامجویی، رشک ورزی و بدخواهی) و ۵ دانایی (دانایی پاک مطلق، آینه گون، تمیزدهنده، بخش نشده و پویا) می باشند . این خدایان بیشتر زمانها با ۵ بودا بنامهای روشن گر، تباهی ناپذیر، گوهر-زاد، فروغ بی پایان و شکست ناپذیر، نمایانده می شوند . این گرد آمده های ۵ گانه که از یک سو نمایندهٔ منش آدمی و از سوی دیگر بی کرانی فضا هستند ، همراه با باور ناپایدار و دروغین بودن هستی نمایان و این که بوداها نماد پاکی

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

مطلق هستند ، درون مایهٔ همگی باورهای تانترایی را می‌سازند .

بررسی آیین‌ها و باورهای لاماهای تبتی نیاز به دفتری بزرگ و پژوهنده‌ای بس کارآمدتر از این مترجم ناچیز دارد . تبت بویژه در ایران ناشناخته مانده و درباره‌اش چیز چندانی نگاشته شده‌است. و این، با نگرش با سرمایهٔ بزرگ مینوی و دانش پرارزشی که دربارهٔ هستی آدمی و جهان دیدنی و نادیدنی پیرامون او لابلای ادبیات کم‌شناخته و عرفانی (رمزورانه) تبت جای گرفته است، مایهٔ دریغ و افسوس اندیشمندان و راه‌جویان کشور ماست. امروزه آشکار شده که سرزمین پررمز و راز تبت اثری بس بیشتر از آنچه پنداشته می‌شود بر فرهنگ‌ها و تاریخ جهان داشته و دارد .[1] در اهمیت دست کم مادی این سرزمین همی بس که کارل‌هاوسهوفر ، استاد دانشگاه مونیخ و بنیان گزار نظریهٔ ژئوپلی‌تیک که برخی او را استاد هیتلر دانسته‌اند ، براین باور بود که تبت از سرزمین‌های کلیدی جهان است و هر کشوری که آن را داشته‌باشد ، می‌تواند فرمانروای دیگر کشورهای جهان باشد .

کتاب کوچکی که خوانندگان گرامی پیش رو دارند ، کوشش ناچیزی است که این نگارنده در راه شناساندن این سرزمین شگفت و عرفانی به خوانندگان ایرانی کرده‌است. لبسانگ رامپا ، نویسندهٔ کتاب ، که به گفتهٔ خودش یک لامای تبتی است، در این نوشتار که نخستین کتاب اوست (نگارنده ۱۷ کتاب از نویسندهٔ یادشده در دست دارد و از میان آنها تنها چندتا را در خور ترجمه می‌داند) ، به زبانی شیرین خواننده را با برخی ویژگی‌های طبیعت و مردم تبت (چند بخش

۱ - رجوع کنید به مطالبی که در باختر دربارهٔ سرزمین افسانه‌گون و رازآمیز شمبالا (Shambhala) واقع در کوههای هیمالیا نوشته شده‌است.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

نخست کتاب) و نیز آیین‌هایی بسیار شگفت و گاه باورنکردنی ردهٔ لامایی آن آشنا می‌سازد و از رازهای کاهنان بودایی پرده برمی‌دارد . داوری دربارهٔ راست یا نادرست بودن سخنانی که نویسنده دربارهٔ چگونگی بازشدن «چشم سوم» خود در بخش هفتم کتاب می گوید ، کار ساده‌ای نیست و با نگرش به نوشته‌های دیگر این مرد که دربارهٔ زمینه‌های گوناگون متافیزیکی سخن رانده‌است، نمی‌توان سخنانی را که درباره زندگی خودش می گوید بی‌چون و چرا و بآسانی پذیرفت. دربارهٔ شخصیت راستین نویسنده درباختر سخن بسیار بوده‌است. با این همه، چیزهایی که دربارهٔ تبت و مردم و آیین‌های لامایی آن نوشته، چیز تازه‌ای نیست و نمونه‌های آنها را می‌توان در ادبیات باخترزمین پیدا کرد . گوپی کریشنا که از روشن شدگان هندی است، کتاب چشم سوم لبسانگ رامپا را یک «داستان خیالی» شمرده‌است. با این همه، منهای چیزهایی که نویسنده دربارهٔ خودش می گوید ، در درستی گفته‌هایش شکی نیست و خوانندگان می‌توانند با استواری به آنها اطمینان کنند و بکمک آنها با سرزمین جادویی تبت بیشتر آشنا شوند . امید است که این برگردان خوانندگان را سودمند افتد .

فرامرز جواهری نیا

۱۳۶۹

Yekrooh@yahoo.com

یادداشت‌ها

۱) Padma Sambhva، و یا به زبان تبتی، Lopon Rinpoche
۲) Mahayana
۳) Atisa
٤) Vajrayāna
٥) kah dam-pa
٦) Tsong khapa
۷) monastery
۸) Nyingma-pa
۹) Gelug-pa
۱۰) Lam-rim
۱۱) Virtuous sect
۱۲) incarnation
۱۳) kargyut-pa
۱٤) kham
۱٥) Avalokiteśvara
۱٦) Bodhisattva بدی ستوه، بمعنی کسی که «هستی»، یا «سرشت»، او (sattva)، بُدی (bodhi) است که همانا دانایی فرا آمده از دریافت مستقیم راستی می‌باشد. در آیین بودایی مهایانه بدی ستوه را کسی شمرده‌اند که روبه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

روشن‌شدگی می‌رود؛ کسی که هدفش نه تنها رسیدن به نیروانه، که بودا گردیدن ـ و بنابراین، رهایی بخشیدن به بی‌شمار زیوندهٔ اسیر چرخهٔ زندگی‌های پردرد ـ می‌باشد.
۱۷) Panchen lama
۱۸) Tashilhumpo
۱۹) Tashi lama
۲۰) Amithaba، آمیتابه، بمعنی فروغ پیمایش ناپذیر، نام بودایی است که در سرزمین سوکاوتی (Sukhāvati) بسر می‌برد و از چهره‌های دینی آیین مهایانه است. به باور پیروان این بودا، آنانکه با بزبان آوردن نام وی به او و به روشن‌شدگی بیندیشند و «ریشه‌های نیکی»، را بپرورند، می‌توانند پس از مرگ به بهشت آمیتابه راه یابند و در آنجا به نیروانه رسند.
۲۱) Drebung
۲۲) Kanjur
۲۳) Tanjur
۲٤) Sakyamoni
۲٥) vinaya
۲٦) Prajna Paramitā
۲۷) Sexual Union

Yekrooh@yahoo.com

پیشگفتار نویسنده:

من یک تبتی هستم. یکی از اندک کسانی که به این دنیای شگفت غربی رسیده‌اند. ساختار دستور زبان این کتاب ا منظور نویسنده، کتاب، پیش از ویرایش انگلیسی است. م ا کاستی‌های بسیار دارد، اما من هرگز در زبان انگلیسی یک درس رسمی نگرفته‌ام. «آموزشگاه زبان انگلیسی» من اردوگاه یک زندان ژاپنی بود و من در آنجا چندان که توانستم از بیماران زندانی زن و مرد زبان انگلیسی آموختم. انگلیسی‌نویسی من از روش «آزمایش و خطا» مایه گرفته‌است.

امروزه کشور من-چنانکه پیشگویی شده‌بود-با یورش کمونیست‌ها به بند کشیده‌شده‌است. تنها از این روست که نام راستین خود و دوستانم را پنهان کرده‌ام. با کارهای بسیاری که بر ضد کمونیست‌ها کرده‌ام، می‌دانم اگر که هویتم آشکار شود دوستانم در کشورهای کمونیست به رنج بسیار دچار خواهند شد. از آنجا که هم در دست‌های کمونیست‌ها و هم در دست‌های ژاپنی‌ها گرفتار بوده‌ام، از آزموده‌های خود خوب آگاهم که شکنجه چه کارهایی می‌تواند بکند. اما این کتاب نه دربارهٔ شکنجه گری، که دربارهٔ کشوری آشتی‌جوی و عاشق آرامش نوشته‌شده که آن را دیرزمانی بد شناخته و بد نمایانده‌اند.

چنانکه بمن گفته‌اند، برخی از گفته‌هایی که در این نوشتار آورده‌ام باور کردنی نیستند. شما در باور کردن یا باور نکردن خود

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آزادید، اما تبت کشوری است که برای دیگر کشورهای جهان ناشناخته‌است. مردی که، از کشوری دیگر، نوشت «مردم ما در دریا روی لاک‌پشت‌ها سواری می کنند»، تابه اندازهٔ خوارداشت به مسخره گرفته‌شد. همین گونه، آنان که می گفتند ماهی «فسیل زنده» را دیده‌اند. با این همه، ماهی یادشده بتازگی کشف شده و نمونه‌ای از آن را امروز در آمریکا در یک هواپیمای سردخانه زیر بررسی دارند. این مردان را باور نکردند، اما سرانجام آشکار شد که دقیق و راستگو بوده‌اند. دربارهٔ من نیز همین گونه خواهد شد.

ت. لبسانگ رامپا

نوشته به سال بز چوبی

Yekrooh@yahoo.com

بخش یکم
نخستین روزها در خانه

- «اوآ، اوآ، چهارساله‌ای وهنوز نمی‌توانی روی اسب بمانی! تو هرگز یک مرد نمی‌شوی. از پدر بلندپایه‌ات نمی‌ترسی؟»

تزوی پیر هنگام بزبان راندن اینها با چوبدستی‌اش سخت بر پشت ران استر و سوار بخت برگشته آن نواخت و روی زمین تف کرد.

بامها و گنبدهای زرین پوتولا[1] زیر پرتو خورشیدی می‌درخشیدند. کمی نزدیکتر، آبهای نیلگون دریاچه، پرستشکدهٔ مار، با گذشت یک مرغ دریایی به جنبش در آمد. کمی دورتر، از راه سنگی، فریاد و هیاهوی مردانی بگوش می‌رسید که بتازگی از لهاسا بیرون آمده بودند و یاک[2] های کندروی خویش را بزور پیش می‌راندند. از جایی نزدیک، آوای ژرف و سینه لرزان شیپورهای بمی بگوش می‌رسید که رهروان نوازنده در جاهای دور از مردم می‌نواختند.

لیک، من زمان پرداختن به این چیزهای همیشگی و پیش پاافتاده

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

را نداشتم. کار من کار بسیار سخت ماندن روی استر بسیار سرکشم بود. ناک کیم، خواسته‌های دیگری در سر داشت. می‌خواست از سوارکار آزاد باشد، آزاد برای چریدن و غلتیدن و به هوا جفتک انداختن.

تزوی پیر آموزشگری سخت گیر و بیزاری‌انگیز بود. زندگی گذشته‌اش پر از سختی و خشونت بود و اینک، در پایهٔ پاسدار و آموزشگر پسربچه‌ای چهارساله، بسا که شکیبایی‌اش را از دست می‌داد. او از مردان خم[3]، بود و چون دیگران از بهر تنومندی و زورمندی‌اش گزیده شده‌بود. بدنی پهن و بلندی‌ای نزدیک به دو متر داشت و شانه‌های پهنش، پوشیده از بالشتک‌های پنبه‌ای کلفت، پهنای نمایان بدنش را افزایش می‌دادند. در خاور تبت سرزمینی هست که مردان در آنجا بگونه‌ای شگفت‌انگیز بلندبالا و نیرومندند. این مردان در همهٔ لاماکده‌ها در پایهٔ راهبان[4] پاسدار برگزیده می‌شدند. آنان شانه‌های خود را بالش‌پوش می‌کردند تا بزرگی بچشم آمدنی خود را افزایش دهند؛ روی خود را سیاه می‌کردند تا خشن‌تر بنمایند و چوب‌های دست می‌گرفتند که همواره آمادهٔ فرود آمدن بر تن بدکاران بخت برگشته‌بودند.

تزو در گذشته یک رهروی پاسدار بود، اما اکنون به خشکی از بزرگزاده‌ای نورسیده پرستاری می‌کرد! او بهنگام پیاده‌روی‌های درازبگونهٔ بسیار بدی می‌لنگید و از اینرو بیشتر گردش‌هایش پشت اسب انجام می‌شد. در سال ۱۹۰۴ ارتش انگلیس به فرماندهی سرهنگ یانگ هازبند دروازه‌های تبت را گشود و ویرانی فراوان ببار آورد. روشن است که آنها اندیشیدند ساده‌ترین راه برای بی‌گمان‌شدن از دوستی مردم ما این است که آنها را کشتار کنند و ساختمانهامان را به

Yekrooh@yahoo.com

توپ ببندند . تزو از پاسداران کشور بود و هنگام مبارزه بندران پای چپش از ترکش آسیب دیده بود .

پدرم یکی از رهبران کشور تبت بود . خانوادهٔ او و خانوادهٔ مادرم در شمار ده خاندان بزرگتر تبت می آمدند و بنابراین، در کارگردانی کشور دستی بزرگ داشتند . از شیوهٔ فرمانروایی کشورم کمی جلوتر بیشتر خواهم گفت.

پدر مرد تنومند و درشت اندامی بود که بلندی‌اش به یک متر و هشتادسانت می‌رسید . زورش چندان بود که آدم می‌توانست درباره‌اش لاف بزند . در جوانی توانسته‌بود استری را از روی زمین بلند کند و از اندک کسانی بشمار می آمد که می‌توانستند با مردان خم کشتی بگیرند و سربلند بیرون آیند .

بیشتر تبتی ها موی سیاه و چشمان قهوه‌ای تیره دارند . مانند پدر کم یافت می‌شد . او موی قهوه‌ای شاه بلوطی و چشمان خاکستری داشت. ما بیشتر زمانها ، با انگیزه‌هایی که سردرنمی آوریم، با توفان ناگهانی خشمش روبرو می‌شدیم. پدر را چندان نمی‌دیدیم. تبت دوران پر آشوبی را گذرانده‌بود . انگلیس در سال ۱۹۰٤ کشور ما را گشوده و دالایی لاما پس از آنکه پدرم و دیگر همونداں (اعضاء) کابینهٔ دولت را برای فرمانروایی بجای گذارد ، به مغولستان گریخته‌بود . او در سال ۱۹۰۹ از راه پکن به لهاسا بازگشت. در سال ۱۹۱۰ چینی‌ها که از پیروزی انگلیسی‌ها دلگرم شده‌بودند ، به لهاسا ریختند . دالایی لاما دوباره پس نشست و این بار به هند . چینی‌ها پس از آنکه بر مردم ما هرگونه تبه کاری هراس‌انگیزی روا داشتند ، در سال ۱۹۱۱ بهنگام انقلاب چین ازلهاسا بیرون رانده‌شدند . دالایی لاما در سال ۱۹۱۲ دوباره به لهاسا بازگشت. در سراسر دوران نبود وی، در همهٔ آن

دشوارترین روزها ، سنگینی بار کشورداری تبت بر دوش پدر و دیگر همونداں دولت بود . مادرم بیشتر زمانها می گفت که خوی پدرم از آن پس هرگز چون گذشته نشد . آشکار است که او زمان پرداختن به ما بچه‌ها را نداشت و ما هیچگاه از وی مهر پدری ندیدیم. چنین می‌نمود که من بویژه خشمش را برمی‌انگیختم، از اینرو به دستهای نامهربان تزو سپرده شدم تا آنگونه که پدر می گفت، «مرا بسازد یا خرد کند».

سستی‌ام روی استر را تزو چون خوارداشتی به خود می گرفت. در تبت پسربچه‌های خانواده‌های بلندپایه، به سختی، پیش از آنکه بتوانند راه بروند ، سواری یاد می گیرند . چابکی در سواری پشت اسب، در کشوری که ازشلوغی چرخدار نشانی ندارد و همهٔ رفت‌و آمدها در آن پیاده یا پشت اسب انجام می گیرد ، از بایسته‌هاست. بزرگزادگان تبتی روشهای اسب سواری را ساعت‌ها پس از ساعتها و روزها یکی پس از دیگری می آزمایند . آنها می‌توانند برروی زین باریک اسبی که می‌تازد بایستند و با تفنگ، سپس با تیرو کمان، به آماجی زنده تیراندازی کنند . گاه نیز سوارکاران ورزیده با آرایشی ویژه در دشت‌ها می‌تازند و باپرش از زمین به زین دیگر اسب‌های خود را جابجا می کنند . و من در چهارسالگی هنوز ماندن روی یک زین را دشوار می‌یافتم!

استرمن، ناک کیم، پشمالو بود و برای پرت کردن یک سوارکار راههای شگفت‌انگیزی می‌دانست. نیرنگ دلخواهش این بود که با شتاب چند گام کوتاه به جلو برداشته، سپس بایستد و سرخود را پایین آورد . همین که من بی‌پناه روی گردن و بسوی سرش سرازیر می‌شدم، با تکانی تند ، سرش را بلند می کرد تا پیش از برخورد با زمین، گرد خودم پشتک بزنم. سپس ، سرجایش می‌ایستاد و خرسند از خودش با سرخوشی مرا نگاه می کرد .

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

تبتی‌ها هیچگاه یورتمه نمی‌روند زیرا استرها کوچکند وسوارکاران هنگام یورتمه‌رفتن تهی مغزانه می‌نمایند. بیشتر زمانها یک یورغهٔ آرام تندی‌اش خوب است و چارنعل برای ورزش خوب است.

تبت کشوری دین سالار بود. ما هیچ چشمی به «پیشرفته کردن» کشورهای دیگر نداشتیم و تنها خواستمان این بود که بتوانیم به اندیشیدن پردازیم و بر تنگی‌های تن خاکی خود چیره شویم. فرزانگان ماازروزگاران گذشته می‌دانستند که جهان باختر به دارایی تبت چشم آز دوخته‌است و می‌دانستند که هرگاه بیگانگان با تبت راه یابند، آرامش و آشتی از آن رخت برمی‌بندند. امروزه راه‌یافتن کمونیست‌ها به تبت بخوبی درستی این باور کهن را نمایانده است.

در لهاسا خانه‌ام در بخش بزرگ‌نشین لینگ‌خور، کنار راه خمیده‌ای که گرد شهر را می گیرد، در سایهٔ تارک کوه جای داشت. آنجا سه راه بود و راه بیرونی‌تر، لینگ خور، بیشتر رهروان را به خود می‌دید. هنگام زاده‌شدنم خانهٔ ما چون همهٔ دیگرخانه‌های لهاسا، روبه خیابان، دو اشکوبه بود. هیچکس نمی‌بایست از بالا به دالایی لاما می‌نگریست. از اینرو بیشترین بلندی دو اشکوب بود. از آنجا که ازبلندی خانه‌ها تنها در زمان ویژه‌ای از سال جلوگیری می‌شد، بسیاری از خانه‌ها، تا یازده‌ماه یا بیشتر، روی بامهای تخت خود ساختمانی چوبین داشتند که بآسانی سوار یا پیاده می‌شد.

خانهٔ ما سنگی بود و از ساخته‌شدنش سالها می گذشت. خانه چهارگوش بود و آستانی گسترده داشت. جانورانمان در بخش هم کف می‌زیستند و خود در اشکوب بالای پلکان زندگی می کردیم. خوشبخت بودیم که رشته پلکانی سنگی داشتیم، چه در بیشتر خانه‌های تبت یک نردبان و در کلبه‌های دهقانان یک داربست، کار پلکان را

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می کرد. بکارگیری این داربست‌ها که انسان بایست با دست و پا از آنها بالا می‌رفت، با بیم جانی بسیار همراه بود. این داربست‌ها با گذشت زمان براستی لغزنده می‌شدند زیرا که دستان آغشته به چربی یاک روستاییان تیرک‌ها را چرب می کرد و دهقانی که اینرا از یاد می‌برد، با شتاب با اشکوب زیرین فرو می‌افتاد.

سال ۱۹۱۰، هنگام یورش چینی‌ها، بخشی از خانهٔ ما آسیب دید و دیوار درونی‌اش فروریخت. بدستور پدر آن را چهار اشکوبه بازسازی کردند. ساختمان روبه میدان نبود و ما نمی‌توانستیم در دوران جلوگیری ازبالا به دالایی لاما نگاه کنیم؛ بنابراین گله‌ای در کار نبود. دروازهٔ میانی خانه‌خان سنگین بود و سیاه اززمانه. سربازان چینی نتوانستند چوبهای نیرومند آن را بزور از جا بکنند. بجایش، دیواری را فرو ریختند. درست بالای این دروازه، سرای پیشکار جای داشت. او فرا می‌خواند و از کار بیکار می کرد، نگاهدار بود و چشم می‌داشت تا کارهای خانه شایستگی انجام گردد. گدایان لهاسا زمانی که شیپورهای شامگاهی در پرستشکده‌ها نواخته می‌شدند، به اینجا، کنار پنجرهٔ او می آمدند تا خوراکی گرفته، خود را با آن در تاریکی شب نگاهدارند. همگی بزرگان فرمانروا برای گدایان کوی خود خواروباری کنار می گذاشتند. بیشتر این گدایان بزه کاران زنجیر شده بودند زیرا در تبت زندانهای بسیار کمی یافت می‌شد و بزه کار شناخته‌شدگان در خیابانها سرگردان بوده، خوراک خود را گدایی می کردند. در تبت بزه کاران را خوار نمی کنند و با آنها به چشم ردهٔ پست نمی‌نگرند. ما دریافته‌ایم که بیشتر ما مردم، اگر که آشکار شود، بزهکار شناخته خواهیم شد. از اینرو، با آن دسته‌ای که تیره‌بخت بخردانه رفتار می‌شد.

Yekrooh@yahoo.com

در اتاق‌های دست راست سرای پیشکار دو رهرو می‌زیستند. اینان پریستاران [کاهنان] خانگی بودند که همه روزه برای خرسندی خداوند از کارهامان نیایش می کردند. بزرگان رده‌های پایین‌تر یک پریستار داشتند، لیک در خانه ما دو تن بایسته بود. پیش از هر رویداد مهمی با این پریستاران رای‌زده می‌شد و از ایشان می‌خواستند تا برای فراخواندن نیکویی خدایان نمازهایی بگزارند. آنها سال به سال به لاماکده‌ها باز می گشتند و جای خود را به ۲ تن دیگر می‌سپردند. در هر بر خانهٔ ما یک نمازخانه جای داشت. در برابر مهراب چوب‌نگار این نمازخانه‌ها همواره کره‌سوزهایی روشن نگاه داشته‌می‌شد. جامهای هفتگانهٔ آب مقدس روزانه چندین بار تمیز و پر می گردیدند. آنها بایست پاکیزه می‌بودند، چرا که شاید خدایان می‌خواستند بیایند و از آنها بیاشامند. پریستاران از خوراک خوبی بهره‌مند بودند و از همان خوراک خانواده می‌خوردند تا بهتر نیایش کنند و به خدایان بگویند که خوراکشان خوب بوده‌است.

سوی چپ سرای پیشکار یک آیین‌شناس زندگی می کرد و کارش این بود که بپاید تا کارهای خانه بروش درست و بنابر آیین پیش رود. تبتیان آیین‌ها را بس بزرگ می‌دارند و پدر بایست نمونهٔ برجسته‌ای از بجا آورندگان آیین می‌بود.

ما فرزندان، من و برادرم پالجور و خواهرم یاسودهارا، در بخش تازه‌ای از خانهٔ چارگوشمان که دور از راه بود زندگی می کردیم. سوی چپ‌مان نمازخانه‌ای جای داشت و سوی راست‌مان آموزگاهی (کلاس درس) بود که فرزندان نوکران نیز در آن آموزش می گرفتند. آموزه‌های ما دراز و گوناگون بودند. پالجور دیرزمانی درتن خاکی‌اش نزیست. او برای تاب آوردن زندگی سختی که هردو با آن

روبرو بودیم ناتوان و رنجور بود. ما را پیش از هفت سالگی بجا گذاشت و به «سرزمین پرستشگاههای بسیار» بازگشت. هنگام درگذشت او یاسو شش ساله بود و من چهارساله. هنوز بیاد می آورم که آنها چگونه برای بردن تن او، آن کالبد تهی، آمدند و «مردان مرگ» چگونه او را بردند تا تکه تکه شده، بنا به آیین، خوراک لاشخوران شود.

اینک که وارث خانواده بودم، آموزشم فزونی گرفت. چهار سال داشتم و از سوارکاری بیزار بودم. پدر براستی مرد سخت گیری بود و، در پایهٔ یکی از بزرگان، بایسته می‌دید که فرزندش سخت خویشکاری (انضباط) آموزد و نمونه باشد که دیگران چگونه باید بار آیند.

در کشور من هرچه پایهٔ خاندان یک پسر بالاتر باشد، آموزشش سخت‌تر است. برخی از بزرگزادگان به این بینش رسیده‌بودند که پسرانشان باید زندگی آسوده‌تری داشته‌باشند، لیک، پدرمن از آنان نبود. آیین او چنین بود: یک پسربچهٔ تهیدست به آسایش فردا امیدی ندارد؛ بنابراین، هنگام جوانی‌اش با وی مهر ورزید و دوستی‌نشان دهید. و پسربچه‌ای که از خاندان بزرگ است، به دارایی و آسایش آینده چشم دارد؛ بنابراین، در کودکی و نوجوانی با او از همه روی خشن باشید تا سختی کشیدن را بیازماید و دیگران را دریابد. ناگفته نماند که روش رسمی کشور نیز همین بود. در این شیوه ناتوانان بجا نمی‌ماندند، اما آنانکه می‌ماندند می‌توانستند هر سختی‌ای را تاب آورند.

تزو در اشکوب زیرین که بسیار نزدیک دروازهٔ بزرگ بود نشیمن داشت. او، در پایهٔ یک راهب پاسدار، سالها توانسته بود همه گونه مردم را ببیند و اینک نمی‌توانست تن به گوشه گیری دردهد و از همهٔ

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آنها دوری گزینند . وی در نزدیکی استبل‌هایی زندگی می کرد که پدر در آنها بیست اسب خود و دیگر استرها و جانوران کاری را نگاه می‌داشت. مهترها از دیدن تزو بیزار بودند ، زیرا او آماده به کار بود و به کارهای ایشان سرمی کشید . هنگامی که پدر به سواری می‌رفت، بایست شش مرد با سازوبرگ جنگی کنارش می‌بودند . این مردان جامهٔ ویژه می‌پوشیدند و تزو کنارشان اینسو و آنسو می‌رفت تا بی گمان شود که سازوبرگشان آراسته است.

به دلایلی خوی این ٦ تن چنین بود که اسبهای خود را در برابر دیواری بدارند و سپس ، هنگام پدیدار شدن پدر روی اسب، سوی وی بشتابند . دریافتم که اگر از پنجرهٔ یک انبار خم شوم، می‌توانم دستم را به یکی از سواران که روی اسب خود نشسته‌بود برسانم. یکروز که بیکار بودم، هنگامی که او با سازوبرگ خود ورمی‌رفت، با هشیاری ریسمانی را گرد کرده ازمیان چرم سخت کمربندش و چنگک کوچکی که بدیوار بود گذراندم. هنگام همهمه و گفتگوی سواران کسی مرا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

ندید . پدر پدیدار شد و سواران به جلو راندند ، بله، تنها پنج تن از آنها . ششمی همچنانکه فریاد می‌زد اهریمنان وی را گرفته‌اند ، پس کشیده شد . کمربند پاره شد و من در این گیرودار توانستم ریسمان را کشیده ، بگریزم و شناخته نشوم. از اینکار شادی بسیار جستم و در آینده توانستم بگویم: «پس تو هم، نتوک، نمی‌توانی روی یک اسب بمانی!»

روزهای ما از همه رو سخت بود و هژده ساعت از شبانه‌روز را بیدار بودیم. تبتی‌ها بر این باور بودند که بخردانه نیست انسان بهنگام روشنایی روز خفته باشد ، زیرا اهریمنان روز می آیند و او را می گیرند . نوزادان بسیار کوچک هم بیدار نگاه داشته می‌شوند تا اهریمن زده نگردند . بیماران نیز بایست بیدار نگه داشته شوند و راهبی به اینکار می‌پردازد . هیچکس از این باور بدور نیست، مردم رو به مرگ نیز باید ، تا آنجا که می‌شود ، بهوش نگاه داشته شوند تا بتوانند راه درستی را که از سرزمینهای مرزی این جهان به جهان دیگر می‌انجامد شناسایی کنند .

در آموزشگاه دو زبان می آموختیم، یکی تبتی و دیگری چینی. زبان تبتی دو زبان گوناگون، «مردمی» و «ستایشی» را فرا می گرفت. ما زبان مردمی را برای گفتگو با نوکران و کسان پایین رده‌تر ، و زبان ستایشی را هنگام گفتگو با کسان هم‌پایه یا بلندپایه‌تر بکار می‌بریم. اسبِ کسِ بلندپایه‌تر نیز بایست شیوهٔ ستایشی خوانده می‌شد . نوکرمان گربهٔ خود کامهٔ ما را که در سراسر زمین‌های خانه بدنبال کارهایی راز آمیز می‌خرامید ، چنین می‌خواند : « آیا پاس‌پاس ارجمند نیکویی می کنند که بیایند و این شیر بی‌ارزش را بنوشند ؟ » با اینهمه، «پاس‌پاس ارجمند » ، هر گونه که خوانده می‌شد ، نمی آمد مگر

Yekrooh@yahoo.com

زمانی که خودش می‌خواست.

آموزگاه ما کمابیش بزرگ بود و زمانی نهارخوری رهروان بازدیدکننده شمرده می‌شد، لیک، از زمانی که ساختمان تازه پایان گرفت، آموزشگاه خانه شده‌بود. رویهرفته نزدیک به شست کودک در آن آموزش می‌دیدند. ما چارزانو روی زمین یا چارپایه و یا بر نیمکت‌هایی به بلندی چهل و پنج سانتی‌متر می‌نشستیم. پشتمان به آموزگار بود، بگونه‌ای که نمی‌دانستیم او چه هنگام به ما می‌نگرد. اینگونه نشستن ما را وامی‌داشت تا همواره گوش بزنگ و سخت کوش باشیم. کاغذ در تبت دست‌ساز و گرانبهاست؛ بسیار گرانتر از آنکه بتوان آنرا بدست کودکان تباه کرد. برای نوشتن از تخته سنگهایی با درازا و پهنای سی‌وسی و ۵ سانت بهره می‌گرفتیم. مدادمان گونه‌ای گچ سخت بود که از تپه‌های تسولا، در چندهزارمتری فراز شهر لهاسا که خود در ۳۶۰۰ متری بالای دریا جای داشت، گردآوری می‌شد. من می‌کوشیدم گچ‌هایی با رنگ سرخ بدست آورم، اما خواهر یاسو رنگ زرشکی روشن را بیشتر دوست داشت. می‌توانستیم گچ‌هایی به رنگهای سرخ و زرد و آبی و سبز نیز بدست آوریم. برخی از رنگهای اینگونه گچها، بگمان من، از کانی‌های نمک گچ مایه می‌گرفتند. آن رنگها از هرچه بودند، ما از داشتنشان شاد بودیم.

آموزهٔ حساب مرا براستی آزار می‌داد. اگر هفت‌سد و هشتادو سه رهرو هریک در یک روز، پنجاه و دو فنجان که هر فنجان به اندازهٔ یک چهارم لیتر گنجایش دارد، تسامپا[5] بنوشند، برای آنکه نیازهای یک هفتهٔ آنان برآورده شود به دیگی با چه بزرگی نیاز است؟ خواهر یاسو می‌توانست اینگونه پرسشها را بی آنکه اندیشه کند پاسخ گوید، اما من، خوب، چندان باهوش نبودم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

هنگام آموزهٔ کنده کاری به سرایم می‌آمدم. این آموزه را دوست داشتم و می‌توانستم آنرا کم و بیش خوب انجام دهم. در تبت همهٔ نگارش‌های چاپی روی تخته‌های چوبی انجام می‌شود و از این رو، کنده کاری یک دارایی باارزش بشمار می‌آید. ما کودکان نمی‌توانستیم چوبی برای تباه کردن داشته‌باشیم؛ چوب بسیار گرانبها بود و بایست از راه هندوستان به تبت می‌رسید. چوب تبت بسیار سخت بود و رگه‌های ناجوری داشت. ما کنده کاریهای خود را روی گونه‌ای سنگ گچ نرم انجام می‌دادیم که بآسانی با کاردی تیز خط برمی‌داشت. گاهی نیز پنیر کهنهٔ یاک را بکار می‌بردیم!

چیزی که هرگز فراموش نمی‌شد، از برشمردن آیین‌ها بود. آنها را بایست هنگام واردشدن به آموزگاه و بیدرنگ پیش از دریافت اجازهٔ بیرون‌رفتن بر زبان می‌راندیم. آن آیین‌ها چنین بود:

خوبی را با خوبی پاسخ دهید.

با مردم سربزیر مستیزید.

نوشتارهای پاک را بخوانید و دریابید.

همسایگان خود را یاری کنید.

آیین برای مستمندان نرم است تا به آنها مهر نشان دهد.

آیین برای توانمندان سخت است تا به آنها برابری و مردم‌داری بیاموزد.

وام‌های خود را زود بپردازید.

بنابراین، نمی‌توانستیم آیین‌ها را از یاد ببریم. آنها در هر چهاردیوار آموزگاه روی پرچم نگاشته شده‌بودند.

زندگی ما سراسر آموزش و تیره‌روزی نبود و به همان اندازه که

Yekrooh@yahoo.com

آموزش می‌دیدم، بازی نیز می کردیم. بازی‌هایمان همگی بگونه‌ای گزیده شده‌بود که ما را پرتوان سازند و بتوانیم تاب زنده‌ماندن در دماهای بسیار دگرگون شوندهٔ تبت را بیاوریم. در تابستان، بهنگام نیمروز، شاید دما به ۱۸ درجهٔ سانتی گراد می‌رسید، لیک، در شبهای تابستان، بسا که دما به چهل درجه زیر صفر افت می کرد. در زمستان هوا بسیار سردتر از این بود.

تیراندازی، سرگرمی خوبی بود و ماهیچه‌هایمان را پرورش می‌داد. کمانهایمان را از چوب درخت سرخدار که از هندوستان می آمد درست می کردیم؛ گاهی هم از چوب تبتی کمان زنبورکی می‌ساختیم. از آنجا که بودائیان هیچگاه به آماجی جاندار تیراندازی نمی کنند، نوکرانی که خوب پنهان شده‌بودند، ریسمانی دراز را می کشیدند و با اینکار، آماجی جنبنده بتندی بالا و پایین می‌رفت. هیچگاه نمی‌دانستیم که باید چشم به چیز داشته‌باشیم. بیشتر دوستانم می‌توانستند هنگامی که روی زین اسبی تازان ایستاده بودند، بر آماج تیر بیفکنند. من هیچگاه، برای دمی هم که شده، نتوانستم اینگونه روی اسب بمانم! اما بازی پرش با نیزه چیز دیگری بود. در این بازی دیگر اسبی نبود که از آن به دردسر افتم. تیری چهارونیم متری را بدست گرفته، با بیشترین تندی می‌دویدیم و سپس، هنگامی که شتابمان بس می‌شد، با آن پرش می کردیم. چه بسا می گفتم که دیگران از بس که به اسب چسبیده‌اند، توانی در پاهایشان نمانده، لیک من که ناچارم بجای اسب از پاهایم بهره برم، براستی می‌توانم بجهم. این بازی برای گذشتن از نهرها روش بسیار خوبی بود و من از دیدن آنهایی که در تلاش دنبال کردنم یکی پس از دیگری بزیر آب فرو می‌رفتند، شادی بسیار می‌جستم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

با چوب پا راه رفتن یکی دیگر از سرگرمی‌های‌مان بود. جامه‌های بزرگ تن کرده، غول‌پیکر می‌شدیم و چه بسا برروی چوب پاهایمان با یکدیگر می‌جنگیدیم. هر که زمین می‌افتاد، بازنده می‌شد. چوب پاهایمان را در خانه می‌ساختیم و اینگونه نبود که چرخی بزنیم و به نزدیکترین فروشگاه رفته، چنین چیزهایی را خریداری کنیم. تا آنجا که می‌توانستیم فروشندگان و بیشتر زمانها، پیشکاران را خرسند می کردیم تا بتوانیم تکه‌چوبهای بدست آوریم. بافت این چوبها بایست از همه رو یکنواخت و بی گره می‌بود. سپس باید تکه‌های خوب گوه مانندی برای جا پاها بدست می آوریم و از آنجا که چوب دورانداختنی کمیاب بود، بایست چشم به بخت خود می‌دوختیم و خواسته‌مان را در هنگام نیکو بزبان می‌راندیم.

دختران و زنان جوان به گونه‌ای بازی با گوی پردار می‌پرداختند. در این بازی تکه چوب کوچکی که در گوشهٔ بالایی آن سوراخهایی پدید آورده و در آنها پر فرو کرده‌بودند، بکمک پاها در هوا نگه داشته می‌شد. دخترک بازیکن دامن خود را بس بالا می‌زد تا آزادی لگدپرانی داشته‌باشد و سپس تنها از پاهایش یاری می گرفت. دست‌زدن به گوی، نشانهٔ ناورزیدگی دخترک بود. یک دختر پرجنب و جوش می‌توانست پیش از آنکه در یکی از لگدپرانی‌هایش بلغزد، گوی را تا ده دقیقه همچنان در هوا نگهدارد.

ورزش دلخواه مردم در تبت، و یا دست کم در بخش یو[۶] که مرکز استان لهاساست، هوا کردن بادبادک بود. این ورزش می‌توانست یک ورزش میهنی بشمار آید. ما تنها در زمانهای ویژه‌ای از سال می‌توانستیم از این ورزش کامیاب شویم. مردم ما سالها پیش دریافته بودند که اگر بادبادک‌ها در کوهها بپرواز درآید، باران سیل آسا

Yekrooh@yahoo.com

می‌بارد و آنروزها پنداشته می‌شد که خدایان باران از اینکار به خشم آمده‌اند. از این رو، آیین شد که بادبادک بازی تنها در پاییز انجام شود که در تبت زمان خشکی است. مردان تبتی در زمانهای ویژه‌ای از سال به آوای بلند فریاد نمی کشند، زیرا پژواک آوای ایشان ابرهای بسیار بسیار باروری را که از هندوستان می آید برمی‌انگیزد تا بار خود را با تندی بیش از اندازه و بر زمینهای نابایسته ببارانند. در نخستین روز پاییز، بادبادکی دراز از بام پوتولا به هوا فرستاده می‌شد. دیری نمی گذشت که بادبادکهایی با همه اندازه و رنگ و روی بر فراز آسمان لهاسا پیچ و تاب می‌خوردند و بالا و پایین می‌رفتند.

من شیفتهٔ بادبادک بازی بودم و می کوشیدم بادبادکم یکی از نخستین بادبادکهایی باشد که به پرواز درمی آیند. بادبادکهای خود را بیشتر از چارجوب خیزران می‌ساختیم و می‌توان گفت که آنها را همیشه با ابریشم نرم روکش می کردیم. فراهم کردن این پارچهٔ گرانبها برایمان دشوار نبود، چه اینکه بادبادک باید از بهترین پارچه‌ها ساخته شود مایهٔ سرفرازی خانواده شمار می آمد. چارچوب بادبادک را نیز بیشتر بگونه‌ای می‌ساختیم که با سرترسناک اژدهایی بال و دم‌دار جفت شود.

جنگ‌هایی داشتیم که در آنها می کوشیدیم بادبادک‌های دیگر همبازیهای خود را پایین افکنیم. تکه‌های شکسته را به نخ بادبادک خود می چسباندیم و بخش‌هایی ازبند آنرا به چسب آمیخته با خرده شیشه آغشته می کردیم، به این امید که نخ بادبادک دیگران را پاره کند و ما بتوانیم بادبادک فروافتاده را بچنگ آوریم.

گاه شبها پنهانی از خانه بیرون رفته، بادبادک‌های خود را، پس از جاسازی چراغهای کره‌سوز درون سروتنه آنها، به هوا می‌فرستادیم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

شاید که چشمهای بادبادک به رنگ سرخ می‌درخشیدند و تنهٔ آن در پهنهٔ سیاه آسمان شب رنگهای دیگری بخود می گرفت. از این برنامه بویژه هنگامی که چشم براه کاروانهای یاک راهی از سرزمین لو ـ دزونگ بودیم، خوشمان می آمد. با آن پاکدلی کودکانه، می‌پنداشتیم که بومیان نادان سرزمینهای دوردست از نوآوری‌های «مدرن»ی چون بادبادکهای ما چیزی نمی‌دانند. بنابراین دست بکار می‌شدیم تا بشوخی آنها را بترسانیم.

یکی از نوآوری‌هایمان این بود که سه صدف گوناگون را بگونه‌ای ویژه در بادبادک جاسازی می کردیم تا با وزیدن باد میان آنها، آوای شگفت شیون گونه‌ای پدید آید. آنرا به اژدهایی که جیغ زنان آتش از کام بیرون می‌دهد، مانند می کردیم و امیدوار بودیم که تأثیر دلخواهمان را روی بازرگانان بگذارد. هنگامیکه می‌پنداشتیم این مردان، اکنون که بادبادکهایمان بالا و پایین می‌روند، از ترس در بسترهای خود فرورفته‌اند، از شادی در پوست نمی گنجیدیم.

هرچند آن هنگام این را نمی‌دانستم، لیک سرنوشتم این بود که بازی‌ام با بادبادک، مرا در آینده که براستی با آن پرواز می کردم، آمادگی بیشتری بخشد. لیک، اینک اینکار تنها یک بازی بود و چه بازی پرشوری.

بازی دیگری نیز داشتیم که می‌توانست از همه روی گزند آفرین باشد: بادبادکهای بزرگی می‌ساختیم، به بزرگی ۶ یا ۷ متر مربع و با بالهایی که از دو سوی آنها بیرون می‌زد. اینها را بیشتر روی زمین، نزدیک دره‌ای تنگ، جایی که جریان هوا رو به بالا نیرومند بود، می‌نهادیم. ته ریسمان بادبادک را گرد کمر خود گره زده، سوار بر استرها می‌شدیم و سپس، تا آنجا که در توان آنها بود، تاخت کنان

Yekrooh@yahoo.com

دور می‌شدیم. بادبادک در آسمان رو به بالا جهیده، دمادم بالا و بالاتر می‌پرید تا آنکه به آن تنورهٔ ویژه می‌رسید. در این هنگام تکان نیرومندی رخ میداد و سوارکار یکراست به هوا بلند می‌شد؛ شاید نزدیک ۳ متر به هوا برمی‌خاست و سپس، با خیزی آرام، به زمین می‌نشست. برخی از بخت‌برگشتگان بیچاره که فراموش می‌کردند بهنگام پاهای خود را از جاپاها بیرون کشند، به سختی، دو تکه می‌شدند. اما، من که هیچگاه بخوبی روی اسب نمی‌ماندم، می‌توانستم همیشه خود را بیفکنم و از اینکه چیزی دوباره بهوا بلندم می‌کرد، شادی بسیار جویم. از آنجا که بگونهٔ نابخردانه‌ای ماجراجو بودم، دریافتم که اگر بهنگام برخاستن، ریسمان بادبادک را ناگهان بکشم، بالاتر می‌روم و سپیسن کشش‌های بخردانه‌ام زمان پرواز را اندکی می‌افزاید. یکبار که ریسمان را با شور بسیار کشیدم، بادی تند وزید ومن بناچار بروی بام تخت خانهٔ یک دهقان که سوخت زمستانی‌اش را آنجا انبار کرده بود کشانده شدم.

زیستگاه دهقانان تبتی خانه‌هایی است با بامهای تخت و با شکاف‌هایی کوچک، ویژهٔ نگاهداری تپالهٔ خشک‌شدهٔ استرها که بیشتر بجای سوخت بکار می‌رود. در آن خانه، بجای سنگ که بیشتر بکار می‌رفت، خشت بکاررفته بود و در آن دود کشی هم یافت نمی‌شد. دود آتشی که در خانه افروخته می‌شد، بجای دودکش، از سوراخی که در بام بود بیرون می‌رفت. رسیدن ناگهانی به بام این خانه در ته ریسمان، تودهٔ تپاله را برآشفت و، در پی آن، بر کف بام کشیده شدم و بیشتر تپاله‌ها را بسوی دهانهٔ شکاف کشانده، از آنجا بر سرخانه‌نشینان بخت برگشته فروریختم.

از آنجا که مردمی نبودم، پدیدارشدن ناگهانی‌ام، هرچند که از راه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آن سوراخ بود، با فریادهای خشم‌آگین پذیرایی شد و پس از گردگیری صاحبخانهٔ برافروخته، نزد پدر کشانده شدم تا یک «بهرهٔ آدم‌ساز» دیگر دریافت کنم. سراسر آنشب را با صورت چسبیده به زمین گذراندم!

در بامداد فردای آنروز، کار بیزاری‌انگیز رفتن به استبل‌ها و گردآوری تپالهٔ یاک‌ها بر دوشم بود و بایست آنها را به خانهٔ دهقان برده، بر بام جای می‌دادم. و اینکار برای من که هنوز به شش سالگی نرسیده بودم، بسیار دشوار بود. لیک، جزخودم، همه از این پیشامد خشنود شدند: پسربچه‌های دیگر حسابی خندیدند، دهقان دو برابر بیش از پیش سوخت بدست آورد، و پدر نشان داد که چه مرد دادگر و سخت‌رایی است. و من شب پس از آن را هم با روی چسبیده به زمین گذراندم و، گذشته از این، از اسب سواری هم دل چرکین نبودم!

شاید پنداشته شود که اینگونه رفتارها بسیار خشونت‌بار بوده‌است، لیک باید دانست که تبت جایی برای ناتوانان ندارد. لهاسا ۳۶۰۰ متر فراتر از دریاهاست و هوایی بسیار بسیار سرد دارد. دیگر سرزمین‌های این کشور بلندترند و زندگی کردن در آنها سخت‌تر است. از اینرو سست مایگی یک تن می‌تواند دیگران را گزند رساند تنها از این رو، و نه از روی سنگدلی، آموزش‌هایمان چنان سخت بود.

مردم سرزمین‌های بالاتر نوزادان تازه بجهان آمده خود را در نهرهای آب یخ فرو می‌برند تا دریابند آیا آنان چندان نیرومند هستند که تاب زندگانی دشوارشان را آورند یا نه. دسته‌هایی از مردم را دیده‌ام که بسوی چنین نهرهایی که شاید در ۵۱۰۰ متری فراز دریا بودند، می‌رفتند. گروه کنار نهری باز می‌ایستند و مادربزرگ نوزاد را بدست می‌گیرد. پدرومادر و خویشاوندان نزدیک نوزاد پیرامون

Yekrooh@yahoo.com

آنها گرد می آیند. کودک را برهنه می کنند و مادربزرگ خم شده، وی را بگونه‌ای که تنها سرودهانش بیرون باشد به زیر آب فرو می‌برد. کودک در آن سرمای گزنده سرخ می‌شود و سپس آبی، و آنگاه گریه‌اش بند می آید. گویی مرده است، لیک مادربزرگ که در این گونه کارها بسیار آزموده است، وی را از آب بیرون کشیده، خشک می کند و می‌پوشاند. اگر کودک زنده ماند، بنابرخواست خدایان بوده و اگر بمیرد، از رنج زیستن روی زمین آسوده شده‌است. در یک چنین کشور یخ‌زده‌ای اینکار براستی مهر آمیزترین راه یاری‌رسانی است. بسیار بهتر است که چند کودک بمیرند تا آنکه در آینده در کشوری که یاری‌رسانی پزشکی کمیاب است، زمین گیرانی بیچاره باشند.

با مرگ برادرم بایست سخت‌تر آموزش می‌دیدم، زیرا هنگامی که هفت ساله می‌شدم باید در زندگی هر آن روشی را پیش می گرفتم که اختربینان پیشنهاد می کردند. در تبت رای همه کارها، از خرید یک یاک گرفته تا گزینش روش زندگی یک تن، بکمک اختربینی گزیده می‌شود. اینک زمان اینکار فرا می‌رسید و، درست یکروز پیش از زادروزم، مادر میهمانی براستی بزرگی برپا می کرد و همهٔ بزرگان و بلندپایگان را بدان فرا می‌خواند تا پیش گویی اختربینان را بشنوند.

مادر، خودخواسته فربه بود. او چهره‌ای گرد و گیسوانی مشکی داشت. زنان تبتی شبکه‌ای از چوب به سرشان می‌بندند و در کنار آن موهای خود را می‌پیچند تا آنها را، چندانکه می‌توانند، آرایش کنند. این چهارچوبها بسیار استادانه ساخته می‌شدند، بیشتر به رنگ سرخ لاکی بودند و رویشان سنگهای نیمه گرانبها و پشم سبز و مرجان نشانده می‌شد. آنها، همراه با موهای خوب چرب‌شده، نمایی بسیار درخشان به سر بانوان می‌بخشیدند.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

زنان تبت جامه‌های به رنگهای بسیار روشن را همراه رنگهای سرخ و سبز و زردفام بسیار بکار می‌بردند و بسیاری از ایشان پیش دامنی تکرنگی می‌پوشیدند که نواری روشن با رنگ ناهمگون ولی هماهنگ، از این سربه آن سر کشیده شده‌بود. گوشواره‌ای نیز به گوش چپ می کردند پانزده سانت داشت. ما براین باور بودیم که زنان باید از همه روی با مردان برابری داشته باشند، لیک، مادر در گرداندن کارهای خانه از آنهم فراتر می‌رفت و خود کامه‌ای بود گفتگوناپذیر، زور گویی که می‌دانست چه می‌خواهد و همیشه آنرا بدست می آورد.

شلوغی و جنب‌وجوش زمینه‌سازی و آماده‌ساختن خانه و محیط برای میهمانی براستی با نهاد وی جور درمی آمد. بایست دستورهایی داده می‌شد، سازمان‌دهی انجام می گرفت و برنامه‌هایی ریخته می‌شد که همسایه‌ها شگفت‌زده شوند و زبانشان باز ایستد. او که بهمراه پدر به هندوپکن و شانگهای گردش‌های دور و درازی کرده‌بود، از نوآوری‌های بیگانه نیز بهره داشت و اینگونه کارها را بسیار خوب انجام می‌داد.

پس از آشکارشدن روز میهمانی راهبان نویسنده، برروی کاغذهای دست‌سازی که همیشه برای نوشته‌های بسیار بسیار سنگین بکار می‌رفتند، دعوت‌نامه‌هایی نوشتند. هر نامه نزدیک به سی سانت پهنا و شست سانت درازا داشت و مهر خانوادگی پدر روی آن بود؛ و چون مادر هم در شمار ده خاندان بزرگتر تبت بود، مهر او هم بایست به آنها افزوده می‌شد. پدر ومادر یک مهر دو نفره نیز داشتند و این مهر، شمارهٔ مهرها را به سه می‌رساند. روی هم رفته، این دعوت نامه‌ها نوشتارهای بسیار بسیار باارزشی بودند. چون دریافتم این همه هیاهو تنها برای من است، بیم برم داشت. اگر بمن می گفتند که شکوهمندی

Yekrooh@yahoo.com

هرچه بیشتر این میهمانی به خانواده‌ام بزرگی بسیار می‌بخشد، باز هم از این گفته چیزی دستگیرم نمی‌شد و همچنان بیم‌زده می‌ماندم. برای رساندن این نامه‌ها، پیام‌بران ویژه‌ای را بکار می گرفتیم. هریک از ایشان سوار بر اسبی که خوب سیر شده‌بود، چوب بلندشکافداری بدست می گرفت که میان آن دعوت نامه‌ای جای گرفته‌بود. این چوب دراز را با پارچه‌ای که نشان‌های خانوادگی ما بر آن نگاشته شده‌بود و می‌پوشاندند. چوبها، بگونه‌ای پرشکوه، با نیایش‌های چاپ شده‌ای که در باد پیچ‌وتاب می‌خورد آراسته می‌شدند.

چون پیام‌بران همگی با هم آماده رفتن شدند، در آستان خانه‌مان هیاهو بپا شد. نوکران با درشتی فریاد می کشیدند، سگ‌های لب و گوش آویختهٔ بزرگ دیوانه‌وار پارس می کردند و اسبها شیهه می کشیدند. مردان که داشتند آبجوی تبتی را از گلو پایین می‌دادند، پیش از آنکه آبجوخوری‌ها را با شلوغی بسیار بزمین گذارند، دروازهٔ سنگین، تغ تغ کنان، گشوده شد و آنگاه سواران با فریادهای ددخویانه به بیرون تاختند.

در تبت پیام‌بران همراه با یک پیام نوشته، یک پیام گویشی را هم می‌رسانند که شاید سراپا با نوشتهٔ درون نامه دوگانگی داشته‌باشد. در

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

روزگاران گذشته راهزنان در کمین پیام‌رسانان می‌نشستند و بنابرنوشتهٔ پیامها دست به کارهایی چون تاراج خانه‌ها و روستاها می‌زدند. از اینرو، آیین آن شد که در نامه‌ها پیغامی گمراه کننده که بیشتر زمانها راهزنان را با پای خودشان بدام می‌انداخت نوشته شود. این آیینِ رساندن پیام‌های نوشته و گویشی، از گذشته‌های دور بجا مانده‌بود. با این همه، اکنون نیز گاه دو پیام از یکدیگر گوناگون بودند، لیک همواره پیام گویشی درست پنداشته می‌شد.

درون خانه‌همه چیز در شلوغی و آشوب بود. دیوارها پاکیزه و بار دیگر رنگ آمیزی گشتند و کف‌پوش‌ها تراشیده و تخته‌های چوبی درخشان شدند، بگونه‌ای که راه رفتن بروی آنها براستی بیم‌انگیز شد. در سراهای بزرگ، مهراب‌های چوبین پرنگار بار دیگر لاک الکل خورده، درخشش یافتند. کره‌سوزها نیز نو شدند، برخی از این چراغها از زر و برخی از سیم بودند، لیک همه‌شان چنان درخشش یافته بودند که بازشناختن‌شان از یکدیگر دشوار بود. مادر و پیشکار بزرگ پیوسته اینسو و آنسو می‌دویدند، اینجا سرزنش می کردند، آنجا دستور می‌دادند و، رویهمرفته، نوکران بخت برگشته را از جان سیر می کردند. در آن هنگام ما پنجاه نوکر داشتیم و شمار دیگری نیز برای این زمان بکار گرفته شده‌بودند. آنها را بکار گرفته بودند، اما همگی به خواست خودشان کار می کردند. زمین خانه هم‌تراشیده‌شد، تا جایی که سنگهای آن چنان درخشش یافتند که گفتی بتازگی از کان بیرون کشیده‌شده‌بودند. شیارهای بین آنها نیز با چیزهای رنگین پرشد تا به نمای شکافها افزوده شود. پس از بپایان رسیدن همهٔ اینکارها، نوکران بیچاره به نزد مادر فراخوانده شدند و دستور گرفتند که تنها تمیزترین جامه‌های خود را بتن کنند.

Yekrooh@yahoo.com

در آشپزخانه جنب و جوش چشمگیری بود. خوراک به اندازه‌های بسیار فراهم می‌شد. تبت یک یخچال طبیعی است و خوراک را در آن پس از آماده کردن می‌توان تا زمان بسیار درازی نگهداری کرد. آب و هوا بسیار بسیار سرد است و، از این گذشته، خشک نیز می‌باشد. لیک، اگر هم دما بالا رود، هوا باز بخوبی خوراک را نگه می‌دارد. گوشت نزدیک یکسال خوردنی می‌ماند، و دانه‌های خوراکی صدها سال می‌مانند.

بوداییان دست به کشتن جانوران نمی‌زنند، از این رو تنها گوشت خوردنی از جانورانی بدست می آید که از خرسنگها پایین افتاده و یا از پیشامد کشته شده‌اند. انبارهای خوراکی ما با اندوختهٔ خوبی از این گونه گوشتها پرشده بودند. در تبت کشتار گرانی نیز یافت می‌شوند، اما آنها از ردهٔ نجس‌اند و خانواده‌های درستکار بهیچروی با ایشان سرو کار ندارند. مادر بر آن شده‌بود که از میهمانان بگونه‌ای گران و چشمگیر ـ با غنچه‌های نگهداری‌شده گل خرزهره ـ پذیرایی کند. هفته‌ها پیش از آن، نوکرانی به کوهپایه‌های هیمالیا، جایی که بهترین غنچه‌ها یافت می گردید، فرستاده شده‌بودند. در کشور ما درخت این گل به اندازه‌های بسیار بزرگ و با رنگ‌ها و بوهای گوناگون می‌روید. غنچه‌هایی که هنوز خوب شکوفا نشده‌بودند، چیده و با بیشترین نگرش، شسته شدند. اینکار با نگرش بسیار انجام شد، چرا که اگر کوچکترین خراشی به آنها می‌رسید، نمی‌شد آنها را نگه داشت. سپس هر گل، با نگرش ویژه‌ای که برای جلوگیری از راه‌یافتن هوا انجام گرفت، در تنگی شیشه‌ای، در آمیزه‌ای از آب و انگبین، فرو برده شد. سرپوش تنگ گذاشته شد و اندرونهٔ آن چند هفته‌ای آفتاب دید و گهگاه چرخانده شد؛ بگونه‌ای که همهٔ بخشهای گل بس روشنایی

دیدند. با این کارها گل بآرامی می‌شکفد و با شهدی که از آمیزهٔ آب و انگبین می کشد پر می‌شود. برخی‌ها دوست دارند گل را چند روز پیش از خوردن در برابر هوا گذارند تا خشک و، بی آنکه بو یا نمای خود را از دست دهد، کمی ترد شود. آنان کمی هم شکر به گلبرگها می‌پاشند تا آنرا نمای برف بخشند. پدر دربارهٔ هزینهٔ این کار غرولند می کرد و می گفت: «با پولی که تو بپای این گلهای زیبا ریخته‌ای، می‌توانستیم ده یاک را همراه با گوساله‌هاشان بخریم. پاسخ مادر هم نمونه‌ای از پاسخهای زنانه بود: بی‌مغز نباش! ما باید نمایش دهیم و وانگهی، «تو» را با کارهای خانه چکار؟!»

بالهٔ کوسه هم از خوراکی‌های خوشمزه‌مان بود. آنرا بگونهٔ بریده بریده از چین می آوردند و از آن سوپ درست می کردند. شنیدم که کسی می گفت: «سوپ بالهٔ کوسه بهترین پذیرایی از شکم است». این چیز پدیدهٔ من هراس آور بود و بویژه زمانی که به تبت می‌رسید. فرودادنش جانکاه بود، زیرا بدام‌اندازندهٔ کوسه هم نمی‌توانست آنرا باز شناسد! اگر بخواهم از آن با نرمی یاد کنم، باید بگویم که کمی «دوراندا ختنی» بود. لیک، برخی‌ها می‌پنداشتند که مزهٔ خوراکی‌ها را بهتر می کند!

خوراکی که من دوست داشتم، جوانهٔ آبدار نهال خیزران بود که همچنین از چین آورده می‌شد. این جوانه‌ها به روشهای گوناگونی پخته می‌شدند، لیک من خام آنها را، تنها با کمی نمک بیشتر دوست می‌داشتم. آنهایی را می‌پسندیدم که ته زرد ـ سبزشان بتازگی رو به شکفتن بود. نمی‌دانم چه می‌شد که بسیاری از جوانه‌ها پیش از پخته‌شدن ته خود را از دست می‌دادند، بگونه‌ای که آشپز نه می‌توانست در این باره گمانی بزند و نه می‌توانست پاسخی آورد! کمی جای افسوس

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بود ، چونکه آشپز هم آنها را همانگونه می‌پسندید .

در تبت آشپزها مردند . زنها برای بهم‌زدن یا ساختن آیندهٔ درست تسامپا خوب نیستند . آنها با یکدست مشتی از این برمی‌دارند و با دست دیگر به تکه‌ای از آن سیلی می‌زنند ، سپس چاشنی‌زده آرزو می‌کنند که خوب از کار درآید . مردان هشیارتر ، کاری‌تر و ، از اینرو ، آشپزهای بهتری‌اند . زنها برای خاک گیری، چانه‌زدن و آری برای چند کار دیگر خوبند ، لیک بدرد درست کردن تسامپا نمی‌خورند .

تسامپا خوراک همه روزهٔ تبتی‌هاست. برخی از مردم ز گهواره تا گور با تسامپا و چای زندگی می کنند . این خوراک از دانه‌های جو بو داده که به رنگ قهوه‌ای زرین دلپذیری خشک شده‌اند درست می‌شود . سپس جو دانه‌ها کوبیده و آرد و آنگاه دوباره بوداده می‌شوند . اکنون پس از ریختن این آرد بدرون یک کاسه، بدان چای داغ چرب‌شده با کره می‌افزایند و آمیزهٔ بدست آمده را بهم می‌زنند تا سرشت خمیر بخود بگیرد و سپس ، برای مزه‌بخشیدن، به آن چاشنی نمک و بوراکس و کرهٔ یاک می‌افزایند . تسامپای بدست آمده می‌تواند به گونهٔ کلوچه درآید ، چون پیچک غلتانده شود و یا حتا به قالب‌های زیبا ریخته شود . تسامپا بتنهایی خوراکی است یکنواخت لیک فشرده و پرمایه، که به انسانها در هر بلندی و هر روزگاری زندگی می‌بخشد .

هنگامی که برخی از نوکران سرگرم درست کردن تسامپا بودند ، برخی دیگر کره درست می کردند ، روشهای کره‌سازی ما چندان بهداشتی نبودند . خیک‌های کره‌سازی ما کیسه‌های بزرگی از پوست بز بودند که درون‌شان آکنده از مو بود . این کیسه‌ها با شیر یاک و یا بز پر می‌شدند ، سپس گلوگاهشان پیچانده و فشرده می‌شد و کره می‌خورد تا دهانهٔ کیسه بخوبی بسته شود . آنگاه کیسه ببالا و پایین

پرتاب می‌شد تا آنکه کره بدست می آمد . ما برای کره‌سازی زمین ویژه‌ای داشتیم که کف آن دارای برآمدگی‌هایی سنگی به بلندی چهل و پنج سانت بود . کیسه‌های پر از شیر را بلند کرده ، بروی این برجستگیها که « کره گیر » بودند می‌انداختند . دیدن و گوش سپردن به دهها نوکر که ساعتها این کیسه‌ها را بلند کرده به زمین می کوفتند ، کار خسته کننده‌ای بود . هنگامی که کیسه از روی زمین بلند شد ، آوای «اُه اُه» و هنگامی که فرو می‌افتاد آوای له‌شدن «زونک» از آن برمی‌خاست. گاه یک کیسهٔ کهنه یا کیسه‌ای که بدان خوب نپرداخته بودند ، می‌ترکید ... نوکر براستی تنومندی را بیاد می آورم که می‌خواست زور خود را نمایش دهد . او دوبرابر تندتر از دیگران سرگرم کار بود و رگهای گردنش برجسته شده‌بودند . کسی به شوخی گفت: « تیمون، داری پیر می‌شی، کم کم کند کار می کنی » . تیمون از روی خشم غرید و گردن کیسه را با دستهای نیرومندش گرفته، آنرا بلند کرد و بزمین زد . بله، زور او کار خودش را کرد ، چرا که کیسه بر زمین افتاد ، لیک تیمون هنوز دستهای خود و نیز گردن کیسه را در هوا داشت. کیسه درست برروی برآمدگی سنگی پهن شد . توده‌ای از کرهٔ آماده شده به بالا پریده و یکراست به روی تیمون شگفت‌زده پاشید . دهان، چشمها ، گوشها و موهای سرش را فراگرفت و سپس ازسرش به پایین سرازیر شده، بدنش را با ٤٥ تا ٥٠ لیتر آبگونهٔ زرین پوشانید .

مادر که از شلوغی کنجکاو شده‌بود ، به آنجا شتافت. این تنها یاری بود که او را خاموش یافتم. شاید از برای خشم از دست‌دادن کره بود ، شاید هم پنداشت که مردک بیچاره پوزخند می‌زند ، هرچه بود ، پوست پاره‌شدهٔ بز را از جا کند و با فشار بر سر تیمون بیچاره فرو

babak.khorramdin.lotus@gmail.com
Yekrooh@yahoo.com

برد . او هم جای پای خود را برروی زمین لغزنده از دست داد و بمیان کرهٔ آبکی پخش شده روی زمین فروافتاد .

کار گران بی دست و پایی چون تیمون می توانستند کره را خراب کنند . اگر که آنها بهنگام پرت کردن کیسه‌ها بروی برجستگی‌های سنگی نمی‌پاییدند ، چه بسا موی درون کیسه شل و کنده می‌شد و با کره می آمیخت. هیچکس از بودن یک یا دو دوجین مو در میان کره دلخور نمی‌شد ، لیک این مایهٔ آن می‌شد که خورندگان کره پیوسته بدنبال مو بگردند . این چنین کره‌ای کنار گذاشته می‌شد تا در چراغها بکار رود و یا بین گدایان پخش گردد . گداها آن را گرم کرده ، با فشار از میان یک تکه پارچه می گذراندند . همچنین ، خوراکی‌های «خراب‌شده» در آشپزخانه برای گدایان کنار گذاشته می‌شد . اگر خانواده‌ای می‌خواست به همسایه‌ها نشان دهد که در خانه آنها چه خوراکی‌های گرانبهایی خورده می‌شود ، خوراکی‌های براستی خوبی آماده می کرد و بجای خوراکی «خراب‌شده» به گدایان می‌داد . این آقایان شاد و خوب سیرشده ، سپس به دوروبر خانه‌های دیگر پرسه می‌زدند و می گفتند که چه خوراکی‌های خوبی خورده‌اند . همسایه‌ها هم ، با کوشش به دادن خوراکی‌های خوب به گدایان ، واکنش نشان می‌دادند . دربارهٔ شیوهٔ زندگی یک گدا در تبت گفتنی بسیار است. آنها هیچگاه کمبود ندارند و با بهره‌جویی از «شکر گردهای کاری» خویش ، می‌توانند زندگی بسیار خوبی داشته‌باشند . گدایی کردن در بیشتر کشورهای خاوری مایهٔ ننگ نیست. بسیاری از مردان برسر راه خود از یک لاماکده به لاماکدهٔ دیگر گدایی می کنند . این یک روش شناخته شده‌است و می‌توانیم بگوییم که از هیچ روی از روش گردآوری یارانه (صدقه) در دیگر کشورها بدتر نیست گمان برایتست که کسانی

که به رهروان رهگذر خوراک می‌دهند ، کار نیکی انجام داده‌اند . گدایان هم آیینهای ویژهٔ خود را دارند و اگر مردی به یک گدا چیزی دهد ، آن گدا از سر راه او بکنار می‌رود ، و تا زمانی ، دیگر نزد بخشاینده نمی آید .

دو پریستار پیوسته به خانوادهٔ ما نیز در سامان‌دادن میهمانی آینده کار ویژه‌ای داشتند . آنها به سراغ لاشه‌های جانورانی که در انبارهای خوراکی خانهٔ ما بودند می‌رفتند و برای روانهایی که زمانی در آن بدنها جای داشتند ، نیایشهایی برگزار می کردند . به باور ما اگر جانوری کشته شود ـ گرچه از روی پیشامد باشد ـ و خورده شود ، انسانها به زیر وام آن جانور می‌روند . اینچنین وامهایی با گماردن یک پریستار به نیایش پرداخته می‌شود و او به امید آن به نیایش می‌پردازد که جانور در زندگی آینده‌ای که برروی زمین دارد ، در پایهٔ بالاتری از هستی تن بپذیرد . در لاماکده‌ها و پرستشگاهها برخی از رهروانی در سراسر زندگی خود به کار نیایش برای جانوران می‌پردازند . اسبان ما هیچگاه تا دور روز پشت سرهم بکار گرفته نمی‌شدند و اگر از اسبی یک روز سواری گرفته می‌شد ، روز پس از آن بایست می آسود . و آنها هم این را می‌دانستند ! اگر اسبی که روز پیش سواری داده بود ، بنابر پیشامد ، برای سواری برگزیده می‌شد ، بی‌جنبش برجای خود می‌ایستاد و از رفتن سرباز می‌زد . هنگامی که زین از روی او برداشته می‌شد ، سرش را تکام می‌داد و دور می‌شد ، انگار که می گفت: «خوب ، سرانجام آن بیداد برداشته شد !» الاغها بدتر بودند . آنها درنگ می کردند تا بخوبی بار شوند ، سپس دراز کشیده ، می کوشیدند برروی بار خود غلت بزنند .

ما سه گربه داشتیم و آنها همواره سرگرم کارهای خویش بودند . یکی در استبل زندگی می کرد و بر موشها انضباط خشنی روا می‌داشت.

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

یک موش برای آنکه همچنان یک موش بماند و بکام گربه نرود، بایست بسیار زیرک می‌بود. در آشپزخانه گربه دیگری زندگی می‌کرد. او سالمندتر بود و اندکی خام‌اندیش. مادر او، در سال ۱۹۰۴، از بانگ تفنگهای لشکریان یانگ‌هازبند (بله، درست است آن سرهنگ یانگ‌هازنبد، بمنی شوهر جوان، نامیده می‌شد) بیم‌زده شده، وی را زودتر زاییده بود. او تنها بچه گربه‌ای بود که زنده ماند. گربه سومی که با ما زندگی می‌کرد، کدبانویی آبرومند بود. زندگی او نمونه‌ای از مادرمنشی بود و او بیشترین کوشش خود را بکار می‌بست که از شمار گربه‌ها کم نشود. حتا زمانهایی که سرگرم پرستاری از بچه‌های خود نبود، باز هم خویشکاری مادرانه‌اش را با گردش از این سرا به سرای دیگر انجام می‌داد. او کوچک اندام و سیاهرنگ بود و با آنکه اشتهایی نیرومند داشت، بدیده چون استخوانی جنبنده می‌نمود. جانوران تبتی نه جانوران دست آموز خانگی‌اند و نه دربند بسر می‌برند. آنها زیوندگانی هستند که در پی آرمان سودمندی می‌کوشند، زیوندگانی که حقوقی دارند، همانگونه که انسانها حقوقی دارند. بیاور بودا بیان همهٔ جانوران، و راستی که همهٔ زیوندگان، روان دارند و پس ازمرگ، پی‌در پی در پایه‌های بالاتری از هستی برروی زمین زندگی دوباره می‌یابند.

بزودی پاسخ دعوت‌نامه‌ها فرارسید. مردان، همچنانکه چوبهای شکافته پیام‌دار را در هوا تاب می‌دادند، تاخت کنان از دروازه‌های خانه بدرون آمدند. پیشکار برای ارج گزاردن به آورندگان پیام بزرگان از سرای خود بیرون شتافت. مرد ک پیام‌رسان بتندی پیام خود را از میان شکاف چوب برمی‌گرفت و نفس‌نفس‌زنان پیام گویشی را بر زبان می‌راند. سپس، با یک آزمودگی نمایشی استادانه، زانوان خود را

خم می‌کرد و به زمین می‌نشست تا نشان دهد که همهٔ نیروی خود را بکار رساندن پیام به خانهٔ ما گرفته‌است. نوکران هم نقش خود را با گرد آمدن بدور او و گفتن «مرد ک بیچاره»، خودش را چون باد بدینجا رسانده، بی‌گمان از اینهمه شتاب دل خوش را ترکانده‌است، بیچاره، همکار آزادهٔ ما!» بازی می‌کردند. یکبار نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با گفتن «اوه، نه، او نکرده‌است. خودم دیدمش که چندی آسود تا آنکه بتواند در پایهٔ آخرین کس پاداش بگیرد»، خود را از همه روی از چشم دیگران انداختم. بهتر است خاموش شوم و از پی آمد غم‌انگیز این سخنم چیزی نگویم.

سرانجام آنروز فرارسید. روزی که از آن بیم داشتم. روزی که راه زندگیم را، بی آنکه هیچگونه آزادی گزینش داشته‌باشم، برایم خامه می‌زدند. نخستین پرتوهای خورشید داشتند بر فراز کوههای دوردست رخ می‌نمودند که نوکری شتابان خود را بدرون سرایم انداخت. ـ «چی؟ هنوز از رختخواب بلند نشده‌ای سه‌شنبه لبسانگ رامپا؟ خدای من، تو هنوز در رختخواب دراز کشیده‌ای، ساعت چهار است و اینهمه کار در پیش است، تکان بخور بلندشو!»

پتو را کنار زده، روی پاهایم برخاستم. این روز برایم نشاندهندهٔ راه زندگی بود. در تبت به هر کس دو نام داده می‌شود، نام نخست نام روزی است که او در آن زاده شده. من روز سه‌شنبه بدنیا آمدم، پس سه‌شنبه نام نخستم بود. آنگاه لبسانگ بدنبال می‌آید که دادهٔ پدرومادرم است. لیک، اگربناباشد پسری به لاماکده راه یابد، به او می‌بایست یک نام دیگر، یک «نام رهروانی» نیز داده‌شود. آیا آنروز بایست نامی دیگر نیز می‌گرفتم؟ تنها گذشت زمان این را آشکار می‌کرد. در هفت سالگی دلم می‌خواست کلک‌رانی باشم که بر رودخانهٔ تسانگ‌پو، در ده

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

فرستگی خانه‌ام، روی خیزابه‌ها می‌غلتید و بالا و پایین می‌رفت. لیک، بگذارید ببینم، آیا اینکار را می کردم؟ کرجی‌رانان از رده‌ای پست‌اند، زیرا کرجی‌هایی بکار می‌برند که از چرم یاک کشیده شده برروی لایه‌های چوب ساخته شده‌اند. پذیرای چنین ردهٔ پایینی باشم؟ نه! دلم می‌خواست کارم پرواز دادن بادبادک باشد. آری این بهتر بود، به آزادی پرندگان بودن بسی بهتر از بسربردن در یک کرجی شناور کوچک و پوستی است. بله، یک پروازدهندهٔ بادبادک، این چیزی است که خواهم بود؛ و بادبادکهایی شگفت‌انگیز، با سرهای بسیار بزرگ و چشمان خیره خواهم ساخت. بگذار امروز اختربینان هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. شاید هم اینکار را برای کمی دیرتر می گذاشتم، اکنون نمی‌توانستم از پنجره بیرون روم و بگریزم. پدر بزودی مردانی را برای باز گرداندنم بسیج می کرد. نه، گذشته از اینها، من یک رامپا بودم و بایست دوره‌های آیینی را می گذارندم. شاید اختربینان خود می گفتند که من باید یک پروازدهندهٔ بادبادک شوم. تنها می‌توانستم چشم بدارم وببینم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بخش دوم
پایان کودکی‌ام

- «اوه، یولگای، داری سرم را از جا می کنی! اگر دست برنداری، به کچلی یک راهب می‌شوم.»

- «آرام باش، سه‌شنبه لبسانگ. گیس بافتهٔ تو باید راست باشد و خوب چرب شود، وگرنه مادرت پوست سرم را خواهد کند.»

- «اما یولگای، او نمی‌خواهد که تا این اندازه خشن باشی، تو داری کله‌ام را می‌پیچانی.»

- «اوه من نمی‌توانم در این باره به خود چندان دردسر دهم، باید شتاب کنم.»

بله، من آنجا بودم، نشسته برروی زمین؛ و نوکری نیرومند، داشت مرا هم با گیس‌هایم گره می‌زد. سرانجام آن گیس تیره‌روز، چیزی از کار در آمد به سختی یاکی یخ‌زده، و به درخشندگی ماه روی دریاچه. مادر گردخود می‌چرخید، چنان تند این سو و آن سو می‌رفت که

Yekrooh@yahoo.com

من بسختی در شگفت بودم چند تا مادر دارم. واپسین دستورها بایست داده می‌شد. واپسین فراهم آوری‌ها و گفتگوهای پرشور نیز انجام گرفت. یا سو که تنها دو سال از من بزرگتر بود، مانند زنی چهل ساله این سو و آن سو می‌رفت و شلوغ می کرد. پدر خود را در سرای ویژه‌اش پنهان کرده‌بود و بخوبی از شلوغی بدور بود. آرزو می کردم که کاش می‌توانستم به او بپیوندم!

مادر بهانه‌هایی کارها را چنان سازمان داده‌بود که بتوانیم به جو ـ کانگ[۷]، پرستشگاه بزرگ لهاسا، برویم. آشکار بود که بایست به آیینهای پیش رویمان هوای دینی می‌بخشیدیم. در ساعت ده (زمان در تبت چندان با نگرش سنجیده نمی‌شود) زنگی سه آهنگه بنوا درآمد تا ما را برای براه افتادن گرد یکدیگر آورد. همگی، پدر، مادر، یاسو و پنج تن دیگر که منِ بسیار بیزار یکی‌شان بودم، سوار بر استرهایمان شدیم. از راه لینگ خور گذشتیم و در دامنهٔ پوتولا به چپ پیچیدیم. پوتولا کوهِ خانه‌هاست، کوهی است به بلندی ۱۲۰ و درازای ۳۶۰ متر. دهکدهٔ شو و پهنهٔ کیی چو را پشت سر گذاشتیم، و پس از نیم ساعت، در برابر جو ـ کانگ ایستادیم. گردا گرد این پرستشگاه چندین خانه و فروشگاه کوچک، ونیز غرفه‌هایی برای پول درآوردن از بازدید کنندگان، برا کنده‌بود. ۱۳۰۰ سال است که این پرستشگاه بزرگ کمر به خوشامد گویی پارسایان راست کرده‌است. درون آن سنگهای کف زمین از گذر انبوه بی‌شمار نمازگزاران پیرامون چند اینچ گود شده‌اند. رهروان، ارج گزارانه، گرد آستان درونی می گردند و پی در پی ورد «اوم! مانی پدم هوم»[۸] را به زبان آورده، هنگام گذر، سدها چرخ نیایش را بچرخش درمی آورند.

اشکوب پرستشگاه را ستونهای چوبی بسیار بزرگ و سیاه اززمانه

نگه می‌داشتند و بوی سنگین عودهای پیوسته سوزان، مانند ابرهای تابستانی فراز کوهها، همواره به هر سو می‌پراکند. در گوشه و کنار دیوارها، تندیس های زرین خدایان کیش‌مان جای داشت. پنجره‌های آهنی نیرومندی که برای نبستن راه دید مردم سوراخدار بودند، تندیس‌ها را از دسترس کسانی که آز مال‌اندوزی برحس ارج گزاری‌شان می چربید دور می‌داشتند. بیشتر تندیس‌های آشناتر زیرسنگها و گوهرهای گرانبهایی که دینداران حاجت‌خواه از گوشه و کنار رویشان پرتاب کرده‌بودند، پنهان بودند. در شمعدان‌ها که از زرسخت بودند، شمع هایی بچشم می‌خورد که پیوسته می‌سوختند و فروغشان در هزاروسی‌سدسال گذشته هرگز از خاموش نشده‌بود. از گوشه‌های تاریک پرستشگاه آوای زنگ‌ها و زنگوله‌ها و نوای کاهش‌یابندهٔ شیپورهای صدفی بگوش می‌رسید. در اینجا بنابر آیین رده بستیم.

نمازها گزارده شدند و آنگاه راهی بام تخت پرستشگاه شدیم. تنها شمار اندکی از نورچشمی‌ها می‌توانستند از اینجا دیدن کنند، پدر، در پایهٔ یکی از سرایداران، همیشه به اینجا می آمد.

شاید بد نباشد که در اینجا از گونه‌های کشور داری‌مان (بله، گونه‌ها) نیز سخنی بمیان آرم. در سر کشور و پرستشگاه و دادگاه عالی کشور، دالایی لاما جای داشت. در کشور همه می‌توانستند از او داد بخواهند. اگر درخواست یا دادخواست بجا بود، و یا اگر بیدادی انجام گرفته‌بود، دالایی لاما چشم می‌داشت که درخواست برآورده شود و یا بیداد از میان برود. نابخردانه نیست اگر بگویم که شاید بی کم‌و کاست تک‌تک مردم کشور او را ارجمند شمرده و یا به وی مهر می‌ورزیدند. او فرمانروایی خود کامه بود و از نیرو و توانش بهره

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می‌برد، لیک هرگز از اینها به سود خویشتن بهره نمی گرفت و آنها را تنها برای بهبود کشور بکار می‌بست. او از ویرانگری آیندهٔ کمونیست‌ها و از رخت بربستن آزادی آگاه بود، هرچند که این رویداد در سالهای آینده رخ می‌داد. برای همین بود که شمار اندکی از ما آموزشهای ویژه‌ای دیدند تا هنرهای پریستاران فراموش نشود.

پس از دالایی لاما دو انجمن کشور را می‌چرخاندند، برای همین بود که از «گونه‌های کشورداری» سخن گفتم. نخستین این انجمنها، انجمن روحانیون بود که از چهار پریستار با رتبهٔ لاما درست می‌شد. آنها، زیر دست «درونی‌ترین کس»[9]، همهٔ کارهای لاماکده‌ها و راهبه کده‌ها را می‌چرخاندند و کارهای دینی زیر دست‌شان می آمد.

دومین انجمن، انجمن وزیران بود. این انجمن چهار نماینده داشت، سه تن از میان تودهٔ مردم و یک تن کارمند. آنها رویهمرفته با کارهای کشور سروکار داشتند و کارشان یکپارچه کردن پرستشگاهها و کشور بود.

دو تن بلندپایه که بدرستی می‌توان آنان را نخست‌وزیر نامید، پیوندزنندهٔ این دو انجمن بودند و بینش‌های آنان را بگوش دالایی لاما می‌رساندند. این دو تن در گیرودار نشست‌های نادر «انجمن مردم» از ارزش‌های بسیاری برخوردار بودند. انجمن نامبرده از پنجاه مرد که نمایندهٔ همهٔ خانواده‌های بلندپایه و لاماکده‌های لهاسا بودند پدید می آمد. آنها تنها در زمانهای بسیار بایسته، همچون سال ۱۹۰۴ که دالایی لاما به مغولستان رفت و یا هنگامی که انگلیس بر لهاسا پیروز شد، گرد هم می آمدند. در این باره بسیاری از باختریان بگونه‌ای شگفت پنداشتند که «درونی‌ترین کس دارد می گریزد». نه، او نگریخت. جنگهایی را که در تبت روی می‌دهند، می‌توان به بازی شترنج

مانند کرد. هنگامی که شاه گرفته شود، بازی بپایان می‌رسد. دالایی لاما «شاه» ما بود و بدون او چیزی برای جنگیدن نبود. او «بایست» به جای پناه‌داری می‌رفت تا بتواند کشور را یکپارچه نگهدارد. کسانی که او را بناروا ترسو خوانده‌اند، آشکار است که نمی‌دانند از چه سخن می گویند.

شمارهٔ هموندان انجمن مردم، هرگاه که همهٔ نمایندگان استانها بدان می‌پیوستند، می‌توانست به ۴۰۰ تن افزایش یابد. تبت ۵ استان دارد: پایتخت که بیشتر به استان لهاسا گفته می‌شد، در استان یو-تسانگ[10] بود. شی گاتس[11] در همان بخش است و گارتوک[12] در باختر تبت، و چانگ در شمال کشور است، حال آنکه خم و لو-دزونگ استانهای خاوری و جنوبی‌اند. دالایی لاما با گذشت زمان توان خود را افزایش داد و هرچه بیشتر بدون دستیاری انجمنها فرمانروایی کرد؛ و هرگز بر کشور بهتر از دوران او فرمان نرفت.

چشم‌انداز بالای پرستشگاه بسیار بسیار فریبا بود. جلگهٔ لهاسا، سبز و پرآب و نقطه‌چین از درختها، به سوی خاور کشیده شده‌بود. آب از لابلای درختان می‌درخشید. رودهای لهاسا برای پیوستن به رود تسانگ پو در دره فرسنگی آنجا، پیش می‌خروشیدند. در استان شمال جنوب رشته کوه بسیار بزرگی جای داشت که دره‌مان را فرا می گرفت و ما را از دیگر جاهای جهان جدا می‌ساخت. لاماکده‌ها در پهنه‌های زیرتر بفراوانی پراکنده بودند. کمی بالاتر، اتاقک‌های رهروان گوشه‌نشین بگونه‌ای بیم‌انگیز رزی شیب‌های تند پرتگاهها آشیان داشتند. در سوی باختر، تیرگی بزرگ کوههای دوتایی پوتولاو چاک پوری[14] که دومی بنام «پرستشگاه پزشکی» آوازه داشت، نمایان بود. در میانهٔ این کوهها دروازهٔ باختری زیر پرتو کم‌فروغ آن بامداد سرد

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

رخ می‌نمود. آسمان به رنگ زرشکی سیر بود و رنگش با سپیدی یکدست رشته کوههای دوردست سیرتر می‌نمود. ابرهای سبک دسته دسته بر فراز آسمان ره می‌سپردند. بسیار نزدیکتر، در خود شهر، به تالار انجمن شهر که در برابر دیوارشمالی پرستشگاه بزرگ آشیان گرفته بودم فرو نگریستم. گنجینه‌داری بسیار نزدیک بود و گرد آنرا خوانهای بازرگانان و فروشگاههایی گرفته بودند که در آنها، به سختی، هرچه آدم می خواست یافت می‌شد. باز هم نزدیکتر، کمی رو به خاور، نشستگاه «زنان چشم بر گرفته از جهان» به بخش «مرده رها کنندگان»[15] تنه می‌زد.

درون پرستشگاه بزرگ، که ازمقدس‌ترین جاهای راه بوداست، پر گویی‌های بازدید کنندگان پایانی نداشت. این پچ‌پچ‌ها از رهروانی بود که ازراههای دور به اینجا آمده، به امید دریافت خجستگی، ارمغانهایی با خود آورده‌بودند. برخی، جانورانی را که از دست کشتارگران رهایی داده و با پولی کمیاب خریده‌بودند، به اینجا آورده بودند. آزاد کردن زیوندگان، چه جانور و چه انسان، پاداش بزرگی دارد و از این کار پاداش آن جهانی بسیار بدست می آید.

همچنان که ایستاده، به چشم‌انداز دیرینه اما همیشه تازهٔ روبرومان خیره شده بودیم، کاستی و فزونی آوای رهروان سرودخوان، آوای بم و پر آهنگ مردان سالمندتر و آوای بلند زیر نودین آموزان (طلبه‌ها) جوان به گوشمان می‌رسید: از آنجا آوای بوم بوم و غرش کوس‌ها و آوای زرین شیپورها نیز بگوش می‌رسید. آوای جیغ جیغ و تپیدنهای خفه، و احساس گرفتارشدن در دامی هیپنوتیکی از احساسات.

رهروها، سرگرم رسیدگی به کارهای گوناگون خود، این سو و آن سو می‌رفتند. برخی ردای زرد بتن داشتند و برخی ردای زرشکی.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پوشینهٔ بیشترین‌شان برنگ سرخ خرمایی بود، اینان رهروان معمولی بودند. آنهایی که جامهٔ زرین داشتند و آنهایی که ردای گیلاسی رنگ بتن داشتند، مردم پوتولا بودند. شاگردان دین آموز با جامه‌هایی برنگ سفید، و راهبان پاسدار در جامه‌هایی برنگ زرشکی تیره این سو و آن سو می رفتند. در جامه‌های همگی آنها، بگذریم از اینکه هر کدام چه اندازه نو یا کهنه بودند، چیزی یکسان بچشم می‌خورد. می‌توان گفت که جامه‌ها همگی پینه‌دار بودند و این پینه‌ها نموداری از پینه‌های ردای بودا بشمار می آمدند. بیگانگانی که رهروان تبتی و یا نگاره‌های آنان را دیده‌اند، گاه از «ردای پینه‌دار» جامه‌های آنها سخن می گویند. چنانکه گفته‌شد، این پینه‌ها بخشی از جامه هستند. راهبان دویست سالهٔ لاما کدهٔ‌ن‌ـسر[16] این کار را بجا انجام می‌دهند و بر جامه‌شان پنبه‌هایی با زمینهٔ روشن‌تر دارند!

رهروان، بنابر رده‌های خود، ردهای سرخ رنگ گوناگونی بتن می کنند. بنابر روشهایی که جامه‌های پشمینه رنگ می‌شدند، سایه‌های بسیاری از رنگ سرخ، از زرشکی تا سرخ آجری، یافت می‌شد. برخی از راهبان کارمند که تنها در پوتولا کار می کردند، روی ردهای سرخ خود روپوش‌های زرین بی آستینی می‌پوشیدند. زر در تبت فلزی است مقدس، زیرا زنگار نمی‌پذیرد و از اینرو همواره بی آلایش می‌ماند. از این گذشته، رنگ آیینی دالایی لاما نیز زرین است. برخی از رهروان و یالاماهای بلندپایه، هنگام دیدارهایی که بتنهایی با دالایی لاما داشتند، می‌توانستند برروی جامه‌های سرخ همیشگی خود ردهای زرین بپوشند.

از فراز بام جو ـ گانگ که بپایین می‌نگریستم، توانستیم شمار بسیاری از این زرین‌پوشها و کمتر یکی از بلندپایگان کشوری را ببینیم.

Yekrooh@yahoo.com

پرچمهای نیایش پرپیچ و تاب و گنبدهای درخشان پرستشگاه بزرگ را نگریستم. آسمان زرشکی رنگ با لکه‌های اینسو و آن سو توده شدهٔ ابرها زیبا می‌نمود، گویی نگارگری با قلم‌موی آغشته برنگ سپید با بوم آسمان رنگ پاشیده بود. مادر جادو را شکست و گفت: «خوب، ما داریم بیهوده زمان می گذرانیم. از پندار اینکه نوکران اکنون سر گرم چه کارند بخود می‌لرزم. باید بشتابیم!»

پس، سوار بر استرها، تلخ تلخ کنان، راه لینگ خور را در پیش گرفتیم؛ راهی که هر گام آن مرا به چیزی که «شکنجه» می‌نامیدم ولی مادر آنرا، «روز بزرگ» خودش می‌شمرد نزدیکتر می کرد.

پس از باز گشت به خانه، مادر واپسین نگاههای تیزبینانهٔ خود را بر همهٔ کارهای انجام‌شده افکند و سپس خوراک خوردیم تا در برابر رویدادی که در پیش داشتیم نیرو بگیریم. بخوبی می‌دانستیم که در چنین زمانهایی میهمانان بخوبی سیر و خرسند می‌شوند، لیک خداوند بیچارهٔ خانه شیره‌اش کشیده می‌شود. دیری نمی گذشت که دیگر زمانی برای خوردن نمی‌یافتیم.

راهبان نوازنده با تلخ تلخ سازهایشان از راه رسیده، به باغها راهنمایی گردیدند. آنها خود را با شیپور هاونی ها و کوس‌ها و زنگوله‌ها بار کرده، سنج‌ها را دور گردشان آویخته بودند. با همههٔ بسیار درون باغ‌ها رفتند و، برای اینکه خوب سرحال آیند، درخواست آبجوی تبتی کردند. تا نیم ساعت پس از آن، که این راهبان سر گرم آماده ساختن سازهای خود بودند، آواهای ناهنجار غاز و آوای خشن و بلند بع بع از شیپورهای آنان گوش می‌رسید.

با نمایان‌شدن نخستین گروه میهمانان که در میان دسته‌های مسلح سوارکاران همراه با پرچمهای ویژه پیش می آمدند، غرش سازها

خاموش شد. دروازه‌ها به بیرون پرتاب شدند ودو ستون از نوکران برای خوشامد گویی میهمانان در دو سو رده بستند. پیشکار هم با دو دستیار خود آماده بود و این دستیاران شال گردنهای ابریشمینی را که در تبت برای درود گویی بکار برده می‌شوند در دست داشتند. شالها ۸ گونه بودند و تنها گونهٔ درست آنها بایست پیشکش می گردید، وگرنه چه بسا درشتی شمرده می‌شد! دالایی لاما تنها بهترین گونه را می گیرد و می‌دهد. ما این شالها را «خاتا»[17] می‌نامیم و روش پیشکش کردن آنها چنین است: اگر بخشندهٔ شال همپایهٔ گیرندهٔ آن باشد، با دستهای باز گشوده کناری می‌ایستد. گیرنده هم با دستهای بازشده، در دوری بسنده‌ای می‌ایستد. بخشنده کرنش کوتاهی می کند و شال را روی مچ دست گیرنده می گذارد که او هم، در برابر، خم می‌شود، شال را از مچ دستش برمی‌دارد، به نشانهٔ آری می‌چرخاندش و سپس به نوکری می‌سپارد. اگر که بخشنده بخواهد به کسی با پایهٔ بسیار بالاتر شالی بدهد، او چه مرد باشد و چه زن، با زبان کشیده (گونه‌ای درود گویی تبتی، مانند برداشتن کلاه) زانو می‌زند و خاتا را روی پاهای گیرنده می گذارد. گیرنده نیز در چنین زمانهایی شال خود را بر گردن پیشکش کننده می‌نهد. در تبت پیشکش‌ها نیز همچون درودنامه‌ها باید همواره با خاتای شایسته همراه باشند. دولت بجای شالهای سفید همیشگی، شالهای زردرنگ را بکار می‌برد. دالایی لاما اگر می‌خواست سرفرازی بسیار بزرگی به کسی ببخشد، خاتایی را روی گردن او می گذاشت و نخی ابریشمین را به گره بدان پیوند می‌زد. اگر او در همین هنگام کف دست خویش را هم روبه بالا می‌نمود، آن کس براستی بزرگ داشته‌شده بود. ما تبتی‌ها سخت براین باوریم که سرگذشت زندگی هر کس بروی کف دستش نوشته‌شده، و دالایی لاما با اینگونه نمایاندن

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دستهایش، از گرم‌ترین درودهایش سخن می گفت. در سالهای آینده، من دوبار اینگونه سرفراز شدم.

پیشکار با دو دستیار کناری‌اش در آستان خانه می‌ایستاد. به تازه از راه رسیدگان کرنش کرده، خاتاهای آنان را می‌پذیرفت و به دستیار دست چپ خود می‌سپرد. در همان هنگام، دستیار دست راستی، شالی از گونهٔ درست را در دست وی می گذاشت تا او هم، در برابر، درود را پس دهد. وی شال را می گرفت و بر مچ یا گردن میهمان (بنابر پایهٔ او) می گذاشت. این شالها همگی بارها بکار می‌رفتند.

سرِپیشکار و دستیارانش رفته رفته شلوغ می‌شد. میهمانان به شماره‌های بسیار از راه می‌رسیدند. آنها از زمینهای همسایه، از شهر لهاسا و از سرزمین‌های دورافتاده همهمه کنان در درازای راه لینگ خور پیش می آمدند تا در سایهٔ کوه پوتولا به کالسکهٔ ویژهٔ مارسند. زنانی که راه درازی را سواری کرده بودند، ماسکی چرمین بر چهره داشتند تا پوست و سیمایشان از شن‌های روان آسیب نبیند. برروی ماسک‌های آنها نگار چهره‌هاشان بنمایش درآمده‌بود و بیشتر این نگارها با چهره‌های راستین ایشان مانند گی ناهنجاری داشتند. همواره فریفتهٔ این صورتکها می‌شدم، چه هرچه زنها پیرتر وزشت‌روتر بودند، سیمای ماسکهاشان زیباتر و جوانتر بود!

درون خانه جنب و جوش بسیاری بچشم می‌خورد. بالش‌های نشستنی هردم بیشتر و بیشتر از انبارها آورده می‌شوند. ما در تبت چارپایه بکار نمی‌بریم و بجایش با پاهای چلیپایی (چارزانو) روی بالشهایی به اندازهٔ پیرامون نیم مترمربع و کلفتی نزدیک به ۲۵ سانتی‌متر می‌نشینیم. برای خوابیدن نیز از همین بالشها بهره می‌بریم و شماری از

آنها را کنار یکدیگر می گذاریم. این بالشها برای ما بسیار آرام‌بخش‌تر از چارپایه‌ها و یا تخت‌های بلندند.

میهمانان تازه رسیده چای کره‌دار داده می‌شد و ایشان را به سرای بزرگی که اکنون نهارخوری شده‌بود راهنمایی می کردند. اینجا می‌توانستند نوشیدنی یا خوردنی‌ای گزینند تا پیش از آغاز میهمانی بزرگ بدانان نیرو بخشد. نزدیک به چهل زن از خانواده‌های بزرگ کشور همراه با کنیزان خود به میهمانی آمده‌بودند. برخی از بانوان را مادر خود پذیرایی می کرد و دیگران گوشه و کنار خانه پرسه می‌زدند و به بازرسی اثاث پرداخته، بهای آنها را گمان می‌زدند. گویی خانه بزیر تاخت‌و تاز زنانی به همه گونه چهره و اندازه سن رفته‌بود. آنها از نابایست‌ترین جاها سردر می آوردند و از پرسش ازنو کران که این چیز چه بهایی دارد یا آن چیز چند می‌ارزد، دمی باز نمی‌ایستادند. به سخن کوتاه آنها درست بمانند زنان دنیای بیرون رفتار می کردند. خواهر یاسو با جامه‌های بسیار نوی خود و موهایی که بدیدهٔ خودش بنابر آیین روز آرایش شده‌بودند ـ ولی بچشم من ترسناک می‌نمودند ـ در گوشه و کنار خانه خودنمایی می کرد. من همیشه هنگامی که پای زنان بمیان می آمد جبهه می گرفتم. بی‌شک آنها آن روز از مرز خود فراتر آمده‌بودند.

گروه دیگری از زنان نیز بودند که کارها را پیچیده‌تر می کردند. در تبت انتظار می‌رود که زنان بلندپایه انبارهای بسیار بزرگی از پوشاک و جواهرها داشته‌باشند. او بایست اینها را بنمایش می گذاشت و از آنجا که اینکار نیازمند پوشیدنها و درآوردن‌های بسیار بود، دختران ویژه‌ای، دختران چانگ، برای بازی کردن نقش مانکن بکار گرفته می‌شدند. آنها با جامه‌های مادر در گوشه و کنار

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

روی می‌نمودند ، می‌نشستند و فنجانهای بی‌شماری چای کره‌دار می‌خوردند . سپس می‌رفتند و جامه‌ها و جواهرهای دیگری بتن می کردند . آنان با میهمانان می آمیختند و از همه روی در پذیرایی از آنها دستیار مادر بشمار می آمدند . این زنان شاید در درازای روز پنج یا شش بار جامه‌های تازه می‌پوشیدند .

مردان از سرگرمی‌های درون باغها بیشتر خوششان می آمد . دسته‌ای از آکروبات‌بازان آورده شده‌بودند تا بر خرمی این میهمانی بیفزایند . سه تن از آنان تیری به بلندی ٤/٥ متر را سرپا نگه می‌داشتند و آکروبات باز دیگری از آن بالا می‌رفت و با سر ، نوک آن می‌ایستاد . آنگاه دیگران تیر را از زیر سر او بیرون کشیده ، وی را رها کردند تا فروافتد ، بچرخد و همچون گربه روی پاهایش فرود آید . چند پسربچه که این برنامه را تماشا کرده‌بودند بیدرنگ به بیرون، به جایی دورافتاده شتافتند تا با آکروبات‌ها هم‌چشمی کنند . آنها تیری به بلندی ۲/٥ تا ۳ متر یافته، آنرا استوار نگهداشتند و دلیرترین‌شان بالا رفت و کوشید روی سرخود بایستد . سپس از آن بالا با آوای گرومب ترسناکی یکراست بروی دیگران فرود آمد . اما ، سر آنها پوست کلفت بود و ، بجز آماس‌هایی باندازهٔ یک تخم‌مرغ، آسیب چندانی ندید .

مادر که دیگر زنان را برای تماشای سرگرمی‌های درون باغ و نیز گوش کردن موسیقی راه می‌نمود ، پدیدار شد . اینک نوازندگانی پس از نوشیدن آبجوی تبتی فراوان، براستی گرم شده‌بودند .

مادر آنروز جامه‌ای زیبا و گزیده بتن داشت. دامنی بزرگ سرخ خرمایی پوشیده‌بود که از پشم یاک بود و به نزدیکی مچ پایش می‌رسید . چکمه‌های بلندش که از نمد تبتی ساخته‌شده‌بودند ، از سپیدی به برف می‌مانستند و کف تخت آنها خونین رنگ بود . پیرامونشان نیز

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

با خطوط سرخ راه راه آراسته شده‌بود .

روپوش کوتاه و جلو باز او برنگ زرد سرخ‌فام و تا اندازه‌ای همرنگ رهروانی پدر بود . در سالهای آینده که آموزش پزشکی می‌دیدم، این رنگ را «رنگ یُد ریخته‌شده روی بانداژ» می‌خواندم. او زیر روپوشش پیراهن ابریشمی گشاد و زرشکی رنگی پوشیده بود . این رنگها به هم می آمدند و برای نمایش گونه گونی جامه‌های رهروان گزیده شده‌بودند . نواردیبای گلداری که روی شانه راست مادر بود ، در سوی چپ کمرش گرد چنبر زرین بزرگی پیچ می‌خورد . این نوار از شانه تا گرهٔ کمر برنگ سرخ خونی بود ولی از آنجا تا لبهٔ دامن، از زرد لیمویی به رنگ ارغوانی می گرایید .

پیرامون گردنش مادر گردنبند زرینه‌ای داشت که از آن ۳ کیف کوچک تلسم‌دار آویزان بود . او این کیف‌ها را هرگز از خودش دور نمی کرد . آنها را روز زناشویی با پدر به وی داده‌بودند . یکی را

Yekrooh@yahoo.com

خانوادهٔ خودش به وی داده بود ، یکی هم پیشکشی خانوادهٔ پدر بود . دیگری سرفرازی شگفتی بود که دالایی لاما به وی بخشیده بود . او گوهرهای بسیاری بتن داشت، زیرا زنان تبتی گوهرها و زیب و زیور را بنابر پایهٔ زندگی خود بکار می‌برند . از یک شوهر انتظار می‌رفت که هرگاه پایهٔ کاری‌اش بالاتر رود ، گوهرها و چیزهای آرایشی بخرد .

مادر از چند روز پیش سرگرم آرایش کردن موهایش با ۱۰۸ گیس بود . این گیس‌ها هریک به کلفتی یک ریسمانی تازیانه بودند . شمارهٔ ۱۰۸ بدیدهٔ تبتی مقدس است و زنانی که به شمارهٔ آن گیس داشته‌باشند ، خوشبخت‌ترین زنان بشمار می آیند . مو که از میانهٔ سر باز می‌شد ، بروی شبکه‌ای چوبی که همچون کلاه روی سر گذاشته می‌شد جای می گرفت. این شبکه چوبی لاک سرخ می‌خورد و برروی آن الماس، یشم و پاره‌های زر نشانده می‌شد . موهای بانوان از روی این شبکهٔ چوبی، همچون رزهای سرگردان که از نردهٔ روی ایوان به پایین می آویزند ، فرومی آویخت.

از گوش مادر رشته‌ای مرجان آویخته‌بود . این رشته چنان سنگین بود که‌او آنرا بکمک بند سرخرنگی که پیرامونش گوشش بود نگه می‌داشت، وگرنه شاید نرمهٔ گوشش پاره می‌شد . من شیفتهٔ آن بودم که ببینم او چگونه می‌تواند سرش را به چپ بچرخاند !

میهمانان به هرسو رو می آوردند ، باغچه‌ها را ستایش می کردند و با گفتگوهای مردمی سرگرم بودند . ـ « آره ، دلبندم، خانم دوریگ می‌خواد روی سنگریزه‌های کف ایوان خونه‌شون رو با کف‌پوشهای سنگی بسیار درخشانی بپوشونه . »

ـ «شنیدی که اون لامای جوان که پیش خانوم راکاشا بود . . . »

با اینهمه، همگی چشم به فرارسیدن رویداد بزرگ داشتند . همه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

اینها تنها برای گرم کردن میهمانی پیش از فرارسیدن برنامهٔ آینده بود ، برای هنگامی که کاهنان اختربین آینده‌ام را و راهی را که بایست در زندگی پیش می گرفتم پیشگویی می کردند . راه زندگی‌ام به آنها بستگی داشت.

هرچه روز بپایان نزدیکتر می‌شد و سایه‌ها تندتر می‌خزیدند ، جنب و جوش میهمانان کمتر می‌شد : آنان از سرگرمی‌ها خسته شده ، آمادهٔ پذیرش رویداد پیش‌رو بودند . چون از تودهٔ خوراکی‌ها کاسته می‌شد ، نوکران خسته خوراکی‌های بیشتری می آوردند که آن نیز با گذشت زمان ناپدید می‌شد . سرگرم کنندگان برای آسودن و بدست آوردن آبجوی بیشتر یکی یکی به آشپزخانه لغزیدند .

نوازندگان هنوز سرخوش بودند ؛ در شیپورها می‌دمیدند ، سنج‌ها را بهم می کوفتند و با خوشدلی چوبهای خود را روی دهل‌ها می کوبیدند . پرندگان با این همه هیاهو از آشیانه‌های روی درختان می گریختند . تنها پرندگان نبودند که می‌رمیدند ؛ گربه‌ها نیز در آن رسیدن نخستین دستهٔ میهمانان پر های‌وهوی به جاهایی دور از دسترس شیرجه رفتند . سگهای سیاه بزرگ هم که از خانه نگهبانی می کردند خاموش بودند و آوای ژرف عوعوشان در خواب باز شنیده نمی‌شد . به آنها چندان خورانده و خورانده بودند که دیگر نمی‌توانستند بیشتر بخورند .

با تاریکترشدن هوا پسربچه‌ها که کره‌سوزها را تکان داده ، عود سوزها را دود آلود می کردند ، همچون کوتوله‌ها به خرّمی میان درختان پرورش یافته جستند و گاه از روی شاخه‌های زیرین درختان می‌پریدند .

در گوشه و کنار باغ عود سوزهای برنجی نقطه‌چین بودند و دود

Yekrooh@yahoo.com

خوشبو به بالا می‌فرستادند. رسیدگی به آنها کار پیرزنی بود که چرخ‌های تنگ‌تنگ کنندهٔ نیایش را هم می‌چرخاند و با هر بار چرخاندن هریک، هزاران نیایش به آسمان می‌فرستاد.

پدر پیوسته می‌ترسید! باغ‌های پرچین‌دار او که در سراسر کشور به داشتن گیاهانی و بوته‌های فراآمده از کشورهای دیگر پرآوازه بودند، اکنون بدیده‌اش چون باغ وحش‌هایی بهم پاشیده می‌نمودند. هرگاه که برخی از مهمانان باز می‌ایستادند و دست به سوی غنچه‌ها دراز می‌کردند، او با مشت‌های گره کرده این سو و آن سو می‌رفت و زیر لب ناله‌های کوتاه خشم سرمی‌داد. بویژه برای درختان هلو و گلابی و نیز درختان کوچک و کوتولهٔ سیب او بیم گزند می‌رفت. درختان بلندتر و بزرگتر تبریزی و بید و سرو و غان و عرعر با پرچمهای نماز که بآرامی در نسیم شامگاهی پیچ و تاب می‌خوردند آذین بسته شده بودند.

سرانجام با فروشدن خورشید در پس چکادهای دوردست هیمالیا، روز مرد. از لاماکده‌ها آوای شیپورهایی که گذشت یکروز را آگاهی می‌دادند بگوش رسید و، همزمان با آن، صدها کره‌سوز روشن گردیدند. پژواک آواز شیپورها به شاخه‌های درختان درآویخت و بر پیش آمدگیهای لبهٔ بامها چرخ‌زده چندی نیز بر فراز آبهای آرام «دریاچهٔ خوشی» شناور شد و در آنجا هم تراز زمین گردید، بسان کرجی‌ها برروی ماسه‌ها، برروی سوسن‌های آبی، و از آنجا بسوی توهایی که در جزیرهٔ آن نزدیکی‌ها پی پناهگاه می‌گشتند.

آوای ژرف آهنگ یک زنگ بگوش رسید وهمه برای تماشای دسته‌ای که از راه می‌رسید رو گرداندند. پیش از این، در باغ چادر بسیار بزرگی برپا شده‌بود که یک سوی آن سراپا باز بود. در این

چادر سکوی شاه‌نشینی اززمین برخاسته بود که روی آن چهار نشیمن تبتی جای داشت. اینک دسته به سکو رسید. چهار نوکر تیرهای سرپایی بدست داشتند که نوک آنها فروزانه‌های (مشعل) بزرگی افروخته شده‌بود. آنگاه چهار شیپورنواز، بوق‌زنان، با شیپورهای سیمین خود از راه رسیدند. پدر و مادر پشت سر آنها به سکو آمدند و بر آن گام نهادند، به نزد دو مرد پیر، بسیار پیر، که از لاماکدهٔ پرستشگاه پیشگویی استان آمده‌بودند. این دو مرد آمده از نچانگ[18]، ورزیده‌ترین اختربینان کشور بودند. آنها هفته گذشته برای پیشگویی نزد دالایی لاما فراخوانده شده‌بودند. اینک بنا بود که همان کار را برای پسربچه‌ای ۷ ساله انجام دهند. آنها چند روز گذشته را سخت درگیر شمارش‌ها و نمودارهای خود بودند. گفتگوهای آنان دربارهٔ زبانزدهای اختربینی چون سه گوشه‌ها[19]، گرفت‌ها[20]، یک برابرونیم چارک‌ها[21]، و یا برآیند نیروهای این یا آن اختر بر دیگری دیرزمانی بدرازا انجامیده‌بود. دربارهٔ اختربینی جلوتر چیزهای بیشتری خواهم آورد.

دولاما یادداشتها و نمودارهای اختربینان را آوردند. دوتن دیگر به جلو گام نهاده، آینده‌بینان پیر را در بالارفتن از پله‌های سکو یاری دادند. بسان دو تندیس کهن مرمرین، یکی در کنار دیگری ایستاد. ردای چینی باشکوه زردرنگ و زری‌دوزی شدهٔ آنان برازندهٔ سن‌شان بود. برسر کلاه کاهنی داشتند و گردنهای چروکیده‌شان زیر سنگینی سرهاشان پژمرده می‌نمود.

مردم گرد آمده، روی زمین بر بالش‌هایی که نوکران آورده‌بودند نشستند. چون آنها گوشهای خود را تیز کردند تا آوای زیر و جیغ آلود اختربین بزرگ را بشنوند، همهٔ پرگویی‌ها باز ایستاد.

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

- «لها - دِر - می - چو - نانگ - چیگ[۲۲]، »

او گفت: «خدایان، اهریمنان، و انسانها چون یکدیگر رفتار می کنند»، و با گفته‌شدن اینها، آینده می‌توانست گفته شود. ساعتی وزوز کرد و سپس ده دقیقه آرام گرفت. ساعتی دیگر به برشمردن فرازونشیبهای سرنوشتم پرداختم. پس از آن، شنوندگان شگفت‌زده فریاد برآوردند: «ها - له! ها - له!» (چه شگفت! چه شگفت!)

بدین سان، پیش گویی انجام گرفت. یک پسر ۷ ساله به لاماکده راه می‌یابد، پس از تاب آوردن سختی‌های بسیار، در پایهٔ یک پرستار جراح آموزش می‌بیند. از سختیهای جانکاه پشت سر گذشتن زادوبوم و رفتن به میان مردم بیگانه رنج می کشد. همه چیز خود را از دست می‌دهد وناگزیر می‌شود از نو آغاز کند؛ و سرانجام کامیاب می گردد.

اندک اندک دسته‌های مردم پراکنده شدند، آنهایی که راه درازی آمده‌بودند، بامدادان از ما جدا می‌شدند. دیگران با همراهان و فروزانه‌هایی که برای روشن کردن جاده همراه داشتند، براه خانه‌های خود می‌رفتند. با سروصدای بسیار سم‌ها و با فریادهای خشن مردان، آنان در آستان خانه گرد آمدند و بار دیگر دروازه‌های بزرگ باز شد و مردم از آنها بیرون ریختند. آوای کلاپ کلاپ اسبان و نیز آوای پرگویی ایشان، با کوچکتر و کوچکترشدنشان، همچنان بگوش می‌رسید، تا آنکه در نبودشان بار دیگر خاموشی شب رخ نمود.

بخش سوم
واپسین روزها درخانه

در خانه هنوز جنب و جوش بسیاری بچشم می‌خورد. چای هنوز فراوان نوشیده می‌شد و چون خوشگذرانان، در آستانهٔ بپایان رسیدن میهمانی، شکم‌های خود را در برابر شب فرارسنده نیرو می‌بخشیدند، خوراکی‌ها نیز بتندی ناپدید می‌شدند. سراها همگی پر بودند و برای من جایی یافت نمی‌شد. با پریشانی این سو و آن سو پرسه زدم و با بیهودگی به سنگها و هرچه سرراهم بود، لگد گرفتم، لیک، این کار هم آرامشم نبخشید. هیچکس به من چشم نمی‌انداخت، میهمانان شاد وخسته بودند و نوکران مان خشمناک و کوفته. زیر لب بخود گفتم: «اسبها بیشتر احساس دارند، می‌روم و با آنها می‌خوابم.»

استبل‌ها گرم بودند و کاهها نرم؛ با این همه، چندی خواب به چشمانم نیامد. هربار که بچرت فرومی‌رفتم، اسبی تکانم می‌داد یا خروش ناگهانی آوایی از درون خانه بیدارم می کرد. اندک اندک

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آواها خاموش شدند. برروی یک آرنجم بلند شدم و به بیرون نگریستم. چراغها یکی پس از دیگری به خاموشی می گراییدند. بزودی تنها فروغ آبی سرد مهتاب را می‌دیدم که بروشنی از کوههای سرپوشیده از برف باز می‌تافت. اسبها، برخی ایستاده و برخی بر کنارهای خود، خفتند. من نیز بخواب رفتم.

بامداد پسین روز، با تکانی نیرومند و آوایی که می گفت: «راه بیفت، ۳ شنبه لسبانگ، من میروم اسبها را آماده کنم و تو باید تا آنزمان آمادهٔ رفتن باشی» از خواب بیدار شدم. بناچار از جایم برخاستم و به جستجوی خوراک، راهم را سوی خانه کج کردم. جنب‌وجوش بسیاری به چشم می‌خورد. مردم آمادهٔ رفتن می‌شدند و مادر برای واپسین یاوه گویی‌ها از این گروه به آن گروه می‌رفت. پدر سرگرم گفتگو دربارهٔ بهسازی خانه و باغچه بود. او به یکی از دوستان دیرینه‌اش می گفت که می‌خواهد شیشهٔ فرا آمده از هندوستان بخرد تا خانه‌مان پنجره‌های درخشان داشته‌باشد. در تبت شیشه نبود و این مادّه در کشور ساخته نمی‌شد. از اینرو، آوردن آن از هند براستی پول هنگفتی می‌خواست. پنجره‌های تبتی چارچوبهایی داشتند که برروی آنها کاغذهای درخشان نیمه شفاف ـ و نه درون پدید ـ کشیده می‌شد. بیرون پنجره‌ها کرکره‌ای چوبی و سنگین جای می گرفت. این کرکره‌ها نه تنها برای دورنگهداشتن دزدان، که بیشتر برای جلوگیری از راه یافتن ریگهای روان از بادهای نیرومند بکار می‌رفتند. ریگهای روان (که گاه به سنگریزه می‌مانند) هر پنجرهٔ بی‌سپری را پاره می کنند ودست ورووِ جاهای روباز بدن را ژرف می‌خراشند. گردش کردن هنگام وزش بادهای نیرومند براستی بیم آور بود. مردم لهاسا هشیارانه چشم به تارک کوهها می‌دوختند و هر گاه نمای این چکادها در پس

مهی سیاهرنگ پنهان می‌شد، همگی پیش از آنکه باد تازیانه‌زن و خون آور فراشان گیرد، خود را بسوی پناهگاهها پرتاب می کردند. تنها انسانها گوش بزنگ توفان نبودند، جانوران نیز هشیار بودند و دیدن اینکه اسبها و سگان انسانها را با شتاب بسوی پناهگاه می‌برند، مایهٔ شگفتی نبود. گربه‌ها هیچگاه در طوفان گیر نمی کردند و یا کها بهیچروی از آن به رنج نمی‌افتادند.

پس از رفتن واپسین میهمانان نزد پدر فراخوانده‌شدم. او گفت: «ببازار برو و آن چیزهایی را که نیاز داری بخر. تزو می‌داند چه چیزهایی بایسته است». به چیزهایی که نیاز داشتم، اندیشیدم: یک کاسهٔ چوبی تسامپا، بندی مهره ستایش (تسبیح) و یک فنجان. فنجان سه تکه داشت: یک پایه، خود فنجان و یک درپوش. این فنجان باید سیمین می‌بود و مهره‌های ستایش، چوبین، با ۱۰۸ مهرهٔ خوب پرداخته و درخشان. شمارهٔ ۱۰۸، همچنین، شمارهٔ چیزهایی است که یک رهرو بایست همواره بیاد داشته‌باشد.

براه افتادیم، تزو روی اسب خودش، و من براسترم. پس از پشت سرنهادن دروازهٔ خانه بسوی راست پیچیدیم و پس از گذشتن از راه «رینگ» دوباره به راست پیچیدم تا به بازار رسیدیم. به دوروبرخود نگریستم. انگار نخستین بار بود که شهر را می‌دیدم. ترسم از این بود که مبادا واپسین باری باشد که شهر را می‌بینم! فروشگاهها پر از بازرگانانی بود که بتازگی به لهاسا رسیده‌بودند و چانه می‌زدند. برخی‌شان از چین چای آورده‌بودند و برخی از هندوستان، پوشاک. راه خود را بسوی فروشگاههایی که می‌خواستیم ببینیم کج کردیم. گهگاه تزو به چند دوست دیرینهٔ خود بآوای بلند درود می‌فرستاد.

بایست ردایی برنگ سرخ خرمایی می‌خریدم، آنهم اندازهٔ بزرگ

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آنرا، نه تنها از آن رو که داشتم بزرگ می‌شدم، که به بهانه‌ای همان اندازه سودمند. در تبت مردان رداهای گشادی می‌پوشند که سخت بدور کمر ایشان گره می‌خورد. بخش بالایی این جامه‌ها کشیده شده، گونه‌ای جیب می‌سازد که نگهدار همهٔ آن چیزهایی است که یک مرد تبتی با خود بردنشانرا بایسته می‌یابد. برای نمونه می‌توان گفت که یک رهرو میانه در جیب خود یک کاسهٔ تسامپا، یک فنجان، یک کارد، چندین تلسم گوناگون، بندی مهره ستایش، کیسه‌ای جوبوداده، و چه بسا، کیسهٔ بیشینه‌ای تسامپا دارد. بیاد داشته‌باشید که یک رهرو همهٔ دارایی این جهانی‌اش را همراه خود می گرداند.

خریدهای کم و سوزانگیزم ازنگاه تیزبین تزو می گذشتند و او هم تنها می گذاشت بی آرایش‌ترین چیزهای بایسته و آنهایی را که از درجهٔ میانهٔ درخور یک «نودین آموز بدبخت» بودند خریداری کنم. این

چیزها یک جفت سندل با تخت چرم یاک، یک کیسهٔ چرمی کوچک برای جوبوداده، یک کاسهٔ چوبی تسامپا، یک فنجان چوبی-نه! از فنجان سیمین که امیدش را داشتم، نشانی نبود-و یک کارد کنده کاری بودند. اینها، همراه با یک بند مهره ستایش بسیار ساده که خود بایست مهره‌های آنرا می‌پرداختم، بنا بود که تنها دارایی من باشند. پدر با داشتن زمینهایی گسترده در سراسر کشور، و با داشتن زر براستی هنگفت، چندین بار از میلیونر هم بالاتر بود. و من، تا هنگامی که آموزش می‌دیدم، تا هنگامی که پدر زنده‌بود، بایست رهرویی بسیار تهیدست می‌بودم.

دوباره به خیابانها نگاه کردم، به آن ساختمانهای دو اشکوبه و لبه‌های دراز و برجستهٔ پشت‌بامهای آنها. بار دیگر به فروشگاههای نگریستم که بالهٔ کوسه می‌فروختند و روکش‌های زین فروشی خود را بروی بساط‌های سایبان‌دار بیرون در گاهشان بنمایش گذاشته‌بودند. یکبار دیگر به شوخیهای خوشرویانهٔ بازرگانان و خریداران که با خوشخویی بر سر بهای پرداختی چانه می‌زدند گوش فرادادم. خیابان هیچگاه زیباتر از این بچشم نمی آمد. و به خوشبختی مردمی اندیشیدم که آنرا روزانه می‌بیند و باز هم می‌بینند!

سگهای ولگرد دوروبر می‌پلکیدند، اینجا و آنجا را بومی کشیدند و خرخر کنان با یکدیگر گفتگو می کردند. اسبان که بشادی چشم براه آمدن خداوندان خود بودند، بآرامی به یکدیگر شیهه می کشیدند. یاکها هنگام پیچ و خم خوردن در میان انبوه رهگذران، از ته گلو ناله برمی آوردند. چه رازهایی پشت آن پنجره‌های پوشیده از کاغذ نهفته بود. چه انبارهای شگفتی از خوراکی‌های فراآمده از سراسر جهان از آن درهای چوبی ستبر گذشته‌بودند. و اگر این کرکره‌های پشت

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پنجره می‌توانستند سخن گویند، چه داستانها برای گفتن می‌داشتند.

به همهٔ اینها چنان می‌نگریستم که گویی به دوستی دیرینه می‌نگرم. از پندارم نمی‌گذشت که همیشه و دوباره، هرچند بسیار اندک، این خیابانها را خواهم دید. به کارهایی اندیشیدم که دوست می‌داشتم انجام دهم، و به چیزهایی که دوست داشتم بخرم. در این هنگام رشته اندیشه‌های پوچم، تا آستانهٔ خردشدن، گسیخته شد. دستی گزاف وبیم‌دهنده برسرم فرود آمد و گوشم را گرفت و پیچاند. در این زمان ندای تزو که بر جهانیان بانگ می‌زد بگوشم رسید که می‌گفت: «زودباش سه‌شنبه لبسانگ، رو پاهات مردی؟ نمی‌دونم دراین دوره زمونه چه پسرهایی دارن سبز می‌شن، آن زمانها که من بچه بودم هیچ این جور نبود.»

چنین نمی‌نمود که اگر من بدون گوشهایم برجای می‌ماندم و یا با دنبال کردن تزو آنها را نگه می‌داشتم، برای تزو بهایی می‌داشت. بجز گردن نهادن به «راه بیفت» چاره دیگری نبود. تزو سراسر راه خانه جلوتر از من راند؛ زیرلب غرغر می‌کرد و درباره بچه‌های امروزی می‌گفت: «بچه‌های امروزی، هان! واسهٔ هیچی خوبند، کله‌پوکهایی‌اند که این دروآن در می‌زنند و در گیج زندگی می‌کنند». هنگامی که بسوی لینگ‌ـخور پیچیدیم، با باد بسیار گزنده‌ای روبرو شدیم، اما، اندام سترگ تزو که پیشاپیشم بود، مرا در پناه گرفت.

در خانه، مادر نیم‌نگاهی به چیزهایی که خریده بودم انداخت. به اندوه و رنجش بسیار من، او گفت که خریدهایمان بس خوبند. دل به این امید بسته بودم که تزو را نکوهش کند و بگوید که باید چیزهای بهتری می‌خریدیم. از این رو، بار دیگر امیدهایم برای داشتن پیاله‌ای سیمین برباد رفتند و بایست از این پس با گونهٔ چوبی آن که در

بازارهای لهاسا روی دستگاه چوب‌تراش دستی چرخ خورده بود می‌ساختم.

بنابود که در واپسین هفته دوران خانه‌نشینی‌ام تنها گذارده شوم. مادر مرا به دیگر خانه‌های بزرگ لهاسا کشاند تابتوانم سپاسهای خود را بجا آورم، نه آنکه من احساس سپاس می‌کردم! مادر در این گردش بهنگام گفت‌وشنودهای مردمی و یاوه‌ـدرایی‌های هرروزه خوش می‌گذراند. من سخت دلگیر بودم. بدیده‌ام اینها همه یک شکنجهٔ روانی راستین بودند، زیرا که من به هیچ روی با ویژگیهایی که انسان را به رنج می‌افکنند و به دیگران بهانه می‌دهند تا وی را بشادی دست بیندازند، زاده نشده بودم. دلم می‌خواست واپسین روزهای مانده را در هوای آزاد سر کنم و از هستی‌ام شادی جویم. بجای آنکه همچون یاک جایزه‌ای به اینسو و آنسو کشانده شوم و به پیرزنان شلخته‌ای که در سراسر روز کاری جز نشستن بر بالشی ابریشمی و فراخواندن نوکران برای فرونشاندن کوچکترین هوسهایشان نداشتند نشان داده شوم، دلم می‌خواست به بیرون رفته، بادباد کهایم را هوا می‌کردم، یا با تیرهای چوبی‌ام می‌جستم و تیراندازی می‌کردم.

لیک، تنها مادر نبود که آنچنان دلم را به آتش کشید. پدر بایست از لاماکدهٔ دربونگ دیدن می‌کرد ومن هم بایست باوی می‌رفتم. در بونگ با ده‌هزار رهرو خود و با پرستشگاههای بزرگ و خانه‌های کوچک و ساختمانهای ایوان‌دار پله‌پله و دامنه‌ای‌اش بزرگترین لاماکدهٔ جهان است. این آبادی، چون شهری دیوارکشیده و بسان هرشهر خوب دیگر، خود بسنده بود. در بونگ بمعنی «پشتهٔ برنج» است و از دور، با کوشک‌ها و گنبدهای درخشانش، چون پشتهٔ بزرگی از برنج می‌نماید. در آن هنگام خویم چنان نبود که بتوانم زیباییهای

babak.khorramdin.lotus@gmail.com
Yekrooh@yahoo.com

ساختمان‌سازی آنجا را بستایم و آشکارا از اینکه ناگزیر بودم چنا
زمان باارزشی را بیاد دهم افسرده بودم.

پدر سرگرم گفتگو با رهرو[۲۴] بزرگ و دستیارانش بود و من
چون توفانی سرگردان، با پریشانی اینسو و آنسو پرسه می‌زدم. با
دیدن اینکه با برخی از نوآموزان چگونه رفتار می‌شد، ازترس بلرز
درآمدم. راستی که «پشتهٔ برنج»[۷] لاماکده در دل یک لاماکده بود و
هفت آیین گوناگون و هفت دانشکدهٔ جداازهم بافت آن را چهر
می‌بخشیدند. چندان بزرگ بود که یک مرد تنها نمی‌توانست سرپرست
آنجا باشد. اینجا را ۱۴ رهروی بزرگ می‌گرداندند که همگی ترشرا
بودند و جز سخت کوشی و پیروی از آیین چیزی از زیردستان خو
نمی‌پذیرفتند. هنگامی که این «گردش دلپذیر در یک دشت
آفتابگیر» ـ به گفتهٔ پدرم ـ بپایان رسید، شاد شدم و هنگامی که دریافت
بنا «نیست» به دربونگ و یا سِرا[۲۵] در نیم فرسنگی لهاسا، سپرده شوم،
شادیم افزونتر شد.

سرانجام هفته به پایان نزدیک شد. بادباد کهایم را گرفته، پار
کردند. تیرهای زیبای آراسته به پرو کمانم، به نشانهٔ اینکه دیگر بچ
نیستم و بااین جور چیزها کاری ندارم، شکسته شدند. احساس
می کردم که دلم نیز با آنها می‌شکند، اما گویی هیچکس این را بها
نمی‌داد.

شامگهان پدر بدنبالم فرستاد و من به سرای او، با آن آرایش
شگفت‌انگیز و نوشتارهای کهن و پرارزش چیده شده در دیوارهایش
رفتم. او در کنار مهراب بزرگ که در سرایش بود نشست و فرمود تا
کنارش زانو زنم. بنابود که این «آیین‌نامه گشایی» باشد. در آن
نوشتار بزرگ که نزدیک به نودسانت پهنا و سی‌سانت درازا داشت، همه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

رویدادهای خاندان ما از سده‌های گذشته تاکنون به نگارش
درآمده بود. این نوشتار نخست نام بنیان گزاران خاندان ما را می آورد
و سپس خردترین کارهایی را که ایشان را به بزرگی رسانده‌بود، به
درازا برمی‌شمرد. در آن همچنین کارهای بزرگی که ما برای کشور و
فرمانروایانمان انجام داده‌بودیم، نگاشته‌شده‌بود. برگهای کهنه و
زردشدهٔ آن دفتر نمودار تاریخ سرزمینمان بود. اینک این دفتر برای
دومین بار برایم گشوده شد، نخستین بار برای نگاشتن آبستنی مادر و
زایشم باز شده‌بود. دراینجا ریزه‌هایی جای داشت که اختربینان از
روی آنها پیشگویی خود را انجام داده‌بودند. اصل نمودارهایی که
رونوشت‌ها از آنها آماده شده‌بودند نیز دراینجا بچشم می‌خورد. اینک
بایست این دفتر را امضاء می کردم زیرا فردا، هنگامی که به یک
لاماکده پا می‌نهادم، زندگی نوینی برایم آغاز می‌شد.

روکشهای سنگین و کنده کاری شدهٔ دفتر بآرامی نوگذاری شدند
و سگک‌های ظریفی که برگه‌های کلفت ودست‌ساز کاغذ درخت عرعر
را بهم می‌فشردند بهم آمدند. آن دفتر سنگین بود، حتا پدر که
برخاست آنرا سرجایش، در جعبه جواهر زرینی که نگاهدار دفتر بود،
بگذارد، زیر سنگینی‌اش کمی تلوتلو خورد. ارج گزارانه خم شد تا آن
جعبه را در فرورفتگی گود زیر مهراب نهد. تکه‌ای موم را در
عودسوزی سیمین آب کرد و بر شکاف ریخته، مهر خود را بر آن
فشرد تا دفتر دست نخورده بماند.

سپس خود را بآسودگی روی بالش جای داد و روبمن کرد. با
نواختن زنگ کنار آرنجش، بیدرنگ نوکری برایش چای کره‌دار
آورد. سکوتی دراز بدنبال آمد و سپس او از سرگذشت تبت برایم
سخن گفت، سرگذشتی که به هزاران و هزاران سال پیش بازمی گشت؛

Yekrooh@yahoo.com

داستانی که در زمانهای پیش از توفان هم کهنه بود. از زمانی سخن گفت که تبت را دریاهای باستانی شستند، و از اینکه چگونه کاوشهایی انجام‌شده در زمینهای تبت درستی این بینش را آشکار کرده‌است. او گفت که امروز هم اگر کسی در نزدیکی لهاسا زمین را بکند، می‌تواند سنگوارهٔ جانوران دریایی و صدفهایی شگفت‌انگیز را از دل خاک بیرون آورد. همچنین، چیزهای هنرمندانه‌ای یافت می‌شد که، به انگیزه‌ای نا آشکار، ازفلزی ناشناخته ساخته‌شده بودند. آنها را بیشتر زمانها رهروانی که از غاره‌های ویژه‌ای در آن سرزمین دیدن می کردند پیدا کرده، نزد پدر می آوردند. برخی از آنها را او بمن نشان داد. سپس خویش د گر گون شد.

ـ «از بهر آیین به والازادگان درشتی نموده می‌شود و به پایین‌ترها مهر. پیش از آنکه بگذارند به درون لاما کده راه‌یابی، شکنجه‌ای سخت خواهید دید.»

مرا به گردم نهادن بی‌چون و چرای دستورهایی که می‌شنیدم فرمان داد. واپسین گفته‌های او چیزی نبودند که مایهٔ خوابی آسوده باشد. او گفت: «پسرم، تو می‌پنداری که من نامهربان و سختم، لیک بدان که من تنها به نام خانواده‌ام می‌اندیشم. به تو می گویم که اگر در این آزمون شکست خوردی، هرگز به اینجا بازنگرد. دراین خانه بیگانه خواهی بود». با این واژه‌ها و نه هیچ سخن دیگر، دستش را تکان داد تا تنهایش گذارم.

کمی پیش از این، پیش از شامگاه، خواهرم یاسورا با اندوه فراوان بدرود گفته‌بودم. او غمگین بود، زیرا بارها با هم بازی کرده بودیم و او اینک بیش از ۹ سال نداشت، لیک من فردا هفت ساله می‌شدم. بنانبود که مادر پیش رویم آید. او به بستر رفته بود و

نمی‌توانستم وی را بدرود گویم. بتنهایی و برای واپسین بار بسوی سرای خود رفتم و بالش‌های بسترم را آراستم. دراز کشیدم و خواب را با خود بیگانه یافتم. به گفته‌های آنشب پدر اندیشیدم، به نامهربانی سنگدلانهٔ پدر به بچه‌ها، و به فردای ترسناکی که برای نخستین بار دور از خانه می‌خوابیدم. اندک اندک ماه پهنهٔ آسمان را درنوشت و مرغی شبانگاهی بر آستانهٔ بیرون پنجره جنبیدن گرفت. از بام آوای فلپ فلپ پرچمهای نماز که تیرهای چوبی لخت خود رامی‌نواختند بگوش می‌رسید. دلم می‌خواست بخوابم، اما، چون پرتوهای کم فروغ خورشید جایگزین پرتوهای ماه شدند، نوکری بیدارم کرد و کاسه‌ای تسامپا و پیاله‌ای چای کره‌دار بمن داد. هنگامی که این خوراکی ناخجسته را می‌خوردم، تزو به سرایم آمد و بانگ زد: «خوب، پسر، راه ما جدا می‌شود، خدا را سپاس، اکنون می‌توانم بنزد اسبهایم باز گردم. تو هم خوب هوای خودت را داشته‌باش و همهٔ چیزهایی را که یادت داده‌ام بیاد آورد. آنگاه، روی پاشنه‌اش چرخید و از سرایبرون رفت.

با آنکه آنزمان ارزشش را نشناختم، این مهربانانه‌ترین شیوه بدرود گویی بود. بدرود گفتن‌های سوزناک، بار پشت سر گذاشتن خانه را برایم سنگین‌تر می کرد. اگر مادر برخاسته‌بود تا مرا تنها ببیند، بی گمان به دلش می‌انداختم که بگذارد در خانه بمانم. بسیاری از کودکان تبتی زندگی‌های بسیار نرمی دارند، اما زندگی من-از هرسو که بدان می‌نگریستم-سخت بود. در آینده دریافتم که بدرودنگفتن مادر بمن، بدستور پدر بود تا پایداری و خویشکاری را در همان اوان زندگی بیاموزم.

چاشت را بپایان رسانده، کاسهٔ تسامپا و پیاله‌ام را در جیب جامه

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

فرو بردم و دستی ردای پیشینه و جفتی چکمهٔ نمدی را در بقچه‌ای پیچیدم. ازسراها که می گذشتم، نوکری بمن دستور داد که بروم و خانوادهٔ خفته‌ام را بیدار نکنم. از راهرو پایین رفتم. هنگامی که راهم را به پایین پله‌ها و به سوی جاده آغاز کردم، سپیدهٔ دروغین که پیش از سپیدهٔ راستین می آید، بتاز گی جای خود را بتاریکی سپرده بود، این گونه بود که خانواده‌ام را پشت سر گذاشتم، تنها، هراسان و با دلی ناخوش.

بخش چهارم
در آستان پرستشگاه

آن راه یکراست به لاماکدهٔ چاک پوری، پرستشگاه پزشکی تبت، می‌انجامید. این یکی، آموزشگاه سختی است! با روشنترشدن روز، فرسنگ‌ها راه را پشت سر گذاشتم و پشت دروازه‌ای که آستان پرستشگاه بود، به دو تن دیگر برخوردم که همچون من پذیرش می‌خواستند. اندیشناکانه یکدیگر را برانداز کردیم، گمان نمی کنم که از یکدیگر چندان خوشمان آمده باشد، لیک، دریافتیم که اگر بناباشد آموزش یکسانی را بگذرانیم، بایست با یکدیگر بجوشیم.

چندی با کمرویی درزدیم و هیچ پاسخی نیافتیم. در این هنگام یکی از پسرها خم شد، سنگی بزرگ برداشت و براستی چنان سروصدا براه انداخت که اندرونیان دریافتند که کسی پشت در است. دیری نگذشت که سرو کلهٔ رهروی چوب بدست، که چوبش به دیدگان هراس‌زدهٔ ما چونان درختی جوان می‌نمود، پدیدار شد و غرش کنان گفت:

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

- «خوب» شما اهریمنان جوان چه می‌خواهید، خیال می‌کنید من بهتر ازباز کردن در بروی آدمهایی چون شماها کاری ندارم؟»

پاسخ دادم: «ما می‌خواهیم رهرو (monk) شویم.»

- «شما به میمون (monkey) بیشتر می‌مانید تا به من. همانجا بایستید و تکان نخورید. آموزشگر نو آموزان هر گاه که آماده باشد شمارا خواهد دید.»

آنگاه در پرستشگاه را پس از آنکه کم و بیش به پشت یکی از آن پسرها که بی‌اندیشه جلو رفته‌بود کوبید، با خشونت بست. برزمین نشستیم. پاهایمان از ایستادن خسته‌شده‌بودند. مردم به لاما کده می آمدند و می‌رفتند. بوی دلپذیر خوراکی که از پنجره‌ای کوچک به بیرون می‌تراوید، ما را با اندیشهٔ فرونشاندن گرسنگی روبه افزایشمان آزار می‌داد. خوراکی تا بدان اندازه نزدیک، ولی بی‌چون و چرا دسترسی‌ناپذیر بود.

سرانجام، در با خشونت به بیرون پرتاب شد و مردی استخوانی و بلند پیکر در آستان آن پدیدار گشت.

- «خوب، شما آشغال‌های بدبخت چه می‌خواهید؟»

- «ما می‌خواهیم رهرو شویم.»

- «خوشابحال من، اینروزها چه آشغالهایی به لاما کده می آیند.»

دست تکان داد که به زمین پشت لاما کده رویم. سپس از ما پرسید که چه بودیم، که بودیم و «چرا» بودیم! بی‌هیچ دشواری دریافتیم که او به هیچ‌رو از ما خوشش نیامده‌است. به یکی‌مان که پسر یک رمه‌دار بود، گفت: «تند بدرون رو، اگر بتوانی از پس آزمونها بر آیی، می‌توانی، همانجا بمانی.»

به دیگری گفت: «تو، پسر، «چی» گفتی؟ پسر یک

کشتارگری؟ یک پاره کنندهٔ گوشت تن؟ یک سرپیچ از آیین‌های بودا؟ و به اینجا آمده‌ای؟ زود از اینجا دورشو، وگرنه با تازیانه بجانت خواهم افتاد.»

چون رهرو پای پیش نهاد، پسر بیچاره خستگی‌اش را از یاد برده، بتندی آذرخش برجهید و پس از آنکه پاهای کوچک و رمیده‌اش برزمین کشیده‌شد و غباری آشفته برجای نهاد، شتابان از آنجا گریخت.

اینک من مانده‌بودم، تنها، در هفتمین زادروزم. رهرو زشت سیما که وادارم کرده‌بود که تااز ترس به خود بپیچم، نگاه خشنش را به سوی من گرداند و با نگاهی بیم‌دهنده، چوب خود را تکان داد.

- «و تو؟ اینجا چه داریم؟ اوهو! شاهزاده‌ای جوان که می‌خواهد دین بیاموزد. دوست نازک نارنجی من، نخست باید ببینم که تو از چه ساخته‌شده‌ای، باید ببینم که در چنته چه داری. اینجا جای شاهزادگان نرم و نازپرورده نیست. چهل گام پس برو و اندیشمندانه بنشین، تا آنگاه که چیز دیگری بگویم، «مژه هم نزن!»

با این سخن، بتندی برگشت و رفت. با دلی پرغم، بغچهٔ کوچک سوزانگیزم را برداشته، چهل گام پس رفتم و زانوان را خم کرده، همانگونه که دستور داده‌بود، چارزانو برزمین نشستم. سراسر روز را همین گونه بی‌جنبش نشستم. باد شن‌ها را به سرورویم پاشید و دستهای روبه بالا و کاسه شده‌ام، نیز شانه‌ها و لابلای موهای سرم، اندک اندک، از توده‌های کوچک شن انباشت. خورشید که رنگ می‌باخت، گرسنگی‌ام افزایش یافت و گلویم از تندی تشنگی بهم آمد، چه ازهنگامی که سپیده‌دمیده‌بود هیچ نخورده و نیاشامیده‌بودم. رهروان رهگذر که شمارشان بسیار بود، گوشهٔ چشمی هم بمن نیانداختند.

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

سگهای ولگرد که با کنجکاوی بو می کشیدند ، دمی چند می‌ایستادند . آنگاه آنها هم دور شدند . دسته‌ای از بچه‌های خردسال از آنجا می گذشتند . یکی‌شان بیهوده سنگی بسویم پرتاب کرد . سنگ به گوشه‌ای از سرم برخورد و آنرا خونین کرد ، لیک ، هیچ تکان نخوردم. از اینکار بیم داشتم. اگر در آزمایش پایداری ناکام می‌شدم، پدرم نمی گذاشت به جایی که زمانی خانه‌ام بود پا گذارم. برایم جایی نبود که بروم. کاری نبود که بتوانم بکنم. تنها می‌توانستم با آنکه در همهٔ ماهیچه‌هایم درد می کشیدم و یکایک بندهای تنم خشک شده بود ،همچنان بی‌جنبش بمانم.

خورشید در پس کوهساران پنهان شد و سپهر را تاریکی در گرفت. ستارگان بروشنی در زمینهٔ تاریک آسمان می‌درخشیدند . از پنجره‌های لاماکده هزاران کره‌سوز کوچک، سوسوزنان، جان گرفتند . باد سرد بود و برگهای درختان بید ، فس‌فس و جغ‌جغ می کردند . دوروبرم پر از آواهای خردی بود که می‌رفتند تا آواهای شگفت شب را بسازند .

به نیرومندترین بهانه‌ها ، هنوز بی‌جنبش مانده‌بودم. چنان بیم‌زده بودم که نمی‌توانستم تکان بخورم و بدنم سخت خشک شده‌بود . اینک آوای شیش شیش آرام سندل‌هایی که بر راه شنی می‌لغزیدند بگوشم رسید . اندامی تیره بمن نزدیک می‌شد ، اندامی خمیده و پر گره از سالهای سخت . دستهای رهرو از پیری می‌لرزید و این برایم کم‌و بیش شایان نگرش بود ، چرا که می‌دیدم چای از فنجانی که در دست داشت بیرون می‌ریزد . در دست دیگرش کاسهٔ کوچکی از تسامپا داشت. آنها را بسویم دراز کرد . در گرفتن آنها درنگ کردم. اندیشه‌ام را خواند و گفت: «اینها را بگیر ، زیرا هنگام تاریکی می‌توانی تکان بخوری».

پس ، چای را نوشیدم و تسامپا را به کاسهٔ خود ریختم. رهروی پیر گفت: «اینک بخواب ، لیک بهنگام سپیده‌دم درست چون گذشته بنشین ، چه این یک آزمایش است و آن بازی سنگدلانه‌ای که شاید پنداشته‌باشی نیست. تنها کسانی که آنرا بگذرانند ، می‌توانند آرزوی رسیدن به رده‌های بالاتر آیین ما را در سر بپرورانند .»

آنگاه پیاله و کاسه را برداشت ودور شد . ایستادم و پاهایم را راست کردم. به پهلو دراز کشیده ، تسامپا را بپایان رساندم. اینک براستی خسته‌بودم. پس ، همچنانکه برای جادادن نشیمنگاهم در خاک ، روی زمین فرورفتگی‌ای درست می کردم و ردای بیشینه‌ام را زیرسر می‌نهادم، دراز کشیدم.

هفت سال زندگیم سالهای آسانی نبودند . پدر همیشه خشن بود ، بگونهٔ ترسناکی خشن. با اینهمه، پس از تاب آوردن یکروز تشنگی و گرسنگی و بی‌جنبشی ، اینک این می‌بایست نخستین شبی می‌بود که دور از خانه بسر می‌بردم. دربارهٔ اینکه فردا چه خواهد شد و از من چه چیز خواسته می‌شود ، هیچ پنداری نداشتم. اینک بایست بتنهایی زیر آسمان یخ‌زده می‌خوابیدم؛ تنها با بیم از تاریکی، تنها ، با ترس از روزی که در پیش بود .

پنداری هنوز چشمانم را نبسته بودم که آوای شیپوری مرا از خواب بیدار کرد . با گشودن چشمهایم، دیدم هنگام سپیده‌دم دروغین است که نخستین پرتوهای روز آینده بر آسمان پشت کوهها باز می‌تابند . بشتاب برخاستم و چهرهٔ اندیشمندی بخود گرفتم. لاماکدهٔ پیش رویم رفته‌رفته جان گرفت. نخست، بمانند شهری خفته و اندامی بی‌جنبش ومرده‌بود . سپس آهی آرام برکشید ، چون خفته‌ای که بیدار می‌شود . آنگاه آوای وزوز از آن برخاست و این آوا سپس جای خود

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

را به هوم‌هوم‌ی ژرف داد، چون آوای دسته‌ای از زنبوران در یکروز تابستانی. گهگاه آواز شیپوری بگوش می‌رسید، چون جیک‌جیک گنگ شدهٔ پرنده‌ای دوردست؛ و یانالهٔ ژرف آهنگ بوقی صدفی، چون ندای غو کی درشت در ماندابی.

با افزایش روشنایی روز، سرهای تراشیده از پشت پنجره‌ها گذشتند و بازهم گذشتند؛ پنجره‌های که در روشنایی پیش از سپیده، کاسه‌های تهی جمجمه‌ای سپید را می‌مانستند.

روز به شب می گرایید ومن به بیشتر خشک‌شدن. با اینهمه، دل آنرانداشتم که بخواب روم، چه اگر هنگام خواب تکان می خوردم و در آزمایش ناکام می‌شدم، دیگر جایی برای رفتن نداشتم. پدر اینرا بخوبی روشن کرده‌بود که اگر لاماکده مرا نخواهد، او هم نخواهد خواست. گروههای کوچکی از رهروان در پی کارهای راز آمیز خود از کنارم گذشتند. چند پسربچهٔ خردسال که آن دوروبر پرسه می‌زدند، گهگاه با لگد، بارانی ازشن و خاک و سنگریزه بسویم پراکندند و ناسزاهای گستاخانه بر من بارندند. چون پاسخی زمن ندیدند، بزودی از این سر گرمی بیهوده خسته شده، بجستجوی دیگر سیه‌روزانی رفتند که بیشتر همکاری می کردند. روشنایی که شامگهان روبه کاهش می‌رفت، سوسوی کره‌سوزها بار دیگر جان گرفت. بزودی تاریکی تنها با درخشش کم‌فروغ ستارگان آرام می گرفت، چه آنشب ماه دیر برمی خاست. بزبان ما، ماه اینک جوان بود و نمی‌توانست تند گردش کند.

کم کم از این اندیشه نگران شدم: آیا فراموش شده‌بودم؟ آیا این آزمایشی دیگر بود؟ آزمایشی که می‌بایست در آن از هر خوراکی بی‌بهره می‌شدم. سراسر روز تکان نخورده‌بودم و اینکار ناتوانم

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

کرده بود. ناگهان امیدی در دلم جان گرفت و می‌توان گفت که از شادی برجای جستم. آوای بزمین کشیده‌شدن پا بگوش میرسید و زمینه‌ای سیاهرنگ پیش می آمد. دریافتم که آن سیاهی سگ گوش آویختهٔ بزرگ و سیاهرنگی است که چیزی را روی زمین می کشد. او هیچ نگاهی بمن نکرد و، بی‌هیچ نگرشی به پریشان روزی‌ام، پی کارهای شبانهٔ خود رفت. امیدهایم برباد رفت؛ می‌توانستم گریه کنم. برای آنکه نگذارم تا بدان پایه سست دل باشم، خویشتن را یاد آور شدم که تنها دختران و زنها آنچنان سست‌مایه‌اند که چنین کاری کنند.

سرانجام شنیدم که آن پیرمرد نزدیک می‌شود. این بار او با مهربانی بیشتری بمن خیره شد و گفت: «خوراک و نوشیدنی، پسرم، لیک هنوز انجام این آزمون فرا نرسیده، هنوز روزی دیگر مانده، پس هشیار باش که نجنبی، زیرا که بسی از آزمایش‌دهندگان در ساعت یازدهم روز سوم از آزمایش درمانده‌اند.»

با این سخنان، او چرخید و دور شد. هنگامی که سرگرم گفتن بود، چای را سر کشیده، تسامپا را به کاسهٔ خود ریخته‌بودم. بار دیگر دراز کشیدم. بی‌شک ازشب گذشته شادتر نبودم. دراز کشیده، از این بیداد گری در شگفت شدم، چونکه دلم نمی‌خواست وابستهٔ هیچ دسته و آیین و مرامی باشم. بااینهمه، به اندازهٔ جانوربارکشی هم که بر گذرگاهی کوهستانی رانده می‌شود آزادی نداشتم. و بدینگونه بخواب رفتم.

فردای آنروز، روز سوم، همچنانکه به شیوهٔ ژرف‌اندیشی نشسته، می‌توانستم در خود ببینم که ناتوان‌تر و ناپایدارتر می‌شوم. می‌دیدم که لاماکده در دمه‌ای بدبوی و آمیخته از ساختمانها و پرتوهای رنگین درخشان و پینه‌هایی زرشکی رنگ شنا می کند و کوهها و رهروان در

Yekrooh@yahoo.com

آن بآزادی پرا کنده‌اند. با آهنگی استوار بر آن شدم که این زنش سرگیجه را از خود بدور کنم. پندار اینکه شاید اکنون، پس از اینهمه رنجهایی که برده‌ام، ناکام شوم، براستی مرا می‌ترساند، در آن هنگام گویی سنگهای زیرم چون لبه‌های کارد شده‌بود و جاهای آزردهٔ بدنم را می‌خراشیدند. زمانی که کمی روشنتر بودم، اندیشیدم که چه خوشبختم که یک مرغ تخم گذار نیستم، چه او ناچار است از من هم بیشتر بنشیند.

گویی خورشید برجایش میخکوب شده‌بود. روز بی‌پایان می‌نمود، لیک، در سرانجامی دیر، روشنایی رنگ باخت و باد شامگاهی، با پری که از تن پرنده‌ای رهگذر افتاده‌بود، بازی آغاز کرد. بار دیگر روشنایی‌های خرد، یکی پس از دیگری، از پشت پنجره‌ها پدیدار شدند. اندیشیدم که «خدا کند امشب بمیرم، دیگر نمی‌توانم بیش از این تاب آورم». درست همین هنگام بود که پیکر بلندبالای آموزشگر نو آموزان از درگاهی دوردست پدیدار شد.

- «پسر، اینجا بیا.»

همچنانکه می کوشیدم برروی پاهای خشک شده‌ام بایستم، با سر بزمین خوردم.

- «پسر، اگر می‌خواهی بیاسایی، می‌توانی یک شب دیگر هم آنجا بمانی، من دیگر نمی‌ایستم.»

بشتاب بغچه‌ام را چنگ زدم و تلوتلوخوران بسویش رفتم. او گفت: «برو تو و نیایش شامگاهی را انجام ده، سپس بامدادان بدیدنم بیا.»

هوای درون گرم و سرشار از بوی آرام‌بخش داربوها (عود) بود. حواس تیز از گرسنگی‌ام بمن گفتند که خوراکی همین دوروبرهاست، پس، گروهی را که به سوی راست می‌رفتند دنبال

کردم. بله، خوراک، تسامپا، چای کره‌دار. رفته‌رفته، خود را بجلوی ردهٔ رهروان کشاندم، انگار سالها برای این کار آموزش دیده‌بودم. آنها بیهوده به گیس‌هایم چنگ انداختند و کم مانده‌بود زیر پاهاشان خرد شوم. اما، من بدنبال «خوراک» بودم و هیچ چیز نمی‌توانست اکنون بازم دارد.

اکنون که نیرو گرفته‌بودم و می‌دیدم کمی بهترم، انبوه شاگردان را که برای گزاردن نیایش شامگاهی بسوی پرستشگاه درونی می‌رفتند دنبال کردم. خسته‌تر از آن بودم که در آن باره چیزی بدانم، لیک هیچکس مرا درنیافت. رهروان که پشت سر هم بیرون رفتند، به پشت ستونی غول‌پیکر لغزیدم و با زیرسرنهادن بغچه‌ام، برروی زمین سنگی دراز کشیده، خوابیدم.

آوای شکستگی گیج کننده‌ای بگوشم رسید. پنداشتم که سرم ترکیده‌است ـ و آواهایی که می گفتند: «پسر ک تازه‌رسیده یکی از آن والازادگان است. زودباشید، بیایید خفه‌اش کنیم!» یکی از نو آموزان سرگرم ورفتن با ردای بیشینه‌ام بود که آنرا از زیر سرم کشیده‌بود، دیگری چکمه‌های نمدی‌ام را بدست داشت. تودهٔ نرم و لهیده‌ای از تسامپا به چهره‌ام پرتاب شد و رگبار مشت‌ها و لگدها بر سورویم باریدن گرفت. اما، از جایم بلند نشدم. پنداشتم شاید این نیز بخشی از آزمون باشد تا ببینند آن دستور شانزدهم از آیین‌ها را که می گفت: «دشواریها و رنج را با بردباری و آرامش بپذیرید»، بیاد دارم یا نه. بناگاه بانگی بلند بگوش رسید: «آنجا چه خبره؟»

نوایی بیم‌زده، پاسخ داد: «اوه، باز هم سروکلهٔ اون جغجغهٔ استخونی پیدا شد.»

به تسامپای روی چشمهایم چنگ می‌زدم که آموزشگر نو آموزان

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بالای سرم رسید و مرا از گیس‌هایم گرفت و بر زمین کشید.

- «آدم زبون، که گفتی یکی از رهبران آیندهٔ کشور «هستی»، هان؟ پس بیا اینرا نوش جان کن، این یکی را هم بگیر!»

بارانی از کتک‌های سخت برسروریم بارید.

- «آدم ناتوان بی‌ارزش، آیا هوای خودت را هم نمی‌توانی داشته‌باشی؟»

زنش‌ها گویی پایان‌ناپذیر بود. ناگهان در پندارم ندای بدرود گویی تزوی پیر را شنیدم که می گفت: «هوای خودت را داشته‌باش و همه چیزهایی را که یادت داده‌ام، خوب بیاد آر.»

بی آنکه دمی بیندیشم، چرخیدم و کمی فشار آوردم، همانگونه که تزو آموخته‌بودم. استاد هاج و واج ماند و همچنانکه نفس‌نفس‌زنان درد می کشید، از روی سرم پرواز کرد، به روی بینی‌اش سرخورد، سراسر پوست بینی‌اش کنده شد و سرانجام، پس از آنکه سرش به ستون سنگی برخورد و آخی بلند سر داد، آرام گرفت.»

اندیشیدم: «اوخ! خدامرگم بدهد. با این کار همهٔ رنجهایم برباد رفت.»

گویی چرخ گردون از جنبش باز ایستاده‌بود. نفس از سینه درنمی آمد. لیک، رهروی بلندبالای استخوانی، همچنانکه خون از دماغش بیرون می‌ریخت، با غرشی بلند، بروی پاهایش جست. حالش خوب بود و با خنده می‌غرید.

- «خروس جنگی جوان، هان؟ ویا موش به تنگنا افتاده؟ کدامشان هستی؟ آهان، این چیزی است که باید بدانیم!» چرخید و به پسری بلندبالا و درشت‌پیکر که نزدیک ۱۴ سال داشت، اشاره کنان گفت: «تو، ناگاوانگ، بزرگترین گردن کلفت این لاماکده هستی.

نشان بده که هنگامی که پای جنگ در میان باشد، پسر یک یاک چران از پسر شهزادگان سر است.»

برای نخستین بار از تزو، آن پاسدار کهنسال، سپاسگزار شدم. او در سالهای جوانی‌اش استاد «جودوی قهرمانی خم» بود و - آنگونه که می گفت - «هر آنچه را که می‌دانست» به من آموخته‌بود و وادارم کرده‌بود که با مردانی بسیار تنومند بجنگم و در این دانش که زور یاسن بشمار نمی آید، براستی زبردست شوم. اینک که می‌دانستم آینده‌ام به پی آمد این پیکار بستگی دارد، از شادی سرازپا نمی‌شناختم.

ناگاوآنگ پسری نیرومند و استوار، لیک درشت و ناهماهنگ بود. بخوبی می‌دیدم که او به ستیز از گونهٔ «هر که هر که»، که در آن زور می‌چربد، خو کرده‌است. بسویم جست،می‌خواست سخت بمن بچسبد و مرا از کار بیندازد، اینک، سپاسگزار از تزو و آموزشهای گهگاه خشونت بار وی، دیگر بیم‌زده نبودم. چون ناگاوآنگ یورش آورد، به کنار رفتم و بنرمی دستش را پیچاندم. جای پایش را از دست داد، نیم دور چرخید و بروی سرش فرود آمده، ناله کنان، دمی برروی زمین پهن شد، سپس بروی پاهایش جست و بسویم پرید. من هم نشستم و زمانی که از بالای سرم می گذشت، پایش را پیچاندم. این بار چرخی زد و بروی شانهٔ چپش فرود آمده هنوز بس‌اش نبود. اندیشنا کانه چرخی زد و سپس بسویی پریده، به عودسوزی سنگین چنگ انداخت و آنرا بسویم چرخاند. جنگ‌افزاری اینگونه، پردردسر است وبساد گی می‌توانی از آن کناره گرفت. پس، بزیر دستهای چرخانش رفتم و، بهمان روش که تزو بارها بمن نشان داده‌بود، بنرمی انگشتانم را بر گردنش فروبردم، بدینسان، او چون خاره‌ای در کناره کوهی، بزیر افتاد. انگشتان بی‌توانش گیرایی خود را برروی زنجیرهای عودسوز از

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دست دادند و عودسوز، چونان گلوله‌ای سنگین که از سنگ‌انداز پرتاب شده‌باشد، بروی پسرها و رهروان تماشاگر افتاد.

ناگاو آنگ نزدیک به نیم ساعت بیهوش بود. آن «تلنگر» و بیشتر برای آزاد کردن روان از بدن برای گردش در پهنه‌های اختری اینگونه کارها بکار می‌رفت.

آموزشگر نو آموزان بسویم آمد و با کف دستش چنان به پشت نواخت که نزدیک بود یکراست با سر بزمین بیافتم، و چیزی گفت که کردارش جورنمی آمد: «پسر، تو یک مردی!» پاسخ بسیار دلیرانه منهم چنین بود: «پس آیا توانسته‌ام برای خود کمی خوراکی بدست بیاورم؟ خواهش می کنم آقا، تازگیها بسیار کم خورده‌ام.»

- «پسرم، هر اندازه که دلت می‌خواهد بخورو بیاشام تا سیر شوی. آنگاه به یکی از این فرومایگان بگو که ترا نزد من آورد تا دیگر استاد آنانی.»

رهرو پیری که پیش از آمدنم به لاماکده برایم خوراک آورده‌بود، آمدو بمن گفت: «پسرم تو کار خوبی کردی، ناگاو آنگ نو آموزان را آزار می‌داد. اینک جای او را بگیر و آنان را با مهربانی و دوستی بگردان. تو خوب آموزش دیده‌ای. ببینم که دانشت خوب بکار می‌رود و به دستهای نادرست نمی‌افتد.»

به سرای آموزشگر نو آموزان که رفتم، با خوشخویی درودم گفت.

- «بنشین پسر، بنشین. می‌خواهم ببینم که آیا دلاوری آموزشی تو هم به خوبی دلاوری بدنی‌ات هست یا نه. می کوشم با پرسشهای خود گیرت بندازم، پسر، پس خوب چشم و گوشت را باز کن.»

از من پرسشهای شگفت‌انگیزی کرد که برخی نوشتنی و برخی گویشی بودند. ٦ ساعت روبروی یکدیگر، روی بالش‌ها نشستیم. پس

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

از آن، او خرسندی‌اش را بمن نمایاند. در آن هنگام خود را چون چرمی که بد پیراسته شده‌باشد، خیس و نرم احساس می کردم. آنگاه او برخاست و گفت: «پسرم، بدنبال من بیا، می‌خواهم ترا بنزد آقا، «رهرو بزرگ» ببرم. چنین سرفرازیی بسیار کم دست می‌دهد. لیک، چرای آنرا بزودی خواهی دانست. بیا برویم.»

وی را در درازای راهروهای پهن دنبال کرده، از سازمانهای دینی گذشتم. از پله‌ها بالا رفتم و راهروهای پیچ‌درپیچ «تالارهای خدایان» و انبارهای نگهداری گیاهان دارویی را پشت سر گذاشتم. باز هم از پله‌های بیشتری بالا رفتم تا آنکه سرانجام از بامی تخت سر در آورده، به سوی خانهٔ آقا، «رهرو بزرگ»، که بر بام ساخته شده‌بود ره نهادم. سپس از درگاه زرکوب‌خانه و از تندیس زرین‌بودا گذشته، گردنماد پزشکی چرخیدم و به سرای ویژهٔ آقا، «رهرو بزرگ» رسیدم.

- «کرنش کن پسرم، کرنش کن، و هر کار که می کنم تو هم انجام بده. آقای من، آن پسر، سه شنبه لبسانگ رامپا، اینجاست.»

استاد نودین آموزان با این سخنان سه بار کرنش کرد و سپس سربرزمین سایید. منهم که از شور انجام درست کارها نفس‌نفس می‌زدم، همان کارها را بازنمودم. رهروی بزرگ با خونسردی بما نگریست و گفت: «بنشینید». پس، به شیوهٔ تبتی، با پاهای چلیپایی، روی بالش‌ها نشستیم.

آقا، «رهرو بزرگ»، دیرزمانی بی آنکه سخن گوید بمن چشم دوخت. سپس گفت:

«سه‌شنبه لبسانگ رامپا، من همه چیز را دربارهٔ تو می‌دانم، همهٔ آنچه را که پیشگویی شده‌است. آزمون پایداری تو خشن، لیک، نیک‌فرجام بوده‌است. دستاورد آنرا سالهای آینده خواهی دانست.

Yekrooh@yahoo.com

اینک بدان که از هزاران رهرو، تنها یکی شایستگی چیزهای بالاتر و پیشرفت بیشتر را دارد. دیگران در جا می‌زنند و کارهای روزانهٔ خود را انجام می‌دهند. همواره چرخهای نیایش را می‌چرخانند بی آنکه به چرای آن اندیشند، آنان کارگران بدنی‌اند. ما از آنها کم نداریم، ما کسانی «کم» داریم که بتوانند، در آینده که کشورمان بزیر تیرگی بیگانگان خواهد رفت، دانش‌مان را بدوش کشند. تو بگونه‌ای ویژه آموزش خواهی دید، آموزشی سخت، و تنها پس از گذشت چند سال، به تو بینشی داده خواهد شد که یک لاما ـ اگر که روند همیشگی دنبال گردد ـ در درازای سالیان زندگانی‌اش بدست می آورد. این راه سخت است و بیشتر زمانها، دردناک. روشن‌بینی را بزور پدید آوردن، دردناک است و گردش در پهنه‌های فراسپهر[1] را اعصابی پولادین بایسته است و اراده‌ای به سختی کوهها.

سخت گوش فرا دادم تا همهٔ این گفته‌ها را بخود کشم. اینها بدیده‌ام بسیار دشوار می آمدند. چندان‌ها هم سخت جان نبودم!

ـ اینجا تو در اختربینی و پزشکی آموزش خواهی دید و از هر کمکی که ما بتوانیم، برخوردار خواهی شد. همچنین، درهنرهای روانی آموزش خواهی دید. راه تو برایت نگاشته‌شده‌است، سه‌شنبه لبسانگ رامپا. با آنکه بیش از هفت سال نداری، با تو چون یک مرد سخن می گویم، زیرااینچنین بار آمده‌ای.

آنگاه سرش را پایین آورد. آموزشگر نودین آموزان برخاست و کرنش کرد. من نیز چنان کردم و سپس همراه یکدیگر از سرا بیرون رفتیم. تنهاهنگامی که در سرای آموزشگر بودیم، او خاموشی را

۱ ـ فراسپهر= فراتر از سپهر، ماوراءطبیعه، متافیزیک.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

شکست و گفت: «پسر، تو باید سخت کار کنی. ما هر کمکی که از دستمان بر آید بتو خواهیم کرد. اکنون می‌برمت تا موی سرت تراشیده شود.»

در تبت هنگامی که پسری به جامهٔ دین درمی آید، همهٔ موهایش، مگر یک تار، تراشیده می‌شود. این تار مو هنگامی که به پسر یک «نام دینی» داده شد، برداشته می‌شود و نام گذشتهٔ وی از زبانها می‌افتد. کمی جلوتر، در این باره بیشتر خواهم گفت.

استاد نودین آموزان مرا از میان راههایی پرخم‌وپیچ به سرایی کوچک، «سلمانی»، راهنمایی کرد. آنجا بمن گفته‌شد که برروی زمین بنشینم. استاد گفت: «تام‌ـچو، سر این پسر را بتراش. تار موی نامگذاری‌اش را هم بردار، چونکه این نام بیدرنگ به وی داده خواهد شد.»

تام‌ـچو گام پیش نهاد؛ با دست راستش به گیسم چنگ انداخت و آنرا یکراست بلند کرد.

ـ «آه، پسر ک من، چه گیس زیبایی داری. بخوبی نگهداری و چرب شده. راستی که دیدن بریدهٔ آن شادی آور است.»

از جایی یک قیچی بیرون آورد، از آن قیچی‌ها که باغبانان ما بکار می‌بردند. سپس بانگ زد: «تیشه، بیا و ته این ریسمان را بگیر.»

تیشه، دستیار او، دوان دوان پیش آمد و گیسم را چنان سخت بالا کشید که بسختی از جایم کنده شدم. تام‌ـچو، با زبان بیرون آمده و با خرخرهای کوتاه، آن قیچی کند سوزانگیز را بکار گرفت، تا آنکه گیسم بریده شد. این تازه آغاز کار بود. دستیار کاسه‌ای آب داغ آورد، چنان داغ که با ریخته‌شدن آن بروی سرم بیدرنگ از جا جستم.

ـ «چته پسر؟ کله‌ات پخت؟»

Yekrooh@yahoo.com

پاسخ دادم: «بله.»

- «سخت نگیر، کمک می کنه موهات آسونتر کنده شن!»

سپس تیغ سه‌لبه‌ای بدست گرفت همانند چیزی که ما در خانه با آن کف‌پوشها را می‌تراشیدیم. سرانجام، پس از زمانی که پایان‌ناپذیر می‌نمود، سرم از مو تهی شد.

آموزشگر گفت: «بیا»، و مرا همراه خود به سرایی برده، از جایی دفتری بیرون آورد.

- «اکنون باید تو را، چه بنامیم؟»

آغاز کرد به من من کردن با خودش، سپس گفت: «آهان، پیداش کردم، از این پس، نام تو یزا-میگ-دمار لاه لو خواهد بود.»

اما، در این دفتر همچنان نام سه‌شنبه لبسانگ رامپارا بکار می‌برم که برای خواننده آسانتر است.

همچنانکه نام خود را به لختی یک تخم‌مرغ احساس می کردم، به

آموزگاهی برده‌شدم. با چنان آموزشهای خوبی که در خانه دیده‌بودم، آشکار شد که بیش از اندازهٔ میانه می‌دانم، پس در آموزگاه نودین آموزان هفده-ساله جای گرفتم. گویی کوتوله‌ای بودم در میان غولها. بسیاری از همشاگردیهایم دیده‌بودند که با ناگاوانگ چگونه رفتار کردم، بنابراین در این آموزگاه دردسری ندیدم، مگر از پسری گنده و تهی‌مغز. او پشت سرم آمد و دستهای بزرگ و چرکین‌اش را روی سربسیار زخمی‌ام گذاشت. همین بس که دستانم را به دستان او برسانم و انگشتان خود را در آرنجهایش فرو برم تا که از درد جیغ کشد و بکناری رود. بس است که انسان بکوشد، در یک زمان، دو «استخوان خنده‌دار» را بنوازد. و آنگاه بیایید و تماشا کنید! تزو براستی خوب بمن آموخته‌بود. همهٔ استادان جودویی که اندکی پس از آن، در آن هفته دیدم، تزو را می‌شناختند و می گفتند که تزو «بهترین استاد جودو» در سراسر تبت بوده‌است. دردسر دیگری با پسرها نداشتم. آموزگار ما که دست گذاری آن پسر بر سرم را بچشم ندیده‌بود، بزودی دریافت که چه رخ داده و از پاسخ آن آزارگری چندان خندید که آموزش را زود بپایان رساند.

ساعت ۸/۵ شب بود و نیایش ساعت ۹ و ربع آغاز می‌شد، پس در این میان سه چهارم ساعت بیکاری داشتم. شادی‌ام چندان نپاید، چرا که بهنگام بیرون آمدن از آموزگاه، لامایی مرا بخود فراخواند. نزدش رفتم و گفت که دنبالش کنم. همچنانکه می‌اندیشیدم چه دردسر تازه‌ای در پیش است، بدنبالش رفتم. او بسوی آموزگاه موسیقی رفت، جایی که نزدیک به ۲۰ پسر - که می‌دانستم همگی چون خودم تازه به لاماکده آمده‌اند - انجمن داشتند. سه نوازنده در کنار سازهای خود نشسته‌بودند: یکی‌شان برروی دهلی نشسته بود، دیگری یک بوق داشت

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

و سومی شیپوری سیمین. لاما گفت:

«همگی آواز بخوانید تا من بتوانم آواهای شما را برای همسرایی آزمایش کنم.»

نوازندگانی آغاز کرده، نوایی را که همه می‌توانستند با آن آواز بخوانند، نواختند. خروش آواهایمان برخاست. استاد موسیقی ابروان خود را درهم کشید. نگاه شگفت‌زده‌اش جای به نگاهی داد که از آن درد می‌بارید. دو دستش به نشانهٔ ناخشنودی بالا رفتند. فریاد کشان گفت:

«بس کنید! بس کنید! خدایان هم بی گمان ازاینگونه خواندن شما بخود می‌پیچند. اکنون از نو آغاز کنید و این بار «کار» را درست انجام دهید.»

دوباره آغاز کردیم. این بار استاد موسیقی یکراست بسوی من آمد.

- «کله‌پوک، تو داری ما را دست می‌اندازی، این بار نوازندگان تنها برای خواندن تو خواهند نواخت و تو در «گروه» آواز نمی‌خوانی!»

بار دیگر موسیقی آغاز شد. بار دیگر آوازم را بلند کردم، اما نه زمانی دراز. استاد با شوریدگی بسویم دست تکان داد.

- «سه‌شنبه لبسانگ رامپا، موسیقی در شمار هنرهای خداداد تو نیست. در این ۵۵ سالی که آموزش داده‌ام هرگز چنین آوای بیرون از مایه‌ای نشنیده بودم. بیرون از مایه؟ راستی که هیچ مایه‌ای در کار نیست! پسر، تو دیگر آواز نخواهی خواند. درساعتهای آوازخوانی باید چیزهای دیگری بیاموزی. بهنگام نیایشهای پرستشگاه آواز نخواهی خواند، وگرنه ناهماهنگی‌ات همه کارها را خراب می‌کند.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

اکنون بروای وحشی بی آهنگ!» من هم رفتم.

گوشه و کنار پرسه زدم تا آنکه آوای شیپورها را شنیدم که می‌گفتند هنگام گزاردن واپسین نیایش روزانه است. شب گذشته- خدای را سپاس- آیا همین شب «گذشته» نبود که به لاما کده راه یافتم؟ گویی سالها از آنزمان گذشته بود. احساس می‌کردم که در خواب راه می‌روم، و دوباره گرسنه بودم. شاید اینگونه بهتر بود. اگر شکمم پر بود، تا کنون می‌بایست بخواب رفته‌بودم. کسی به ردایم چنگ انداخت و مرا درهوا چرخاند. لامایی تنومند، با چهره‌ای دوستانه، مرا بلند کرده، رو شانهٔ پهنش گذاشته‌بود.

- «بیا پسر، تو دیر به نیایش خواهی رسید، ولی خودت را به آن می‌رسانی. خودت که می‌دانی! شامت را از دست خواهی داد و خود را چون دهلی میان تهی خواهی یافت.

همچنانکه مرا می‌برد، به درون پرستشگاه شد و خود را پشت بالش‌های پسرها جای داد. آنگاه، با نگرش، مرا روی بالش‌ها گذاشت.

- «رویت بمن باشد پسر، وهمان پاسخهایی را که من می‌دهم بازگو. لیک، هنگامی که من آواز می‌خوانم، «تو»، ها! ها! خاموش باش.»

راستش از بهر کمکش از وی سپاسگزار بودم، تنها شمار بسیار کمی از مردم با من مهربان بودند. آموزشهایی که در گذشته دیده‌بودم، از یکسو با فریاد همراه بودند و از سوی دیگر با کتک.

بگمانم چرت زده‌بودم، زیرا هنگامی که با تکانی ناگهانی بخود آمدم دریافتم که نیایش بپایان رسیده و آن لامای تنومند مرا که در خواب بودم، به نهارخوری رهروان برده و کمی سبزی پخته پیشم

Yekrooh@yahoo.com

نهاده‌است.

- «اینرا بخور، پسر، سپس به بستر برو. نشانت می‌دهم که باید کجا بخوابی. امشت می‌توانی تا پنج بامداد بخوابی. آنگاه به نزد من بیا.»

اینها واپسین سخنانی بودند که تا ساعت ۵ بامداد فردا شنیدم. در آن هنگام، پسری که روز گذشته با وی دوست شده‌بودم، از خواب بیدارم کرد. دیدم که در سرای بزرگی جای دارم و شب گذشته را بروی سه بالش آسوده‌ام.

- «لامامینگ‌یار[۲۷] دنداپ بمن گفت که بنگرم تا ساعت ۵ بامداد از خواب بیدار شوی.»

برخاستم و بالشهایم را کنار دیوار، آنگونه که از دیگران دیده‌بودم، رویهم نهادم. پسرها داشتند بیرون می‌رفتند. پسری که همراهم بود، گفت: «باید برای خوردن چاشت شتاب کنیم. پس از آن باید ترا نزد لامامینگ‌یاردنداپ ببرم.»

اکنون با پیرامونم بهتر خو گرفته‌بودم، نه آنکه آنجا خوشایندم بود و یا دلم می‌خواست در آن زندگی کنم. لیک، اندیشیدم که چارهٔ دیگری ندارم و اکنون که بناست بدون های‌و هوی اینجا بمانم، باید بهترین دوست خود باشم.

بهنگام چاشت، خواننده‌ای داشت چیزهایی از ۱۱۲ جلد کتاب کانجور[۲۸] که از نوشتارهای مقدس بوداییان است وزوز می کرد. او می‌بایست دریافته‌باشد که به‌چیز دیگری می‌اندیشم، زیرا که با خشونت گفت: «تو، پسر کوچک تازه آمده، واپسین بندی که خواندم چه بود؟ زود، تند بگو!»

بتندی برق و بی آنکه بیندیشم، پاسخ دادم: «آقا، شما گفتید که

آن پسر گوش نمی کند، هم اکنون مچش را می گیرم.»

بی شک این پاسخم همگان را به خنده انداخت و مرا از تازیانه خوردن از بهر نابگوشی رهانید. خواننده لبخندی زد - پیشامدی که کم رخ می‌داد - و گفت که دربارهٔ نوشتارهای پاکمان از من پرسش کرده، لیک این بار می‌توانم «از زیر گوشمالی بدرروم.»

در لاماکده‌ها، همیشه بهنگام خوراک خوردن، خوانندگان برروی سکوها ایستاده، بندهایی از نوشتارهای پاکمان را می‌خوانند. رهروان نه می‌توانند هنگام خوراک‌خوردن گفتگو کنند و نه می‌توانند به خوراک بیندیشند. آنها بایست دانش پاک را همراه خوراک بگوارند. همگی بر بالش می‌نشستیم و از روی میزی که ۴۵ سانت بلندی داشت خوراک می‌خوردیم. بهنگام خوراک‌خوردن نمی‌توانستیم هیچگونه سروصدایی براه اندازیم، از آسودن آرنج‌هایمان برروی میز نیز بسختی بازداشته شده‌بودیم.

انضباط در چاک پوری براستی آهنین بود. چاک پوری به معنی «کوه آهنین» است. در بیشتر لاماکده‌ها خویشکاری و یا کار روزانه و سازمان داده شدهٔ کمی یافت می‌شد. رهروان می‌توانستند بدلخواهشان کار یا تن آسانی کنند. از بین هزاران رهرو شاید یکی دلش می‌خواست پیشرفت کند و اینها کسانی بودند که لاما می‌شدند، زیرا لاما به معنای «کس برتر» است و به همه کس گفته نمی‌شد. خویشکاری ما در لاماکده خشن و تا اندازه‌ای ستمگرانه بود. ما می‌رفتیم تا کاردانان و رهبران آیندهٔ ردهٔ خود شویم و آموزش و خویشکاری برایمان از بایسته‌های بی‌چون و چرا بشمار می آمد. ما پسرها نمی‌توانستیم ردای سفیدرنگ نودین آموزان دیگر را بپوشیم و بایست جامه‌هایی برنگ خرمایی که ویژهٔ رهروان ویژه بود بتن

babak.khorramdin.lotus@gmail.com
Yekrooh@yahoo.com

می کردیم. آنجا کارگران خانگی هم داشیم. آنها راهبان کارگری بودند که کارهای خانه‌داری لاماکده را انجام می‌دادند. ما نیز به نوبت کارهای خانگی چندی انجام می‌دادیم تا بیگمانی بدست آید که اندیشه‌های بلندپروازانه نمی‌پروراتیم. بایست همواره آن زبانزد کهن بودایی را در یاد می‌داشتیم که می گفت: «همچنان که خود نمونه‌اید، تنها به نیکی پردازید و دگران را آزار نرسانید. اینست فشرده آموزشهای بودا!»

چام پالا، آقا، «رهرو بزرگ» ما، به سخت گیری پدرم بود و فرمانبرداری بیدرنگ می‌خواست. یکی از گفته‌های او این بود که «خواندن و نوشتن دروازه‌های هر گونه بزرگی هستند.» بنابراین، ما در این گفتار او کارهای فراوانی برای انجام‌دادن می‌یافتیم.

بخش پنجم
زندگی یک چلا[1] ۲۹

در چاک پوری «روز» مان نیمه‌شب آغاز می‌شد. چون شیپورهای نیمه شب نواخته می‌شدند و آوای آنها در راهروهای کم فروغ لاماکده باز می‌تافت، همچنانکه خوب آلود بودیم، به بیرون از بالش-بسترهای خود می‌غلتیدیم و در تاریکی بدنبال جامه‌هایمان کورمالی می کردیم. بنابرروش آیین تبتی که نمی گذاشت کسی فروتنی دروغین داشته‌باشد، برهنه می‌خوابیدیم. رداهایمان را بتن می کردیم و، پس از نهادن دارایی‌های خود در جلوی جیب‌وار جامه‌هامان، بیرون می‌رفتیم. چون آن هنگام خوشخوی نبودیم، پایین راهروها سروصدا راه می‌انداختیم. بخشی از آموزشهای ما این بود که «بهتر است انسان با اندیشهٔ پر آرامش بیاساید تا آنکه با اندیشهٔ دور از دین، همچون بودا

1 – Chela

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بنشیند و نماز گزارد». اندیشهٔ دور از دین من بیشتر زمانها این بود که «خوب، چرا «ما» نمی‌توانیم با اندیشهٔ پر آرامش بیاساییم. نیمه شبان از خواب بیدارشدن، «مرا» خشمگین می کند!» اما هیچکس پاسخ خرسند کننده‌ای بمن نمی‌داد و می‌بایست همراه دیگران به تالار نیایش می‌رفتم. در آنجا کره‌سوزهای بی‌شمار بهم می‌پیچیدند تا پرتوهای روشنایی خود را بدل ابرهای شناور دود عودها رسانند. در آن روشنایی سوسوزن، همراه با سایه‌هایی که تکان می‌خوردند، گویی تندیسهای غول‌پیکر جان می گرفتند و در پاسخ سرودهای ما خم و راست شده، اینسو و آنسو می‌جنبیدند.

سدها رهرو پسر، با زانوان چلیپایی و در رده‌هایی به درازای تالار، بر بالش‌های روی زمین می‌نشستند. هر جفت و یا هر رده، رو به دیگری بود بگونه‌ای که رده‌های یکم و دوم روبروی یکدیگر، و رده‌های دوم و سوم پشت به یکدیگر می‌نشستند و همینگونه تا پایان. ما سرودها و آوازهای مقدسی می‌خواندیم که زیروبم ویژه‌ای داشتند، زیرا در خاورزمین دریافته‌شده که آواها نیرو دارند. همانگونه که یک نت موسیقی می‌تواند شیشه‌ای را بشکند، آمیزهٔ آواها می‌تواند نیرویی فراسپهری بسازد. همچنین، روخوانی‌هایی از کانجور انجام می‌شد. دیدن اینکه سدها مرد، با رداهای سرخ خونین و تن‌پوشهای زرین، تکان می‌خوردند و بگونه‌ای یکنواخت و هماهنگ با جلنگ جلنگ زنگوله‌ها وتپش کوس‌ها سرود می‌خوانند، در آدمی شور فراوان برمی‌انگیخت. ابرهای نیلگون دود عودها بهم می‌پیچیدند و زانوان خدایان را فرا می گرفتند. گهگاه، در زیر روشنایی ناپایدار تالار، چنین می‌نمود که این یا آن نگاره یکراست بما چشم دوخته‌است. آیین نیایش پیرامون یکساعت بدرازا می‌انجامید. آنگاه به بالشهای خواب

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

خود بازگشته، تا چهاربامداد بر آنها می‌ماندیم. ساعت چهاروربع نیایش دیگری آغاز می‌شد. ساعت پنج، نخستین خوراکی‌های روزانه خود را دریافت می‌داشتیم. در این هنگام نیز خواننده سرگرم وزوز واژه‌های خود می‌بود و «ناظم» کنارش به نگاهبانی می‌ایستاد. در این زمان هر دستور و یا دانستنی ویژه‌ای به آگاهی‌مان رسانده می‌شد. شاید در لهاسا بایست کاری انجام داده می‌شد، اگر چنین بود، بهنگام خوراک خوردن، نام رهروانی که بایست چیزهایی را برده یا گرد می آوردند خوانده می‌شد. به آنها آزادی ویژه‌ای می‌دادند که بتوانند تا زمان فلان و فلان از لاماکده دور باشند و بهنگام پاره‌ای ازنیایش‌ها روی ننمایند.

ساعت شش، در آموزگاه گرد آمده، آمادهٔ نخستین آموزهٔ خود می‌بودیم. دومین آیین تبتی ما این بود: «بایست که آیین‌های دینی را بجا آورید و بیاموزید». در نادانی زمان هفت‌سالگی‌ام نمی‌توانستم دریابم که چرا ما باید از این آیین پیروی کنیم، لیک آیین پنجم را که می گوید: «تو به بزرگترها و به «والازادگان» ارج خواهی گذاشت»، نادیده گیریم. همهٔ آزموده‌هایم مرا به این باور گرایش داده بودند که در «والازادگی» چیز شرم‌آوری هست. از اندیشه‌ام نمی گذشت که این پایهٔ زاده‌شدن نیست که ارزش دارد، هر آینه منش آدمی است که سنجیده می‌شود.

ساعت ۹ بامداد نیایش دیگری نیز داشتیم که تا چهل دقیقه ما را از آموزش بازمی‌داشت. گاه این درنگ بجا و خوشایند بود، لیک ساعت ده و ربع کم بار دیگر در آموزگاه می‌بودیم. آنگاه آموزه تازه‌ای آغاز می‌شد و بایست تا یکساعت روی آن کار می کردیم. هنوز نمی‌توانستیم بخوریم. نخست باید نیم ساعت نیایش بجا آورده، سپس

Yekrooh@yahoo.com

تسامپا و چای کره‌دار خود را می‌داشتیم. ساعتی کار بدنی بدنبال می آمد تا ما را ورزش دهد و فروتنی آموزد. بیشتر زمانها دل می‌خواست که هر آینه از کار گرد آوری ناپاک‌ترین چیزها ـ که از هر کار دیگری برایم ناخوشایندتر بود ـ بگریزم.

ساعت سه، ساعت بیکاریمان بود و، برای ساعتی آسایش ناخواسته، پشت سرهم بیرون می‌رفتیم. در این زمان نمی‌توانستیم گفتگو کنیم یا بجنبیم، تنها بایست بی‌جنبش دراز می کشیدیم. ازاینزمان خوشمان نمی آمد، زیرا درازای آن برای خوابیدن بسیار کوتاه بود و برای هرز ماندن بسیار دراز. می‌توانستیم بجای اینکار، بکارهای بسیار بهتری بیندیشیم! ساعت چهار، پس از آسایش، به آموزه‌های خود بازمی گشتیم. ترسناک‌ترین زمان روز همین بود. پنج ساعت پیوسته کار می کردیم، پنج ساعتی که نمی‌توانستیم بهیچ بهانه‌ای از آموزگاه بیرون رویم، مگر با پذیرفتن سخت‌ترین تاوان‌ها. آموزگاران با ترکه‌های چوبی سخت خود از آزادی بی‌چون و چرا برخوردار بودند و برخی از آنان با احساساتی براستی گرم دست بکار گوشمالی بدکاران می‌شدند. تنها شاگردانی که بگونهٔ بدی در فشار بودند و یا کسانی که بی‌پروایی نابجا داشتند، درخواست می کردند که «معذور» داشته‌شوند و با اینهمه، پس از بازگشت، از گوشمالی گریزشان نبود. رهایی‌مان در ساعت ۹ شب که واپسین جیرهٔ خوراک روزانه را دریافت می کردیم، فرا می‌رسید. بار دیگر این خوراک، تسامپا و چای کره‌دار بود. گاهی ـ تنها گاهی ـ کمی سبزهای تازه نیز بدست می آوردیم که این بیشتر زمانها همانا شلغم قاچ‌شده و شماری لوبیای بسیار کوچک بود. با آنکه آنها خام بودند، به دهان گرسنهٔ ما پسرها بسیار خوشمزه می آمدند. یکبار که هیچگاه از یادش نمی‌برم، هنگامی

که ۸ ساله بودم، همراه با خوراک چندین گردوی شورشده نیز دریافت کردم. من که در خانه بارها از آن خورده‌بودم، بویژه فریفتهٔ آن بودم. اینک بگونه‌ای نابخردانه کوشیدم تا با پسری دادوستد کنم. او ردای بیشینه مرا داشته‌باشد و من گردوهای شور او را. ناظم این سخنم را شنید و از این رو، به میانهٔ تالار فراخوانده شده، وادار به برشمردن گناهم گردیدم. برای گوشمالی‌شدن از بهر «آزمندبودن»، بایست تا ۲٤ ساعت بدون خوراک یا آشامیدنی بسر می‌بردم. ردای بیشینه‌ام نیز از من گرفته‌شد و گفتند که نیازی بدان ندارم چونکه «می‌خواستم آنرا با چیزی نابایسته دادوستد کنم.»

ساعت ۹/۵ به بالشهای خواب خود که برایمان، «بستر» بودند می‌رفتیم. هیچکس برای رفتن به بستر دیر نمی کرد! با خود می‌اندیشیدم که آن ساعات دراز مرا خواهد کشت، می‌اندیشیدم که شاید هر آن بیفتم و بمیرم، یااینکه بخواب رفته هیچگاه بیدار نشوم. در نخستین روزها من و دیگر پسرهای تازه آمده، برای چرت‌زدنی دلپذیر، گوشه و کنار پرستشگاه پنهان می‌شدیم. لیک، دیری نگذشت که به ساعتهای دراز آموزش خو گرفتم و به هیچ روی درازای روز را درنیافتم.

کمی به ساعت شش مانده، بیاری پسری که بیدارم کرده‌بود، خود را در آستان سرای لامامینگ یا ردنداپ یافتم. با آنکه هنوز در نزده‌بودم، او مرا به درون فراخواند. سرای او جای خوشایندی بود و در آن نگاره‌های دیواری شگفتی بچشم می‌خورد، برخی براستی روی دیوارها و برخی روی ابریشم و کاغذ دیواری نگاشته شده‌بودند. چندین تندیس بسیار کوچک برروی میزهایی کوچک جای داشتند، آنها تندیس‌های ایزدان و ایزد ـ بانوان بوده، از زر و یشم و مینا ساخته

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

شده بودند. یک «چرخ زندگی» بزرگ هم از دیوار آویخته بود. لاما به حالت نیلوفر بر بالش نشسته بود و کنارش، روی میزی کوتاه، دفترهایی جای داشت که او هنگام آمدنم داشت یکی از آنها را می‌خواند...

ـ «اینجا بنشین لبسانگ. ما با یکدیگر گفتنی‌های بسیار داریم. لیک، پیش از هرچیز، بایست از مردی که روبه بزرگ شدن است، پرسشی کنم: آیا بس خورده‌ای و آشامیده‌ای؟»

بی گمانش کردم که بله.

ـ «آقا، رهرو بزرگ، گفته که می‌توانیم با یکدیگر کار کنیم. ما زندگی پیش از زایش ترا دنبال کرده، آنرا خوب یافته‌ایم. اینک می‌خواهیم که نیروها و توانایی‌های ویژه‌ای را که در زندگی گذشته‌است داشتی، بار دیگر درتو پیشرفت دهیم. می‌خواهیم در درازای چندین سال بتو دانشی دهیم بیش از آنچه که یک لاما در سراسر زندگیش بدست می‌آورد.»

کمی درنگ کرد و نگاهی خیره و دیرپای بمن انداخت. چشمانش بسیار ژرف‌نگر بودند.

ـ «انسانها همگی باید در گزینش راه خود آزاد باشند. راه تو اگر که براه درست روی تا چهل سال سخت خواهد بود، لیک ترا به بهره‌ای بزرگ در زندگی واپسین‌ات رهنمون خواهد کرد. راه نادرست اکنون در «این» زندگی بتو آسایش و نیک‌بختی و پول می‌دهد، با اینهمه، پیشرفت نخواهی کرد. تنها تو خود می‌توانی یکی را برگزینی.»

آنگاه بازایستاد و بمن نگریست. پاسخ دادم: «آقا، پدرم بمن گفت که اگر به لاماکده راه نیابم، نبایست بخانه بازگردم، پس اگر من

خانه‌ای نداشته‌باشم که بدان برگردم، چگونه نیکبختی و آسایش خواهم یافت؟ و اگر راه درست را بگزینم، چه کسی آنرا نشانم خواهد داد؟»

لبخندی زد و پاسخ داد: «آیا بدین زودی فراموش کرده‌ای؟ ما زندگی پیشین تو را دنبال کرده‌ایم. اگر راه نادرست را، راه آسان را برگزینی، در پایه بازآمده‌ای از زندگی پیشین که هم اکنون زنده است، در لاماکده‌ای بکار گماشته می‌شود و چند سال که بگذرد، رهروی بزرگ آنجا خواهی شد و آنگاه دیگر پدرت آنرا ناکامی نمی‌نامد!»

در آهنگ آوایش چیزی بود که برم انگیخت تا پرسش دیگری کنم: «آیا «شما» این را ناکامی می‌شمارید؟»

پاسخ داد: «بله، با نگرش به آنچه که می‌دانم، این یک ناکامی است.»

ـ «و چه کسی راه را بمن خواهد نمایاند؟»

ـ «اگر راه درست را برگزینی، من راهنمایت خواهم بود. لیک، این تو هستی که باید برگزینی، هیچکس نمی‌تواند تو را به آنچه نمی‌خواهی وادارد.»

به او نگریستم. نگاهم را به دیدگانش دوختم و از آنچه دیدم، خوشم آمد. مردی تنومند، با چشمان سیاه و مهربان، چهره‌ای گشاده و باز، و پیشانی بلند. بله، از آنچه که دیدم، خوشم آمد با آنکه هفت ساله بودم، زندگی بسیار سختی را گذرانده بودم و مردم بسیاری را دیده بودم. اینک براستی می‌توانستم خوبی یا بدی یک مرد را بسنجم.

ـ «آقا، دلم می‌خواهد شاگرد شما باشم و راه درست را در پیش گیرم.» گمان می‌کنم سخنی که بدان افزودم کمی گستاخانه بود: «بااینهمه هنوز کار سخت را دوست ندارم.»

خندید، خنده‌اش ژرف و گرم بود. «لبسانگ، لبسانگ، «هیچ

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

کدام» از ما براستی کار سخت را دوست ندارد، اما تنها شمار اندکی از ما چنان راستگویند که این را به زبان آورند.»

سپس به کاغذهای خود نگریست و گفت: «بزودی، بایسته خواهد بود که جراحی کوچکی برروی سرت انجام دهیم تا روشن‌بینی را در تو بارور سازیم. پس آنگاه بکمک هیپنوتیزم آموزشت را تندی خواهیم بخشید. ما تو را به دوردستهای فراسپهر خواهیم برد، همچنان که به دوردستهای دانش پزشکی دانش پزشکی می‌بریمت!»

کمی احساس دلتنگی می کردم. کار سخت بیشتری پیش رویم بود. پنداشتم که این ۷ سال زندگیم، همه‌اش، به سخت کوشی گذشته و کم بادبادک بازی کرده‌ام. گویی لاما پندارم را می‌دانست: «اوه، بله مرد جوان. در آینده بادبادک بازی بسیار خواهی کرد. بادبادکهای راستین، بادبادک‌هایی که انسان را از روی زمین بلند می کنند. لیک، نخست باید آموزش‌هایت را برنامه‌ریزی کنیم.»

رو به کاغذهایش کرد و بین آنها به جستجو پرداخت. «بگذار ببینم، از ساعت ۹ تا ساعت یک. بله، برای آغاز کار خوب است. هر روز ساعت ٦، بجای پیوستن به نیایش گران، به اینجا بیا تا ببینیم دربارهٔ چه چیزهایی دلپذیری می‌توانیم گفتگو کنیم. آیا برای پدرومادرت پیغامی نداری؟ امروز آنها را می‌بینم و گیس بریده‌ات را به ایشان نشان می‌دهم!»

ازاین گفته‌اش سخت به اندیشه فرورفتم. هنگامی که پسری در لاماکده پذیرفته می‌شد، گیس‌اش بریده و سرش تراشیده می‌شد. سپس این گیس بدست نودین آموزی خردسال، به نشانهٔ پذیرفته‌شدن کودک ایشان، به پدرمادر وی داده می‌شد. این کار او سخن از آن داشت که لاما مرا زیر سرپرستی خودش و چون «پسر دینی»اش پذیرا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

شده بود. این لاما تنی بسیار گرانپایه و مردی بسیار باهوش بود و در سراسر تبت آوازه‌ای رشگ‌برانگیز داشت. بخوبی می‌دانستم که زیر دستهای این چنین مردی نمی‌توانم ناکامیاب باشم.

آن بامداد که به آموزگاه رفتم، بین شاگردان، از همه نابگوش‌تر بودم، اندیشه‌هایم جای دیگر بودند. از اینرو آموزگار بهانهٔ خوبی بدست اورد تا خویشتن را با گوشمالی دست کم یک پسر کوچک، خرسند سازد!

سنگدلی آموزگاران رویهمرفته بسیار گزاف می‌نمود. لیک، آنگاه، خود را آرام کردم که برای همین است که به اینجا، به این آموزگاه خاکی، بازگشته‌ام، برای اینکه بیاموزم، هرچند آن هنگام یاد ندارم که چه چیز را بایست بازمی آموختم.

ما تبتیان، با سرسختی، زندگی دوباره را باور داریم. ما براین باوریم که هرگاه آدمی به پایهٔ گزیده‌ای از تکامل رسد، خود برمی گزیند که به پهنه‌ای دیگر از هستی رود یا آنکه بار دیگر به زمین بازگردد تا چیز بیشتری بیاموزد یا دیگران را یاری رساند. برای نمونه، شاید مردی خردمند در زندگی‌اش هدف ویژه‌ای داشته‌باشد، لیک پیش از بانجام رسانیدن کارش بمیرد. پس، بیاور ما، او می‌تواند بزندگی بازگردد تا کارش را بپایان رساند، راستی که اگر پی آمد این کارش برای دیگران سودمند باشد. تنها شمار بسیار اندکی از مردم می‌توانستند زندگی‌های گذشته خود را پی گیری کنند، بایست نشانه‌های ویژه‌ای یافت می‌شد و وانگهی، این کار به درازا می‌انجامید و هزینه‌ای کلان برمی‌داشت. کسانی که این نشانه‌ها را داشتند، همچنانکه من داشتم «بازآمدگان زنده»[۳۰] نامیده می‌شدند. آنان در جوانی با سخت‌ترین رفتارها روبرو می‌شدند ـ همچنانکه من روبرو

Yekrooh@yahoo.com

بودم ـ لیک، بهنگام سالمندی، شایستهٔ ارج می‌بودند و من، بنا بود با رفتار ویژه‌ای روبرو شوم که دانش‌های فراسپهری را به خود آگاهی‌ام «زور ـ خور» می کرد. چرایش را آن هنگام نمی‌دانستم!

بارانی از کتک بر شانه‌هایم فروریخت و، با تکانی ناگهانی، به راستی آموزگاه بازم گردانید.

ـ «کله‌پوک، خرفت، تهی‌مغز! گذاشته‌ای که اهریمنان پندار به کاسهٔ کلفت سرت راه یابند؟ می‌توانستم کتک بس بیشتری بتو بزنم، لیک، از بخت خوشت، اکنون هنگام بجا آوردن نیایش است.»

با این گفته‌ها، آموزگار خشمناک واپسین زنش چوبدستش را از ته دل بر تنم فرود آورد تا برایم سرمشق خوبی باشد و آنگاه از آموزگاه به بیرون خرامید. پسری که کنارم بود، گفت: «فراموش نکن که امروز عصر «ما» باید در آشپزخانه کار کنیم. خداکند بتوانیم کیسه‌های تسامپای خود را پر کنیم.»

کار آشپزخانه بسیار سخت بود و خوی «آیین گزاران» آنجا آن بود که با پسرها چون بردگان رفتار کنند. پس از کار آشپزخانه، آسایش برما روا نبود. دو ساعت پیوسته سخت کار می کردیم و سپس یکراست روبه آموزگاه می‌نهادیم گاه ما را کمی بیشتر در آشپزخانه نگاه می‌داشتند و بناچار دیر به آموزگاه می‌رسیدیم. در چنین زمانهایی، آموزگاری برافروخته را چشم‌براه خود می‌یافتیم و او، بی آنکه زمان دهد چیزی بگوییم، با چوبدستی‌اش سخت با ما می‌جنگید!

نخستین روز کارکردنم در آشپزخانه کم و بیش واپسین بود. آنروز ما پشت سرهم در درازای راهروهای سنگ‌فرش شده بسوی آشپزخانه قدم رو رفتیم. در آستانه آشپزخانه، راهبی خشمگین ما را

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دید و فریاد کشان گفت: «آهای زودباشید، تنبلها، فرومایه‌های بی‌ارزش. ده‌تای نخست شما بروند و آن آتش‌ها را بتابانند.»

من دهمی بودم. از رشته پلکان دیگری پایین رفتیم. دمای آنجا پایداری‌ناپذیر بود. در آنجا با روشنایی گلگون آتشی دمان روبرو شدیم. توده‌های انبوه تپالهٔ پاک در گوشه‌ای جای داشتند، این سوخت ویژهٔ کوره‌ها بود. راهب سرپرست آنجا فریاد کشید: «آن چمچه‌های آهنین را بردارید و برای جان خودتان هم که شده، آتش را بتابید.»

میان دیگر همشاگردی‌هایم، من تنها یک ۷ سالهٔ بدبخت بودم و بدشواری می‌توانستم چمچمه را از جا بلند کنم. از اینرو در کشاکش کوششی که برای ریختن سوخت بمیان آتش کردم، کمی از آن روی پاهای راهب ریخت. او، با غرشی از خشم، مرا از گلوبلند کرد، چرخاند و پرتابم کرد. پرواز کنان، به گوشه‌ای پرتاب شدم. تیری از درد جانگاه به درونم پر کشید و دلم از بوی گوشت سوخته بهم آمده راستی آن بود که بسوی ته میلهٔ گلگونی که از کوره بیرون زده‌بود، پرتاب شده بودم. جیغ‌زنان، بر زمین، میان خاکسترهای داغ فروافتادم. میله به بالای پای چپم، کم و بیش به میان بند رانم، فرورفت و گوشت سرراهش را سوزاند تا آنکه به استخوان رسید. هنوز جای سفیدرنگ آن زخم بر پاهایم نمایان است و هم اکنون نیز از آن رنج می کشم. در سالهای آینده ژاپنی‌ها با دیدن جای این زخم توانستند مرا شناسایی کنند.

همهمه براه افتاد. رهروان از همه سو بدانجا شتافتند. هنوز میان خاکسترهای داغ بودم، لیک بزودی بیرون کشیده شدم. جاهای بسیاری از بدنم سوختگی رویه‌ای یافتند، لیک سوختگی پایم براستی بدخیم بود. بتندی بپالای پله‌ها نزد یک لاما برده شدم. او دست بکار

Yekrooh@yahoo.com

نجات پایم شد. آن میلهٔ آهنی زنگ زده بود و هنگامی که بپایم فرورفت، پوسته‌هایی از زنگار در آن بجا گذاشت. آن لاما بایست جستجو می کرد و تکه‌ها را بیرون می کشید تا جای زخم پاکیزه شود. سپس پایم با پارچه‌ای آغشته به گردهای گیاهی سخت بسته شد. کم آبداروی گیاهی نیز به دیگر جاهای بدنم زده شد که بی شک درد آنرا را آرام کرد. پایم از درد تپید و تپید. شک نداشتم که دیگر هیچگا نخواهم توانست راه بروم. هنگامی که لاما کارش را بپایان رسانید، رهروی را فراخواند تا مرابه سرای کناری ببرد، آنجا به بستر، بروی بالشها نهاده شدم. رهروی پیر بدرون آمدو و بر زمین، کنارم نشست و زمزمه کنان نیایش آغاز کرد. نزد خود اندیشیدم که نیایش کردن برای تندرستی من ـ اکنون «پس» از پیشامدی که برایم رخ داده ـ کار بسیار خوبی است. همچنین بر آن شدم که از آن پس در زندگی تنها براه راست روم، زیرا اکنون نزد خود آزموده بودم که آدمی بهنگام شکسته شدن بدست اهریمنان آتش چه می کشد. به نگاره‌ای اندیشیدم که در گذشته دیده بودم. آن نگاره اهریمنی را می‌نمود که داشت به جایی از بدن یک گناهکار بخت برگشته سیخک می‌زد، به همانجا که بدن می سوخته بود.

شاید پنداشته شود که راهب‌ها مردان بسیار ترسناکی بودند. و «راهب» بهیچروی ایشان را برازنده نبوده است. بگذارید ببینیم معنای این واژه «راهب» چیست. ما با شنیدن این نام، بیاد هر آ کسی (مرد) می‌افتیم که در سازمانی لامایی زندگی می کند. بایست نیست که این کس بی گمان دیندار باشد. نیک می‌توان گفت که در تبت هر کسی می‌تواند یک راهب شود. بیشتر زمانها پسران تبتی بی آنکه هیچگونه آزاد کام باشند، فرستاده می‌شوند تا راهب گردند. و یا شاید

مردی بیندیشد که گوسفندچرانی بس است و اینک بخواهد بی گمان شود که ازین پس، آنگاه دمای هوا به چهل درجه زیر صفر می‌رسد، بی‌پناهگاه نخواهد بود. از اینرو، او راهب می‌شود، نه از بهر باورهای استوار دینی‌اش، که برای آسایش خودش. در لاماکده‌ها به «راهبان» رستهٔ خانگی، ساختمان ساز، کارگر، یا رفتگر برمی خوریم. در دیگر جاهای دنیا ایشان را «کارگر» یا چیزی چون آن می‌نامند. بیشتر ایشان زندگی سختی را گذرانده‌بودند، زندگی در بلندیهای ۳۶۰۰ تا ۶۰۰۰ متری می‌تواند دشوار باشد. آنها بیشتر برای فرونشاندن احساسات ناگوار خود با ما پسرها سخت رفتار می کردند. در پندار ما واژه راهب هم معنای «مرد» بود. ما رده‌های دینوران را بگونهٔ دیگری می‌نامیدیم. چلا، یک شاگرد پسر، یک تازه کار و یا یک نودین آموز بود. نزدیکترین رده‌ای که با دریافت بیشتر باختریان از واژهٔ «راهب» سازگاری دارد، «تراپا»[۳۱] است. این نام نزد مردم یک لاماکده، زیانزدترین است. پس از آن به نامی برمی‌خوریم که بسیار بدشناخته شده و آن «لاما» است اگر تراپاها را سربازان بدون کارمزد بدانیم، لاما افسری کارمزدی می‌باشد. و اگر بخواهیم بنابر آنچه که مردم در باختر می‌خوانند و می‌نویسند، برآورد کنیم، باید بگوییم که در تبت شمارهٔ افسران بیش از سربازان است! لاماها آموزشگر یا آنچنانکه ما آنها را می‌نامیم، «گورو»[۳۲] هستند. لامامینگ یار دنداپ بنا بود که گوروی من باشد و من چلای او باشم. پس از لاماها، رهروان بزرگ جای داشتند. همگی آنها سرپرست لاماکده‌ها نبودند، بسیاری از ایشان در سازمانهای بالاتر به کارهای هر روزه پرداخته، یا از لاماکده‌ای به لاماکدهٔ دیگر می‌رفتند. گاه یک لاما می‌توانست در پایه‌ای بالاتر از یک رهرو بزرگ باشد، لیک این به

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

کاری بستگی داشت که او بدان می‌پرداخت. کسانی که «باز آمد گان زنده» بودند ـ همچنانکه من بی‌شک بودم ـ اگر که از پس آزمونهای دشوار برمی آمدند، می‌توانستند رهرو بزرگ شوند. آنها سخت رأی و سخت گیر ـ و نه سنگدل ـ بودند و همیشه به داد رفتار می کردند. «راهبان پاسدار» گروهی دیگر از راهبان بودند. تنها کار آنان نگه‌داری سامان لاماکده‌ها بود. آنها با آیین پرستشگاهها کاری نداشتند و بودشان تنها برای بیگمانی از به آیین بودن همه کارها بایسته‌بود. راهبان پاسدار و آنچنانکه گفته‌شد، رستهٔ خانگی، بیشتر زمانها سنگدل بودند. کسی نمی‌تواند یک اسقف را تنها برای اینکه باغبان زیردستش کاری انجام داده، سرزنش کند. همچنین، هیچکس از باغبانی که برای اسقفی کار می کند، چشم ندارد، که یک پاکدین باشد!

ما در لاماکده زندانی نیز داشتیم. آنجا بهیچروی ماندگاه دلپذیری نبود، لیک کردار کسانی هم که بدانجا سپرده می‌شدند، نیز دلپذیر نبود. تنها دیدارم از زندان هنگامی بود که بایست برای درمان یک زندانی بیمار بدانجا می‌رفتم. آنزمان کم و بیش آمادهٔ پشت سر گذاردن لاماکده بودم که به زندان فراخوانده شدم. بر زمین جلوی زندان چند دیوارهٔ سنگی گرد، با بلندی نزدیک به ۹۰ سانت بچشم می‌خورد. پهنای سنگهای کلفتی که آنها را می‌ساختند، با بلندی‌شان برابر بود. روی سنگها با شماری استوانه‌های سنگی به کلفتی ران یک مرد پوشیده شده بود. این استوانه‌ها روی چاه گردی را می‌پوشاندند که دهانه‌ای بدرازای ۲۷۰ سانت داشت. ٤ راهب پاسدار استوانه میانی را گرفته، به کنار کشیدند. یکی‌شان خم شد و ریسمانی از موی یاک برداشت که به ته آن حلقه‌ای پیزری‌نما بسته‌شده‌بود. با پریشانی بدان

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

نگریستم، آیا بایست جانم را به «آن» می‌سپردم؟ آن مرد گفت: «اکنون، لامای پزشک مقدس، اگر پایتان را در این حلقه نهید، شما را پایین می‌فرستیم.» با دل‌نگرانی پذیرفتم. سپس گفت: «شما به روشنایی نیاز دارید، آقا،» و فروزانه‌ای از نخ تابیده شده بدستم داد که در روغن فرو رفته‌بود. افسردگی‌ام بیشتر شد، چه بایست به ریسمان چسبیده، فروزانه را نگه می‌داشتم و همچنین خود را ازسوختن، نیز سوزاندن ریسمان سست نمایی که جانم بدان بسته‌بود، دور می‌داشتم. با اینهمه، پایین رفتم ـ ۷/۵ تا ۹ متر ـ و از کنار دیوارهایی که از آب می‌درخشیدند، گذشتم تا آنکه بزمین سنگی ناپاکی رسیدم. در زیر روشنایی فروزانه، مردی نگون‌بخت با چهره‌ای چون اهریمنان یافتم که کنار دیوار خمیده‌بود. تنها یک نگاه بس بود: پیرامون بدنش درخشندگی نبود و بنابراین زندگی‌نبود. برای روان آن مرد که بین پهنه‌های هستی سرگردان بود نیایشی خواندم و دیدگان سرکش و خیره‌اش را بستم، آنگاه ندا دردادم که بالایم کشند. اکنون «خرد کنندگان تن»[۳۳] کار را بدست می گرفتند. پرسیدم که گناه او چه بوده و پاسخ یافتم که وی گدایی دوره گرد بوده که برای پناه و خوراک به لاماکده آمده، سپس در تاریکی شب رهروی را به چشمداشت دارایی اندکش کشته‌است. او را هنگام گریختن دستگیر کرده، به جایگاه آدمکشی‌اش باز گردانده بودند.

بهتر است بیش از این از بازگویی پیشامد آنروز در آشپزخانه پرت نشوم.

آبداروی خنک کننده کم کم داشت آرام‌بخشی‌اش را از دست می‌داد. گویی پوست بدنم را به آتش کشیده‌بودند. تپش پایم افزایش یافت، تو گویی می‌خواست بترکد. در پندار تب آلودم می‌دیدم که

Yekrooh@yahoo.com

سوراخ پایم با فروزانهٔ افروخته‌ای پر شده‌است. بروی سینه‌ام دراز کشیدم، لیک جلوی بدنم هم سوخته‌بود، خاکسترهای داغ آنرا سوزانده‌بودند. خش‌خش آهسته‌ای بگوش رسید و کسی کنارم نشست. ندایی گرم و مهربان، ندای لامامینگ یاردنداپ، گفت: «دوست خردسالم، دردت بسیار جانکاه است، بخواب». و بدنبال آن، انگشتانی نرم به سراسر ستون مهره‌هایم خزیدند. دوباره، باز هم، و دیگر چیزی ندانستم.

خورشیدی رنگ پریده در چشمانم می‌درخشید. دیدگانم را بازوبسته کردم و، چون بخود آمدم، بیدرنگ پنداشتم که کسی لگدم می‌زند، پنداشتم که بیش از اندازه خسته‌ام، کوشیدم از جا برجهم و خود را به نیایش گران رسانم، لیک از درد به پشت اُفتادم. پایم! ندایی آرام‌بخش گفت: «آرام بگیر لبسانگ، امروز روز بیکاری توست.»

سرم را بسختی گرداندم و، با شگفتی بسیار، دیدم که در سرای لاما جای دارم و او کنارم نشسته‌است. نگام را دید و لبخند زد

ـ «چرا شگفت‌زده شدی؟ مگر نه اینست که دو دوست، هنگامی که یکی‌شان بیمار است، باید در کنار یکدیگر باشند؟»

پاسخ کم و بیش لرزانم چنین بود: «اما شما یک لامای برجسته هستید ومن تنها یک پسر.»

ـ «لبسانگ، ما در زندگی‌های گذشته‌مان بسیار با هم بوده‌ایم. در این یکی، تو هنوز بیاد نمی‌آوری. من بیاد دارم، ما در نمودهای پیشینمان بسیار بیکدیگر نزدیک بودیم. لیک، اکنون بایست آرام گیری و توان از دست رفته‌ات را باز یابی. ما باید پاهایت را بتو باز گردانیم. پس نگران نباش.»

به «چرخ زندگی» اندیشیدم و به آن دستور دینی‌مان که می گفت:

«دارایی مرد بخشنده هرگز کاسته نمی گردد، حال آنکه خسیس آرام‌بخشی نمی‌یابد. بگذار توانگر به درخواست کنندگان ببخشد. بگذار بر راه دراز زندگی‌ها فرو بنگرد. زیرا توانگران چون چرخهای ارابه در گردشند، کنون به این می‌رسند و، کنون به آن. گدای امروز شاه فرداست و شاه امروزبسا که گدای فردا باشد.»

حتی آنزمان هم برایم از همه روی آشکار بود که این لاما که اکنون راهنمایم بود، براستی مردی نیک و کسی است که تا پای جان دنبالش خواهم کرد. روشن بود که او چیزهای بسیاری درباره‌ام می‌دانست، بسیاربیش از آنچه که خود می‌دانستم. می‌رفتم تا از او آموزش بگیرم و بر آن شدم که نگذارم هیچکس شاگردی بهتر از او داشته‌باشد. بسادگی می‌توانستم ببینم که کشش نیرومندی ما را بهم می‌پیوندد، و از کارهای سرنوشت که مرا بزیر دست او آورده‌بود درشگفت شدم.

سرم را گرداندم تا به بیرون پنجره بنگرم. بالش-بسترم بگونه‌ای روی زمین جای گرفته‌بود که بخوبی می‌توانستم بیرون را ببینم. بدیده‌ام بسیار شگفت می‌نمود که جایی جز روی زمین، پیرامون یک متر بالاتر از زمین، و در هوا، آرمیده‌باشم. در پندار کودکانه‌ام خود را همچون پرنده‌ای که بالای درختی آشیان کرده می‌یافتم.

دیدنی بسیار بود. پایین پنجره، در دوردستها، بر فراز بامهای کوتاه، می‌توانستم لهاسا را ببینم که زیر پرتوهای خورشید دامن گسترده‌بود. خانه‌هایی کوچک را می‌دیدم، خانه‌هایی آنچنان دور که چون کوتوله‌ها می‌نمودند و سایه‌روشنهای نازک داشتند. آبهای دریاچهٔ کیی، در دره‌ای که پهنهٔ سبزترین گیاهان سبز بود، پیچ‌وخم خوران پیش می‌رفت. در دوردستها، آن چکادهای پوشیده از برف درخشان،

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پریده‌رنگ می‌نمودند و دامنه‌های نزدیکتر آنها، با لاماکده‌های زرین‌بام لکه‌دار شده‌بودند. در سوی چپ پوتولا جای داشت، با آن اندام سترگش که خود چون کوهی کوچک بود. کمی بسوی راست، کلبهٔ کوچکی بود که بخش کوچکی از پرستشگاهها و دانشکده‌ها از پس آن هویدا بود. اینجا خانهٔ «پیشگوی کشوری تبت» بود، آقای گرانپایه‌ای که تنها کارش در زندگی پیوند دادن جهان دیدنی با جهان نادیدنی‌ها بود. در پایین، در آستان پرستشگاه، رهروان رده‌های گوناگون به این سو و آن سو رفت‌و آمد می کردند. برخی‌شان ردای قهوه‌ای تیره بر تن داشتند، آنان راهبان کارگر بودند. شمار کمی از پسرها پوشینهٔ سفید بتن داشتند، اینان دانش آموزی بودند که از برخی لاماکده‌های دورتر آمده‌بودند. کسان بلندپایه‌تر هم یافت می‌شدند، آنهایی که ردایشان برنگ سرخ خونین و آنهایی که با رداهای زرشکی رنگ بودند. این گروه دوم بیشتر زمانها ترمه‌های زرینی از گردن خود می آویختند که نشانگر سروکار داشتن آنها با سازمانهای بالاتر بود. برخی بر اسب‌ها و استرها سوار بودند. آنان که به جامهٔ دین نبودند، بر جانوران رنگ شده سوار می‌شدند، حال آنکه دینوران تنها از اسبهای سفید سواری می گرفتند. لیک، اینها همگی مرا از زمان حال دور می کردند. اینک بزیر نگرش بیشتری می‌بردم تا بهبود یابم و بتوانم راه روم. پس از سه روز، بهتر دانسته‌شد که برخیزم و این سو و آن سو روم. پایم بسیار سنگین بود و بگونهٔ جانکاهی درد می کرد. سراسر آن می‌سوخت و زخم‌هایم، از خرده زنگارهایی که در پایم بجا مانده بودند، آبریزش بسیار داشتند. از آنجا که بدون یاری دیگران نمی‌توانستیم راه بروم، برایم جفتی چوب زیربغل ساخت شد و روی آنها چون پرنده‌ای زخمی این سو و آن سو جستم. بدنم که از خاکستر داغ

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

سوخته بود، هنوز از زخمها و تاولها درد می کرد، با این همه، روی هم رفته، به دردناکی پایم نبود. نمی‌توانستم بنشینم و بناچار بایست به پهلوی راست یا بروی شکم می‌خوابیدم. آشکار است که نمی‌توانستم در نیایشهاو یا در آموزگاهها روی بنمایم، از اینرو راهنمایم لامامینگ یار دنداپ، بسخنی در همهٔ ساعتها، بمن آموزش می‌داد. او همچنین خود را از چندوچون چیزهایی که در سالهای اندک زندگانیم آموخته بودم خرسند نشان داد و گفت: «بسیاری از اینها را تو ناخودآگاه از دورهٔ پیشین زندگانیت بیاد داری.»

Yekrooh@yahoo.com

بخش ششم
زندگی در لاماکده

دو هفته گذشت و در این زمان سوختگیهای بدنم بسیار بهتر شدند. پایم هنوز دردناک، لیک دست کم رو به بهبود بود. چون می‌خواستم جنب و جوش بیشتری داشته‌باشم، خواهش کردم برنامه‌های روزانهٔ خود را از سر گیرم و خواهشم پذیرفته شد. تبتی‌ها ـ با زانوان چلیپایی (چارزانو) ـ بشیوه‌ای می‌نشینند که ما آنرا نیلوفر می‌نامیم، لیک، ناتوانی پاهایم به هیچ روی بمن اجازه چنین کاری نمی‌داد. بنابراین، دستور یافتم تا هر گونه که می‌توانم، بنشینم یا بروی شکم دراز کشم.

نخستین روز که به کار باز گشتم، بایست در آشپزخانه کار می کردم. کارم این بود که لوحی سنگی برداشته، شمار کیسه‌های جوبو داده را یادداشت کنم. جودانه‌ها بر زمینی سنگی که از گرما تفتان بود پاشیده می‌شدند. زیرزمین همان کوره‌ای بود که در آن سوخته بودم. جو دانه بگونه‌ای یکنواخت پراکنده می‌شد و سپس در را

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می‌بستند. هنگامی که در این بخش جوبوداده می‌شد، ما، گروهی و قدم‌رو کنان، به سرای دیگر می‌رفتیم و، در آنجا، جودانه‌ای را که پیش از آن بو داده‌شده‌بود خرد می کردیم. در آن سرالگن چهٔ ناهموار ومخروط گونی یافت می‌شد که بیشترین پهنایش به ۲/۵ متر می‌رسید و رویهٔ درونی آن شیار دار و راه‌راه شده‌بود تادانه‌های جو را در خود بگیرد. سنگی بزرگ، که همچنین مخروطی بود، به لنگی درون لگنچه جا می گرفت. این سنگ دستهٔ فرسوده‌ای داشت که ازمیانه‌اش می گذشت. گرداگرد این دسته، دسته‌هایی کوچکتر ـ چون پره‌های چرخی که پیرامون نداشته‌باشد ـ پیوسته بود. جودانهٔ بوداده شده بدرون لگن چه ریخته می‌شد. و راهبان و پسرها به این دسته‌ها فشار می آوردند تا سنگ را که چندین تن سنگینی داشت بچرخانند. با بجنبش در آمدن سنگ، کارمان آسانتر می‌شد و گروهمان، آوازخوانان، گرد محور می گشت. اینجا می‌توانستم بی‌هیچ سرزنشی آواز بخوانم! براه‌انداختن آن سنگ تیره‌روز، کاری بسیار دشوار بود و بایست همگی دست بدست یکدیگر می‌دادیم تا بگردش در آید. سپس، هنگامی که سنگ به جنبش درمی آمد، سخت می کوشیدیم تا باز نایستد. با پرتاب‌شدن دانه‌های خردشدهٔ جو به کف لگنچه، جودانهٔ بوداده بیشتری بدرون لگنچه ریخته می‌شد. سپس جودانه‌های خردشده را بیرون آورده روی سنگهای داغ پهن می کردند و دوباره بومی‌دادند. این شالوده تسامپا بود. هریک از ما پسرها اندوختهٔ هفتگی تسامپا و یا، درست‌تر بگویم، جودانهٔ خردشده و بودادهٔ خود را همراه می‌بردیم. بهنگام خوراک‌خوردن، کمی از آنرا از کیسه‌های چرمی‌مان بدرون کاسه‌ها سرازیر کرده، سپس چای کره‌دار بدان می انزودیم و آنرا با انگشتانمان بهم می‌زدیم تا بگونهٔ خمیر در آید.

Yekrooh@yahoo.com

اکنون می‌توانستیم آنرا بخوریم.

روز پس از آن بایست در کار آماده‌ساختن چای کمک می کردیم. پس، به بخش دیگری از آشپزخانه رفتیم که در آن پاتیلی به گنجایش ۵۶۰ لیتر بچشم می‌خورد. این پاتیل با شن پرداخت شده‌بود و اکنون چون فلزی می‌درخشید. آنرا کمی پیش‌تر، در همان روز، تا نیمه از آب پر کرده‌بودند. اینک می‌جوشید و از آن دمه برمی‌خاست. ما بایست بسته‌بندی‌های چار گوش چای را می آوردیم و خرد می کردیم. هر بسته بین ۶/۳ تا ۷/۲ کیلو سنگینی داشت و از فراز گذرگاههای کوهستانی هندوچین به لهاسا آورده شده‌بود. تکه‌های خردشدهٔ چای بدرون آب جوشان ریخته می‌شدند. راهبی یک تکهٔ بزرگ نمک بدان می‌افزود و دیگری کمی جوش شیرین بر آن می‌ریخت. هنگامی که همهٔ اینها می‌جوشید، با بیلچه‌ای، کرهٔ پالوده بدان می‌افزودند و همهٔ آمیزه ساعتها می‌جوشید. این آمیزه ارزش خوراکی بسیار خوبی داشت و همراه با تسامپا بخوبی می‌توانست زندگی‌بخش باشد. چای را همواره گرم نگه می‌داشتند و هرگاه که پاتیلی از آن تهی می‌شد، یکی دیگر پر و آماده می گردید. بدترین بخش کار آماده‌سازی این چای، رسیدگی به آتشها بود. در تبت پهن یاک که ما آنرا بجای سوخت بکار می‌بردیم، تخته‌ای خشک می‌شود و کم و بیش، اندوختهٔ بی‌پایانی از آن در دست است. هنگامی که این سوخت به آتش افکنده شود، بوی اهریمنی و دودی گزنده بیرون می‌دهد. هرچه در پهنهٔ این دود باشد، اندک اندک سیاه می‌شود، آنچنانکه کارهای چوبی سرانجام چون آبنوس می‌نمایند و چهره‌هایی که زمانی دراز با آن سروکار داشته‌باشند از دوده سیاه می‌شوند.

ما ناگزیر بودیم به همهٔ این کارهای پست تن دردهیم، نه از آن

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

روی که کمبود کارگر داشتیم، که از این رو که نمی‌بایست بین رده‌هامان جدایی چندانی می‌بود. ما بر این باوریم که تنها دشمن انسان کسی است که او نمی‌شناسدش: پاپیای یک مرد کار کنید، با وی هم سخن شوید، او را بشناسید، و او از دشمنی دست می کشد. در تبت توانگران سالی یکروز دست از توانمندی خود می کشند و آنگاه هر زیردستی می‌تواند سخنش را بگوید. اگر رهرو بزرگی در درازای سال خشن بوده‌است، به وی گفته می‌شود و اگر سرزنش بجا باشد، زیردست هیچ زیانی نمی‌بیند. این روشی است که خوب کار می کند و کمتر بدبکار گرفته می‌شود. این روش مفهومی از داد را در برابر توانگران فراهم می آورد و به رده‌های پایین‌تر احساس آنرا می‌بخشد که، روبهمرفته، آنها هم می‌توانند گفتنی‌های خود را بگویند.

در آموزگاهها آموختنی بسیار بود. ما در رده‌هایی برروی زمین می‌نشستیم. هنگامی که آموزگار برایمان سخنرانی می کرد و یا سرگرم نوشتن بروی دیوار ـ تخته بود، روبرویمان می‌ایستاد. لیک، هنگامی که برروی آموزه‌هامان کار می کردیم پشت سرمان اینسو و آنسو گام می‌زد و ما ناگزیر بودیم همواره سخت کار کنیم، زیرا نمی‌دانستیم که کدامین‌مان زیر نگاه آموزگار است! او چوبدستی بسیار بایسته‌ای در دست داشت و در نواختنش برهرجای بدنمان که به وی نزدیکتر بود درنگ نمی کرد. دستها، پشت‌ها، و یا دیگر جاهای بدن ـ آموزگاران نگرش سرشان نمی‌شد و هرجای بدن برایشان بخوبی جای دیگر می‌نمود.

ریاضیات بسیار می‌خواندیم، زیرا این آموزه برای کارهای اختربینی از هر آموزهٔ دیگری بایسته‌تر بود. اختربینی ما از آن کارهای بزن و ببند نبود و از قوانین علمی مایه می گرفت. از آنجا که

Yekrooh@yahoo.com

این دانش برای کارهای پزشکی بایسته بود همواره در گوشهایم زنگ می‌زد. بسیار بهتر است که بیمار با نگرش به گونهٔ اختری او درمان کنیم تا آنکه نسخه‌ای از همه روی تصادفی بنویسیم و امیدوار باشیم که چون این دستور بارها کسی را درمان کرده‌است، این بار نیز شاید سودمند افتد. در آموزگاه‌ها نمودارهای دیواری بزرگی دربارهٔ اخترشناسی داشتیم، همچنین، نمودارهای دیگری یافت می‌شد که نگاره‌هایی از گیاهان گوناگون را نشان می‌دادند. این نمودار هر هفته جای بیکدیگر می‌دادند و از ما انتظار می‌رفت با نگار همهٔ گیاهان نموده در آنها آشنا شویم. در آینده به گردشهای آموزشی برده می‌شدیم تا بتوانیم این گیاهان را گردآوری و آماده سازیم. لیک تا پیش از هنگامی که دانش‌مان بسنده می‌بود و گمان می‌رفت می‌توانیم گونه‌های درست گیاهان را بچینیم، نمی‌توانستیم به این کار دست زنیم. این گردش، «گیاه چینی»، که در پاییز هر سال انجام می‌شد، آسایشی بس پسندیده از برنامه‌های سخت گیرانهٔ زندگی در لاماکده‌ها بود. گاه چنین گردشی سه ماه بدرازا می‌انجامید و آدمی را به سرزمینهای بلند و به پهنهٔ سرزمین‌های پوشیده از یخ ٦ تا ۷۵۰۰ متری فراز دریا می‌کشاند، به جایی که لایه‌های ستر گ یخ با دره‌های سرسبز گرم شده از چشمه‌های آب گرم گسیخته می‌شدند. آدمی در آنجا می‌توانست تماشا گر چشم‌اندازهایی باشد که بگمانم درهیچ جای دیگر جهان یافت نمی‌شوند. با پیمودن ۵۰ متر از این سرزمین می‌توان د گر گونی دمای هوا، از ده درجهٔ سانتی گراد زیر صفر به چهل درجهٔ بالای صفر را به چشم دید. این سرزمین جز برای تنی چند ازما رهروان، از همه روی ناشناخته بود.

آموزشهای دینی ما بسیار سخت بود، در هر بامداد بایست آیینها

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

و گامهای «راه میانه» را از بر می‌خواندیم. آن آیینها چنین بودند:

۱ـ به رهبران لاماکده و کشور وفادار باشید.
۲ـ آیین‌های دینی را بجا آورید و سخت بیاموزید.
۳ـ پدر و مادر خویش را بزرگ دارید.
٤ـ نیکوییها را با ارزش شمارید.
۵ـ بزرگتران و والازادگان را ارج گذارید.
٦ـ کشورتان را یاری رسانید.
۷ـ همواره درست کردار و راست گفتار باشید.
۸ـ دوستان و بستگان خویش را بچشم آورید.
۹ـ از پول و خوراک خود به بهترین روش بهره گیرید.
۱۰ـ نیکان را سرمشق خود سازید.
۱۱ـ سپاس گزار باشید و مهر دیگران را بازگردانید.
۱۲ـ همه چیز را از دیدگاه خوب آن بنگرید.
۱۳ـ ازرشک و آز دوری کنید.
۱٤ـ از ناروا گفتن بپرهیزید.
۱۵ـ در گفتار و کردار آرام باشید و به کسی آزار نرسانید.
۱٦ـ رنج‌ها و دشواریها را با بردباری و خویشتن‌داری پذیرا شوید.

همواره بما گفته می‌شد که اگر مردم همگی این آیین‌ها را گردن نهند، دیگر هیچگونه ستیزه و ناهماهنگی‌ای در کار نخواهد بود. لاماکدهٔ ما از بهر سخت گیری و آموزشهای خشونت‌بارش بسی پر آوازه بود. بسیاری از رهروان از لاماکده‌های دیگر می آمدند و پس از چندی به جستجوی زیستگاهی آسوده‌تر از نزدمان می‌رفتند. ما به آنان بچشم درماندگان و بر خود بچشم برگزیدگان می‌نگریستیم.

Yekrooh@yahoo.com

بسیاری از لاماکده های دیگر نیایش شبانه نداشتند و رهروان شب هنگام به بستر رفته، تا سپیده‌دم در آن می‌ماندند. آنها بدیدهٔ ما نازک‌نارنجی و از کارافتاده بودند. درست است که ما نزد خود غرولند می کردیم، لیک اگر برنامه‌هامان بگونه‌ای دگرگون می‌شد که به پایهٔ ناکارآی دیگران می رسیدیم، غرغرمان بسی افزونتر می‌شد. سال نخست بویژه برایمان سخت بود. سپس زمان بیرون کردن درمانده‌ها فرا رسید. در دیدارهایی که بجستجوی گیاهان از کوهستانهای یخ‌زده می کردیم، تنها توانمندترین‌ها می‌توانستند زنده بمانند و ما از چاک پوری، تنها مردانی بودیم که به آنجاها می‌رفتیم. پیش از آنکه ناجورها بتوانند دیگران را گزند رسانند، رهبران ما، خردمندانه، آنان را هرزه کن می کردند. می‌توان گفت که در سال نخست هیچگونه آسایش یا سرگرمی و بازی نداشتیم و کار و آموزش همهٔ زمان بیداری‌مان را پر می کرد.

یکی از آموزش‌هایی که هم اکنون نیز آن را می‌ستایم، روشی است که بما آموخته‌شد تا بتوانیم دانستنیها را از بر کنیم. بیشتر تبتی‌ها حافظه خوبی دارند، لیک، ما که می‌رفتیم تا پزشک شویم، هر آینه «بایست» نامها و ویژگیهای بی کم‌و کاست شمار بسیاری از گیاهان را بیاد می‌داشتیم. افزون بر این، بایست روش آمیختن و کاربرد آنها را نیز می‌دانستیم. بایست دربارهٔ اختربینی چیزهای بسیاری آموخته، می‌توانستیم همهٔ نوشتارهای دینی پاکمان را از بر بخوانیم. با گذشت سده‌ها، برای از بر کردن دانستنیها شیوه‌ای یافت شده‌بود. در پندار خود می‌دیدیم که در سرایی جای داریم با هزاران کشوی رده‌بندی شده. هر کشو برچسبی آشکار داشت و نوشتهٔ روی این برچسب‌ها، از جایی که ما ایستاده‌بودیم، بآسانی خوانده می‌شد. هر آنچه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می آموختیم، بایست دسته‌بندی می کردیم. بما آموزش داده شده‌بود که بپنداریم کشوی درست را باز می کنیم و دانستنی را در آن جای می‌دهیم. ناگزیر بودیم که آنرا بروشنی در پندار خود ببینیم و از اینروی بخوبی می‌توانستیم «دانستنی» و جای درست «کشو» را به دیدهٔ پندار آوریم. با کمی کوشش، بسیار آسان می‌بود که به پندار درون سرا شویم، کشوی درست را باز کنیم و دانستنی دلخواه را در کنار دیگر دانستنی‌های وابسته بدان، بیرون کشیم.

آموزگاران ما برای آنکه نیاز به حافظهٔ خوب را در سرمان فرو برند، با دشواری‌های بسیاری روبرو بودند. آنها ـ تنها برای آزمایش یادداشته‌هامان ـ بارانی از پرسش‌ها برما می‌باریدند. این پرسشها از همه روی به یکدیگر ناهمگون بودند تا ما نتوانیم روش ویژه‌ای را دنبال کنیم و از راهی آسان به پاسخ رسیم. آنان پرسشهای خود را بیشتر از جاهای گنگ نوشتارهای پاکمان برمی گزیدند و آنها را اینجا و آنجا، در کنار ریزه دانستنی‌های شک آمیزی دربارهٔ گیاهان، برما می‌باریدند. فراموشکاری سخت‌ترین گوشمالی‌ها را بدنبال داشت. فراموشی گناهی نابخشودنی بود و با کتک‌هایی بسیار سخت سزا داده می‌شد. برای بیاد آوردن دانستنی‌ها بما زمان چندان درازی داده نمی‌شد. برای نمونه، شاید آموزگار چنین می گفت: «تو پسر، بگو ببینم در خط پنجم از برگ هیجدهم از جلد هفتم کانجور چه نوشته شده، کشو را باز کن، بی‌درنگ بگو در آن چیست؟» اگر شاگرد نمی‌توانست در ده ثانیه پاسخ گوید، مانند آن بود که پاسخ نداده‌است. همچنین اگر در پاسخش لغزشی ـ هرچند هم کوچک ـ می‌بود، وی را از گوشمالی سخت گریزی نمی‌بود. با اینهمه، این روش خوب بود و یادمان را می‌پروراند. ما نمی‌توانستیم نوشته‌های دربردارندهٔ

Yekrooh@yahoo.com

دانستنی‌ها را با خود ببریم. بیشتر نوشتارهای ما به پهنای ۹۰ و درازای ٤٥ سانت بودند و شمارهٔ نامعینی از آنها بگونهٔ برگ برگ ـ بی آنکه دوخته یا ته‌چسب شوند ـ میان جلدهای چوبی جای می گرفت. بی‌شک آن زمان یاد (حافظه) خوبی یافتم تا در سالهای پسین زندگانیم از آن بهره‌ها برم.

در درازای ۱۲ ماه نخست آمدنمان نمی‌توانستیم بهیچ بهانه‌ای از زمینهای لاماکده بیرون رویم. آنانکه بیرون می‌رفتند، بهیچروی روادید بازگشت نمی‌یافتند. این آیین، ویژهٔ چاک پوری بود زیرا خویشکاری در آن چنان سخت بود که بیم می‌رفت اگر بگذارند بیرون رویم، دیگر هرگز بازنگردیم. اعتراف می کنم که اگر جایی برای گریز می‌داشتم، آنی از گریختن درنگ نمی کردم. پس از سال نخست بدان خو گرفتیم.

در سال نخست هیچگونه بازی‌ای بر ما روا نبود، ما را همواره بسختی سرگرم کار نگه می‌داشتند و این برای نمایان ساختن و بیرون راندن کسانی که ناتوان بودند و تاب فشار را نداشتند، بهترین شیوه بود. پس از ماهها دشواری دریافتیم که کم و بیش بازی کردن را از یاد برده‌ایم. ورزشها و نرمش‌های ما بگونه‌ای برنامه‌ریزی شدند که پرتوانمان ساخته، افزون بر این ما را در زندگی آینده‌مان بکار آیند. من شیفتگی زمان کودکی خود را به راه‌رفتن با چوب پا از دست نداده بودم و اینک می‌توانستم بخشی از زمان خود را بدان بگذرانم. با چوب پاهایی آغاز کردیم که پاهایمان را باندازهٔ بلندایمان از روی زمین بلند می کردند. چون چابک‌تر شدیم، از چوب پاهای بلندتر، بیشتر به بلندی ۳ متر، بهره گرفتیم. برروی آنها به گوشه و کنار زمینها خرامیده، از پنجره‌ها سرک می کشیدیم و، رویهمرفته، آشوب بپا می کردیم. برای تراز کردن گامهایمان هیچ تیری بکار نمی‌بردیم و

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

هنگامی که می‌خواستیم در جا بایستیم، این پا آن پا می کردیم- گویی گذشت زمان را می‌شمردیم. اینکار بما توانایی ترازمندی و ایستایی می‌بخشید. اگر آدم بگونه‌ای آگاهانه هوشیار می‌بود، بیم فروافتادنش نمی‌رفت. دو گروه ده نفری از ما در نزدیکی ۳۰ متری یکدیگر می‌ایستادند و آنگاه، پس از دریافت نشانهٔ آغاز بازی همچنانکه برای ترساندن و گریزاندن اهریمنان آسمان فریادهای ددخویانه سر می‌دادیم، به یکدیگر می‌تاختیم، چنانکه گفتم، در رده‌ای بودم که شاگردان آن سالمندتر و بزرگتر از من بودند و این، هنگامی که پای جنگ چوب پاها بمیان می آمد، بمن برتری می‌بخشید. دیگران بسنگینی و با سروصدا راه می‌رفتند و من می‌توانستم لابلای آنان به میان سینه‌هاشان روم و اینجا چوب پایی را بکشم و آنجا چوب پایی دیگر را و، بدینگونه، چوب سواران را هل دهم تا سرنگون شوند. بر پشت اسبها چندان چابک نبودم، لیک هنگامی که بایست به خواست خود، افتاده یا می‌ایستادم، بخوبی می‌توانستم کار خودم را بکنم.

هنگامی که می‌خواستیم از نهرها بگذریم، ما پسرها از چوب پاها بهرهٔ دیگری می گرفتیم. می‌توانستیم هشیارانه در آب راه رویم و از پیمودن پیچی دراز ـ برای رسیدن به نزدیکترین گذار ـ آسوده باشیم. بیاد می آورم زمانی را که بر روی جفتی چوب پای یکمتر و ۸۰ سانتی یورتمه می‌رفتم. نهری سرراه بود و می‌خواستم از آن بگذرم. این نهر درست از کناره ژرف بود و جای ناژرف در آن یافت نمی‌شد. هنگامی که نشسته بر پاهای چوبی‌ام، از کناره بدرون آب پا گذاشتم، آب تا به زانویم رسید، لیک هنگامی که به میانهٔ نهر رسیدم، آب تا کمرم بالا آمد. درست همان زمان، آوای گامهای مردی را شنیدم که می‌دوید و شتابان پیش می آمد. وی تنها یک نگاه آنی به کودکی که از آب

Yekrooh@yahoo.com

می گذشت انداخت و آشکار است که با دیدن اینکه آب به کمرم نرسیده، نزد خود پنداشت که: «آهان! اینجا چندان گود نیست». ناگهان آوای شلپ شلپ‌ی بگوش رسید و مردک سراپا ناپدید شد. دیری نگذشت که رویهٔ آب برآشفت و سر مردک از زیر آن بیرون آمد. دستهای جستجوگرش به کناره رسیدند و او خود را به خشکی بالا کشید. سخنانی که پس از آن از دهانش بیرون آمد، براستی هراس‌انگیز بود و پندار آنچه او می‌خواست بسرم آورد، بسختی، خون را در رگهایم خشکانید. به شتاب، رو به سوی کنارهٔ دوردست روبرویم گذاردم و هنگامی که بدان رسیدم، دریافتم که هرگز بدان تندی برروی چوب پاها گردش نکرده بودم.

یکی از سهمناک‌ترین چیزهایی که مایهٔ بیم چوب‌ها سواران بشمار می‌رفت، باد بود که بسختی همیشه در تبت وزان است. ما در زمینهای جلوی لاماکده برروی چوب پاهایمان سرگرم بازی می‌شدیم، و در شور بازی، باد را فراموش کرده، با گامهای بلند از روی دیوارها می گذشتیم. با آمدن بادی تند، جامه‌هامان به پیچ‌وتاب می‌افتاد و، با درهم‌پیچیده شدن دستها و پاها و چوب پاهایمان، سرنگون می‌شدیم، در این میان، شمار زخمیان بسیار کم می‌بود. آموزشهای ما در جودو بما آموخته بودند که چگونه بر زمین افتیم تا آسیب نبینیم. چه بسا زخم‌هایی برمی‌داشتیم و زانوانمان می‌خراشید، لیک اینگونه پیشامدها را ناچیز می‌شمردیم. راستش کسانی هم بودند که می‌توانستند بروی سایه خود بلغزند: برخی از پسرهای بی‌دست‌وپا روش‌های درست فروافتادن را یاد نمی گرفتند و گهگاه دست یا پایشان می‌شکست.

دوستی داشتم که برروی چوب پاهایش راه می‌رفت و سپس بین چوبه‌ها پشتک می‌زد. روش کارش چنین بود که استوار برروی چوب

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پاها می‌ایستاد و ناگهان پاهایش را از پای گاهها برمی کند و یک دور کامل گرد خودش می‌چرخید. بهنگام این کار پاهایش یکراست برفراز سرش می‌رفتند. سپس بروی چوب پاها فرود می آمد و همیشه جا پاهای خود را می‌یافت. او این کار را پی‌درپی انجام می‌داد و می‌توان گفت که هرگز نلغزید و آهنگ راه‌رفتنش را بهم نزد. من می‌توانستم برروی چوب پاها بپرم، لیک نخستین باری که آن کار را آزمودم، بسنگینی فرود آمدم، بنابراین، چوب پاهایم روی هم لغزید و بشتاب فروافتادم. از آن پس همواره می‌نگریستم که جاپاهایم خوب استوار شده باشند.

درست پیش از هشتمین زادروزم لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که اختربینان پیش گویی کرده‌اند که روز پس از زادروزم برای «باز کردن چشم سوم» روزی نیکو خواهد بود. این مرا بهیچروی دل نگران نکرد، زیرا می‌دانستم که او کنارم خواهد بود و از دل و جان وی را باور داشتم. همانگونه که او بارها بمن گفته‌بود، با بازشدن چشم سومم بایست می‌توانستم مردم را آنگونه که هستند ببینم. به باور ما بدن تنها یک پوسته است که «خود برتر» آنرا به جنبش درمی آورد، همان خود برتر که بهنگام خواب برسر کار می آید و این زندگی را پشت سر می‌نهد. ما براین باوریم که انسان در این بدن ناتوان جای گرفته تا آنکه بتواند در زندگی چیزهایی بیاموزد و پیشرفت کند. بهنگام خواب، انسان به پهنهٔ دیگری از هستی بازمی گردد. هنگامی که خواب بسراغ او می آید، روح خود را از بند بدن خاکی رها کرده، در پهنه‌های اختری شناور می‌شود. روح از راه «بند نقره‌ای» که تا دم مرگ به تن پیوسته است، با بدن پیوند دارد. خواب‌هایی که آدمی می‌بیند، انگارهٔ آن چیزهایی هستند که در پهنهٔ روانی خواب آزموده شده‌اند. هنگامی

Yekrooh@yahoo.com

که روان به تن بازمی گردد ، تکان زمان بیدارشدن سیمای آنچه را که از خواب بیادمانده‌است پریشان می کند ، مگر آنکه انسان در این زمینه آموزشهای ویژه‌ای دیده‌باشد . از اینرو چه بسا «خواب» بگونه‌ای شگفت‌زده ناشدنی می‌نماید . بهتر است از این گفتار بگذرم، چه در آینده که آزموده‌ایم را برمی‌شمارم در این باره کم و بیش چیزهای بیشتری خواهم آورد .

این درخشش که گرداگرد بدن را می گیرد ، تنها بازتابی است از «نیروی زندگانی» که در درون می‌سوزد و ـ اگر زمینه‌ها هموار باشند ـ هر کسی می‌تواند آنرا ببیند . ما بر این باوریم که این نیرو به آذرخش می‌ماند . امروزه در باختر دانشمندان می‌توانند امواج الکتریکی مغز را اندازه گیری و گزارش کنند . کسانی که این گفته‌ها را به ریشخند می گیرند ، بد نیست کمی دربارهٔ درخشندگی پیرامون خورشید اندیشه کنند . در اینجا زبانه‌های خورشید میلیونها فرسنگ از پیرامون آن به بیرون می‌جهند . میان شمار مردم نمی‌توانند این درخشندگی رابینند ، لیک بهنگام خورشید گرفتگی این پدیده ـ برای هر کس که نگاه کند ـ بچشم می آید . راستش ارزشی ندارد که مردم باور کنند یا نه. ناباوری مردم زمینهٔ روشن پیرامون خورشید را از بین نمی‌برد و این درخشش همچنان پابرجاست. به همین گونه، پیرامون بدن انسان را نیز درخشندگی فراگرفته‌است. بنا بود هنگامی که چشم سوم گشوده می‌شد ، بتوانم این درخشندگی را همراه با بسیاری دیگر چیزها ببینم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بخش هفتم
گشودن چشم سوم

زادروزم فرارسید و سراسر آنروز را در آزادی بسر بردم، آزاد از آموزه‌هایم، و آزاد از نیایش‌ها . لامامینگ یاردنداپ هنگام بامداد بمن گفت: «امروز را خوش بگذران، شامگاه بسراغت خواهیم آمد .» به پشت خوابیدن و تن آسانی کردن زیر آفتاب براستی شادی‌بخش بود . کمی پایین‌تر ، می‌توانستم پوتولارا با بامهای درخشنده‌اش ببینم. آبهای نیلگون «نوربو ـ لینگا» یا باغ جواهر ، مرا بدین پندار رهنمون ساخت که کاش می‌توانستم کرجی پوستینی بدست آرم و ره به دریاها گذارم. در نیمروز می‌توانستم کاروان بازرگانی را که از گذرگاه کیی‌چو می گذشتند تماشا کنم. روز بسیار تند گذشت!

با مرگ روز ، شامگهان زاده شد و من به سرای کوچکی که بایست در آن می‌بودم رفتم. از زمین سنگی بیرون آوای چکمه‌های نرم نمدی

Yekrooh@yahoo.com

شنیده شد و سه لامای بلندپایه بدرون آمدند. آنها پارچه‌ای آغشته به گیاهان دارویی را روی سرم گذاشته، آنرا سفت بستند. شب هنگام سه لاما دوباره آمدند، لامایی که نیرومندتر می‌نمود، پشتم نشست و سرم را میان زانوانش گرفت. لامای دوم جعبه‌ای را گشود و از آن ابزاری پولادین و درخشان بیرون کشید. این ابزار چیزی بود چون درفش، با این ناهمگونی که بجای داشتن نوکی تیز، سرمیلهٔ آن گودرفته و از درون «U» مانند بود و در گرداگرد «U» دندانه‌های کوچکی بچشم می‌خورد. لاما لختی بدان نگریست و سپس آنرا از روی زبانهٔ کره‌سوز گذراند تا پاک و پالوده شود.

لامامینگ یاردنداپ دستهایم را گرفت و گفت: «اینکار بسیار دردناک است، لبسانگ، و تنها هنگامی می‌تواند انجام گیرد که تو از همه روی بهوش باشی. پس بکوش تا آنجا که می‌توانی بی‌جنبش بمانی». می‌توانستم ابزارهای گوناگون روی زمین و نیز آبداروهای گیاهی گوناگون را ببینم. نزد خود اندیشیدم: «خوب، لبسانگ، پسرجان، با تو هر کار که کنند، کاری از دستت برنمی آید، مگر آنکه خاموش باشی!»

لامایی که آن افزار را در دست داشت، بدیگران نگاهی افکند و گفت: «همه چیز آماده است؟ بیایید دست بکار شویم، خورشید هم اکنون فروشد». سپس آن ابزار را به میانهٔ پیشانی‌ام فشرد و دسته‌اش را چرخاند. دمی این بینش بمن دست داد که کسی به تنم خاری می‌خلد. پنداشتم که زمان برجای ایستاده. هنگامی که آن افزار بدرون پوست و گوشتم راه یافت، درد چندانی در خود نیافتم. تنها هنگامی که نوک آن به استخوانم رسید، کمی تکان خوردم. او با درجا تکان‌دادن آن ابزار هر دم فشار را بیشتر می‌کرد تا دندانه‌های کوچک آن

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

استخوان پیشانی‌ام را بسایند. درد بهیچروی تند نبود، تنها فشاری ناچیز و دردی گنگ بود. چون لامامینگ یا ردنداپ نگاهم می‌کرد، از جای نجنبیدم، بهتر می‌دانستم که بمیرم تا آنکه بجنبم یا کوچکترین فریادی بکشم. او مرا باور داشت و من او را، می‌دانستم که هرچه او بگوید یا انجام دهد درست است. اکنون وی را می‌دیدم که ماهیچه‌های کنج دهانش کمی چین خورده و از نزدیک به چهره‌ام چشم دوخته‌است. ناگهان آوای تق آهسته‌ای بگوش رسید و نوک آن ابزار ازمیان استخوان پیشانی‌ام گذشت. آنگاه کارگزار هشیار بیدرنگ از پیشروی آن جلوگیری کرد و دستهٔ ابزار را استوار در دست نگه داشت. در این هنگام لامامینگ یاردنداپ ترکه چوب بسیار سخت و پاکیزه‌ای بدستش داد که پیش از آن آتش دیده و به گیاهان آغشته شده‌بود، آنچنان که در سختی چون فولاد می‌نمود. این ترکه در بخش «U» مانند آن ابزار گذارده و پایین سرانده شد، تا آنکه درست از سوراخ پیشانی‌ام گذشت. در این هنگام لامای کارگزار کمی به پس رفت تا لامامینگ یاردنداپ هم بتواند جلوی من بایستد. سپس با جنبش سر او، لامای کارگزار، با نگرش بسیار، آن ترکه را به جلو و جلوتر لغزاند. ناگهان در پل بینی‌ام احساس گزش و خارش کردم، این احساس فروکش کرد و در پی آن بوهای ظریفی شنیدم که برایم ناشناخته بودند.

آن بوها نیز گذشتند و این بار حس کردم که دارم خود را، در برابر پرده‌ای کش‌وار، می‌کشانم یا کشانده می‌شوم. ناگهان درخشش کورکننده‌ای دیدم و همان دم لامامینگ یاردنداپ گفت: «بس کنید». در یک چشم بهم‌زدن، دردی جانکاه از دروتم گذشت، گویی از مرز آتشین زبانه‌ای سپید و گداخته گذشته بودم. این پندار نیز از بین رفت، مرد، و جای خود را به گردونه‌هایی رنگین و گویچه‌هایی از دود سپید

Yekrooh@yahoo.com

گداخته سپرد . آنگاه ابزار فلزی با نگرش بیرون کشیده شد ، لیک ترکهٔ چوبی همچنین برجای ماند . این ترکه بایست ۲ تا ۳ هفته در جای خود می‌ماند و من، تا پیش از هنگام بیرون آورده شدنش ، بایست در آن سرای کوچک کم و بیش در تاریکی بسر می‌بردم. در این دوران جز آن ۳ لاما که آموزشهایم را هر روز پی می گرفتند . هیچکس مرا نمی‌دید . تا زمانی که آن ترکه برداشته شد ، تنها نیازهای بی آلایشم خوردن و نوشیدن بودند . ترکهٔ بیرون‌زده که در جای خود بسته می‌شد تا نتواند تکان خورد ، لامامینگ یاردنداپ رو بمن کرد و گفت: «تو اکنون یکی از ما هستی و تا پایان زندگانیت مردم را همانگونه خواهی دید که براستی هستند ، نه آنگونه که وانمود می کنند هستند ». دیدن اینکه آن مردان با زبانه‌ای زرین پوشیده شده‌اند ، آزمودنی‌ای بس شگفت بود . دیرزمانی گذشت تا آنکه دریافتم درخشندگی آنان از این رو زرین بود که آنها در پاکی بی هیچ آلایش زندگی می کردند ، و اینکه راستش بیشتر مردم بگونه‌ای دیگر بچشم می آیند .

چون بینش تازه یافته‌ام بیاری آن مردان شناخت رو به پیشرفت گذارد ، توانستم ببینم که در آن سوی درونی‌ترین درخشندگی گردا گرد بدن، پرتوهای دیگری نیز کشیده شده‌است. می‌توانستم چگونگی تندرستی آدمها را از روی رنگ و چگالی درخشندگی تن‌شان دریابم. همچنین، بروشی دیگر ، با دیدن چگونگی بالا و پایین رفتن رنگهای درخشنده ، می‌توانستم دریابم که آنان چه زمان راست می گویند . بدرستیکه دامنهٔ روشن بینی‌ام تنها به تن آدمی بس نمی‌شد . روزی گویی شیشه‌ای بمن دادند که هنوز هم آن را دارم و کاربردش را بسیار آزموده‌ام. در خیره‌شدن به گوی هیچ جادویی نیست و بلور تنها یک کارافزار است. گوی نگری می‌تواند بهمان روش بکار آید که یک

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

ریزبین و یا یک دوربین می‌تواند ـ با بکاربستن آیین‌های طبیعی ـ چیزهایی را که بیشتر زمانها نادیدنی هستند بدیده بیاورد . بلور برای چشم سوم چون یک کانون همگرایی است و آدمی بیاری آن می‌تواند بدرون هستی ناخودآگاه دیگران راه یابد و هرچه را که از این راه خرده خرده می آزماید ، بیاد بسپارد . بلور بایست با کس یگانه‌ای سازگار باشد . برخی از مردم تنها می‌توانند از بلور سنگی بیشترین بهره را ببرند و برخی دیگر از گوی‌های شیشه‌ای. همچنین، برخی دیگر از پاتیلی آب یا رویه‌ای سراسر سیاه بهره می گیرند . آنچه آنها بکار می‌برند ـ همگی ـ بیاری آیین یکسانی بکار می آیند .

در نخستین هفته سرایم را رویهمرفته سراپا تاریک نگاه داشتند . با فرارسیدن هفته دوم تنها روشنایی‌ای اندک را به سرایم راه دادند و تا پایان هفته اندک اندک بر آن افزودند . روز هفدهم سرا آکنده از روشنایی بود و سه لاما با هم آمدند تا ترکه را بیرون کشند . این کار بسیار آسان بود . شب پیش از آن، پیشانی‌ام را به آبدارویی گیاهی آغشته بودند ، بامدادان لاماها آمدند و چون گذشته، یکی‌شان سرم را میان زانوانش نهاد . آنگاه ، لامای کارگزار ، ته بیرون‌زدهٔ ترکه را با ابزاری گرفت. تنها کاری که بایست می کرد ، انجام تکانی ناگهانی و تند بود . اینک ترکه بیرون آمده‌بود . لامامینگ یاردنداپ پارچه‌ای آغشته به داروهای گیاهی را روی سوراخ کوچک بجامانده در پیشانی‌ام نهاد و ترکهٔ چوبی را نشانم داد . این ترکه هنگامی که در سرم بود ، به سیاهی آبنوس شده‌بود . لامای کارگزار به عودسوزی کوچک رو کرد و ترکه را با داربوهای گونه گون در آن جای داد . با برخاستن آرام آمیزهٔ دود ها بسوی اشکوب ، نخستین گام آشناسازی‌ام را با رازهای دین برداشته‌شد . آنشب با سری توفانی بخواب رفتم، اکنون که

Yekrooh@yahoo.com

بگونه‌ای دیگر می‌دیدم، تزو چگونه می‌نمود ؟ پدر، مادر، آنها چگونه بدیده‌ام می آمدند ؟ لیک هنوز پاسخی برای این پرسشها نمی‌یافتم.

بامدادان لاماها بار دیگر آمدند و تندرستی‌ام را ژرف سنجیدند، گفتند که اکنون می‌توانم به بیرون نزد دیگران روم. همچنین، گفتند که ازاین پس نیمی اززمان آموزشم با لامامینگ یاردنداپ سپری خواهد شد و او با روشهایی فشرده بمن آموزش خواهد داد. نیم زمان دیگر را در آموزگاهها و نیایش کده‌ها می گذراندم و این نه چندان از بهر نمای آموزشی‌اش، که بیشتر برای هماهنگ ساختنم با دیگران از راه آمیزش با آنها بود. دیری نمی گذشت که بیاری شیوه‌های هیپنوتیکی آموزش می‌دیدم. لیک، اکنون پندارم بیشتر پیرامون خوراک می گشت. در هیجده روز گذشته مرا با خوراک بسیار کمی نگه داشته‌بودند و اینک می‌خواستم کامجویی کنم.

سرشار از این خواهش، از در به بیرون شتافتم. کسی که بمن نزدیک می‌شد، تنه‌ای بود پوشیده از دودی آبی‌رنگ، درون این دود لکه‌هایی از سرخ خشم آگین بچشم می‌خورد. هراسان جیغ کشیدم و خود را بدرون سرا پرتاب کردم. آنهایی که آنجا بودند، بیم‌زده بمن نگریستند. گفتم: «بیرون راهرو مردی سراپا در آتش است.» لامامینگ یاردنداپ به بیرون شتافت و اندکی پس از آن، لبخندزنان، بدرون بازگشت.

- «لبسانگ، آن مرد یک شستشوگر خشمگین است. درخشندگی بدنش به نشانهٔ تکامل نایافته‌بودنش، برنگ آبی دودی است و آن لکه‌های سرخ‌رنگ نشانگر شورخشم اوست. اکنون می‌توانی دوباره بروی و بجستجوی خوراک - که اینهمه جویای آنی - بپردازی.

دیدن پسرانی که آنچنان خوب می‌شناختم - لیک بهیچروی آنها را

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

نشناخته بودم - بسیار خوشایند بود. اینک می‌توانستم به آنها بنگرم واندیشه‌های درست آنها، دوستی راستین‌شان به من، رشک‌ورزی برخی از ایشان و یا بی گرایشی برخی دیگر را دریابم. دیدن رنگها و شناخت آنها بتنهایی بسنده نبود، بایست آموزش دیده، معنی آنها را درمی‌یافتم. روزی کنار راهنمایم زیر آلاچیق دورافتاده‌ای نشسته‌بودم. در آنجا می‌توانستیم به تماشای کسانی بنشینم که از دروازهٔ بزرگ بدرون می آمدند. لامامینگ‌یاردنداپ می گفت: «او را که این سو می آید بنگر لبسانگ، آن رشتهٔ رنگین را که بالای دلش می‌لرزد، می‌بینی؟ آن سایه و لرزش نشان می‌دهند که شش‌های او بیمارند». و یا دربارهٔ بازرگانی که بما نزدیک می‌شد، می گفت: «این یکی را ببین، آن نوارهای جابجا شوندهٔ رنگین و آن لکه‌های تپنده را می‌بینی. برادر فروشندهٔ ما به این می‌اندیشد که شاید بتواند راهبان تهی‌مغز را گول بزند، لبسانگ، او بیاد می آورد که در گذشته یک بار این کار را کرده‌است. می‌بینی که انسانها برای پول به چه پستی‌هایی سرفرود می آورند؟» با نزدیک‌شدن رهروی پیر، لاما گفت: «این یکی را خوب بنگر، لبسانگ، او مرد براستی پاکی است، لیک درستی تک تک واژه‌های نوشتارهای پاک ما را باور دارد. آن پریدگی‌های زردرنگ را در درخشندگی او می‌بینی؟ این نشان می‌دهد که او هنوز چندان تبالیده که بتواند برای خودش چون و چرا بیاورد.

آموزشهایم همین گونه، روزها یکی پس از دیگری، پیش می‌رفت. ما نیروی چشم سوم را بویژه برای کسانی که از تن یا روان بیمار بودند، بکار می‌بستیم. شبی لاما بمن گفت: «دیری نخواهد گذشت که نشانت خواهیم داد چگونه می‌توانی، به‌دلخواه، چشم سومت را ببندی، زیرا بی‌شک دلت نمی‌خواهد که همواره کژی‌های مردم را

Yekrooh@yahoo.com

بنگری چه این کار آزرده ات خواهد کرد. اکنون پیوسته چشم سومت را بکار گیر، همچنانکه از چشم تن خود بهره می گیری، سپس بتو خواهیم آموخت که چگونه آنرا همچون چشمهای دیگرت به دلخواه بازوبسته کنی.»

بنابر افسانه‌های ما، در گذشته‌های بسیار دور، مردان و زنان، همگی، می‌توانستند از چشم سوم بهره گیرند. آن روزها خدایان برروی زمین راه می‌رفتند و با انسانها می آمیختند. گونهٔ انسان فراموش کرد که خدایان بسی بهتر از او می‌بینند. پس، پندار جانشینی خدایان بسرش افتاد و کوشید آنان را ازبین ببرد. برای گوشمالی، چشم سوم انسان بسته شد. در درازای نسل‌ها از زندگی بشر تنها شمار اندکی ازمردم با توانایی روش‌بینی زاده شده‌اند. کسانی که این بینش را در نهاد خود داشته‌باشند، می‌توانند از راه رفتاری درست، آنرا تا هزار برابر افزایش دهند، همچنانکه من اینکار را کردم. در پایهٔ یک خدادادهٔ ویژه، با این توانایی بایست با ارج و نگرش رفتار می‌شد. روزی آقا، رهرو بزرگ، بدنبالم فرستاد و گفت: «پسرم، اکنون تو این توانایی را که بیشتر مردم از آن بی‌بهره‌اند دارا می‌باشی. آنرا در راه خوبی، و نه هرگز در راه سودورزی، بکار گیر. هنگامی که به کشورهای دیگر می‌روی، کسانی را خواهی دید که وادارت می کنند همچو یک داستان پرداز بنمایی. آنها خواهند گفت: «اگر راست می گویی اینرا بما بنما، آنرا بما بنما». لیک پسرم، بتو می گویم که نباید اینکار را بکنی. این خدادادە برای آنست که بدیگران یاری رسانی، نه آنکه خواسته اندوزی. هر آنچه را که ازراه روشن‌بینی خواهی دید ـ که بی‌شک بسیار خواهی دید !ـ اگر که به دیگران آسیب می‌رساند و یا راه زندگی‌شان را کژ می کند، از پرده برون نیاور. زیرا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

که پسرم، انسان می‌باید راهش را خود برگزیند. هرچه دلت می‌خواهد به او بگو، اما او باز براه خودش خواهد رفت. کمک به کسانی که دردمندند و رنج می کشند، بله، لیک آنچه که راه زندگی انسان را دگرگون می کند، نه.»

آقا، راهب بزرگ، مردی بسیار فرهیخته و پزشکی بود که از دالایی لاما پرستاری می کرد. پیش از بپایان رساندن سخنانش به من گفت که می‌بایست، پس از گذشت چند روز، بدیدار دالایی لاما که خواستار دیدنم بود بروم. بدینگونه، می‌رفتم تا چند هفته‌ای همراه با لامامینگ یاردنداپ از پوتولا دیدن کنم.

Yekrooh@yahoo.com

بخش هشتم
پوتولا

روزی دوشنبه، بامدادان، لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که روز دیدارمان از پوتولا نزدیک است.

ـ «ما بایست کار و آزمایش بسیار انجام دهیم، لبسانگ، بایست در نزدیک‌شدن بسیار آزموده باشیم.»

بنا بود که با دالایی لاما آشنا شوم، و «نزدیک‌شدنم» بایست بی کم‌و کاست درست می‌بود. در پرستشگاه کوچک و دورافتاده‌ای که پشت آموزشگاهمان بود، تندیسی از دالایی لاما به اندازهٔ راستین یافت می‌شد. بدانجا رفته، وانمود کردیم که در بارگاه پوتولا هستیم.

ـ «ببین که من چگونه نخست اینکار را انجام می‌دهم، لبسانگ، با چشمان روبه پایین، این چنین، به سرا اندرشو. سپس به اینجا، به نزدیکی ۱/۵ متری دالایی لاما بیا. به نشانهٔ درود، زبان بیرون آر و روی زانوانت خم شو. اکنون خوب نگاه کن، دستهایت را به این شکل

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

درآور و به جلویت خم شو. یکبار، یکبار دیگر و سپس برای بار سوم. آنگاه، همچنانکه سرت خمیده‌است، زانو بزن و شالی ابریشمین را، اینچنین، روی پاهایش بگذار. سپس، با سرخمیده، بنشین، آنچنان که او بتواند شالی به گردنت اندازد. در پندارت تا ۱۰ بشمار تا بیهوده شتاب نکنی. آنگاه از جایت بلند شو و پس پس به نزدیکترین بالشی که کسی بر آن ننشسته بر گرد.»

کارهایی را که لاما نمایش داده بود دنبال کردم و با کوشش فراوان توانستم همهٔ آنها را بخوبی فرا گیرم. سپس او چنین گفت: «تنها یک گوشزد دیگر بایسته است و آن این است که پیش از پس رفتن، با کمرویی نگاهی به نزدیکترین بالش انداز. دلمان نمی‌خواهد که پاشنه‌ات به بالش برخورد کند و، برای آنکه با سر زمین نخوری، ناگزیر شوی روش فروافتادن از بلندی را به نمایش گذاری. در شور آن دم سبک راه رفتن، چندان دشوار نیست. اکنون نشان بده که به خوبی می‌توانی این برنامه را بنمایش گذاری.»

از سرا بیرون رفتم و لاما، به نشانهٔ آمدن، دستهایش را بهم زد. بتندی بدرون شتافتم، تا آنکه با این گفتهٔ لاما باز ایستادم: «لبسانگ! لبسانگ! آیا می‌خواهی مسابقهٔ دو بدهی؟ اکنون اینکار را آهسته‌تر انجام بده. گامهایت را با گفتن «اوم-ما-نی-پَد-م-هوم» زمان ببخش. بدین گونه، بجای آنکه چون اسبی مسابقه‌ای که در دشت تسانگ‌پو ره می‌تازد، بدرون آیی، چون دینوری جوان و بزرگ‌منش بدرون خواهی آمد.»

بار دیگر بیرون رفتم. این بار با سنگینی هرچه بیشتر بدرون آمده، راهم را بسوی تندیس کج کردم. بشیوهٔ درود تبتی، با زبانی بیرون زده، بروی زانوانم رفتم. سه کرنشی که کردم، بی‌شک نمودار

Yekrooh@yahoo.com

پیشرفتم بودند: از آنها بخود بالیدم. اما خدای من! شال گردن را فراموش کردم! پس، یکبار دیگر بیرون رفته، همهٔ برنامه را از سر گرفتم، این بار آنرا بدرستی انجام دادم و توانستم شال گردن پیشکشی را بر پای تندیس گذارم. آنگاه پس رفتم و توانستم، بی‌تکان‌خوردن، به شیوهٔ نیلوفر بر جای نشینم.

ـ «اکنون یک گام پیش‌تر می‌رویم. تو باید پیالهٔ آشامیدن خود را در آستین چپت پنهان کنی. هنگامی که نشسته‌ای، بتو چای داده خواهد شد. پیاله باید این گونه، جلوی آستینت، پنهان باشد. اگر بخردانه هشیار باشی، بدرستی در جای خودش می‌ماند. بیا این بار پیاله‌داری را بیازماییم و شال گردن را نیز فراموش نکنیم.»

بامدادان آن هفته، همه، به آزمودن آن کارها گذشت، آنچنانکه دیگر آنها را خودبخود انجام می‌دادم. در آغاز، هنگامی که کرنش می کردم، پیاله بیرون «می‌افتاد» و روی زمین تق‌تق می کرد. لیک، بزودی در فوت و فن آن استاد شدم. روز ٤ شنبه بایست نزد آقا، رهرو بزرگ، رفته به او نشان می‌دادم که کار کشته شده‌ام. او گفت نمایش من «پاداش ارزنده‌ای به آموزش‌های برادرمان مینگ‌یاردنداپ» بوده‌است.

بامداد فردای آنروز، ۵ شنبه، برای رفتن به پوتولا از تپهٔ خودمان سرازیر شدیم. لاما کدهٔ ما با آنکه روی تپه‌ای در نزدیکی ساختمانهای بزرگ پوتولا جای داشت، باز هم بخشی از سازمان پوتولا بود. ساختمان ما پرستشگاه پزشکی یا آموزشگاه پزشکان نامیده می‌شد. آقای ما، رهرو بزرگ، تنها پزشک دالایی لاما بود. راستش این پایه آنچنان نبود که مایهٔ رشک باشد، زیرا کار او آن نبود که بیماری جلو گیری کند. از اینرو هر درد و نابسامانی که در تندرستی دالایی

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

لاما رخ می‌داد، از چشم‌پزشک دیده می‌شد. با این همه، آقا، رهرو بزرگ، نمی‌توانست هر گاه که می‌خواست، برود و دالایی لاما را ببیند، بجای اینکار بایست چشم می‌داشت تا بدنبالش فرستند ـ هنگامی که بیمار ناخوش بود!

لیک، در این روز، من به نگرانی‌های یک پزشک نمی‌اندیشیدم ـ خود بس نگرانی داشتم. در پای تپه، به سوی پوتولا پیچیده، از میان انبوه رهروان و تماشاگران آزمند ره گشودیم. این مردم ازسراسر تبت آمده‌بودند تا زیستگاه «درونی‌ترین کس»[۳٤] را که ما دالایی لاما را بدان می‌نامیم، ببینند. تنها اگر می‌توانستند نیم نگاهی به او بیندازند، با پندار اینکه گردش‌های دورودراز و سختی‌هایی که تاب آورده‌اند بیش از اندازه پربها بوده‌است، به سرزمین خود باز می گشتند. برخی از رهروان ماهها پای پیاده گردش کرده بودند، تا بتوانند این پاکدین‌ترین پاکدینان را ببینند. در بین آنان کشاورزان، بزرگزادگان استانهای دور، رمه‌داران، بازرگانان و بیمارانی که به امید بهبودیافتن به لهاسا آمده‌بودند، یافت می‌شدند. همگی در راه گرد آمده، حلقه‌ای ۱/۵ فرسنگی گرداگرد پوتولا ساخته بودند. برخی برروی دستها و پاها راه می‌رفتند، برخی دیگر سراسر تن خود را برروی زمین می کشیدند، سپس برخاسته، دوباره بدن بزمین می کشیدند، و دیگران ـ بیماران و زمین گیران ـ به یاری چوبدستی یا به کمک دوستانشان به پیش می‌لنگیدند. فروشندگان همه جا یافت می‌شدند. برخی سرگرم فروش چای کره‌دار بودند که بروی عودسوزی لرزان گرم شده‌بود. افسون و تلسم هم یافت می‌شد، و نیز چیزهایی که «به دست باز آمدهٔ پاکدین» فرخندگی یافته بودند. گروهی دیگر سرگرم فروش خوراکی‌های گوناگون بودند. پیرمردی

Yekrooh@yahoo.com

نیز بود که فال‌های چاپ شده به ساده‌اندیشان می‌فروخت. کمی دورتر، پایین راه، گروهی از مردان خوشدل می کوشیدند چرخهای نیایش دست‌ساز را بنام یادگار پوتولا بفروش رسانند. نویسندگان هم آنجا بودند: با گرفتن پولی، یادداشتی می‌نوشتند که گواهی می کرد کسی که به ایشان پول پرداخته، از پوتولا و همهٔ جاهای پاک آن بازدید کرده‌است. لیک، ما زمان پرداختن به هیچیک از اینها را نداشتیم، بایست خود را هرچه زودتر به پوتولا می‌رساندیم.

زیستگاه ویژهٔ دالایی لاما بالاترین جای ساختمان بود، زیرا هیچکس نمی‌توانست در جایی بالاتر از او زندگی کند. رشته پلکانی سترگ، از پای ساختمان ببالا می‌رود و از آنجا به بیرون ساختمان‌ها سرازیر می‌شود. این رشته پلکان بیشتر به خیابانی از پله‌ها می‌ماند تا به رشته پلکانی تنها. بسیاری از کارمندان سازمانی بلندپایه با اسب‌هایشان ببالا می‌روند تا از سختی راه‌رفتن آسوده باشند؛ هنگام بالا رفتن به شمار بسیاری از این مردان برخوردیم. جایی در آن بالا، لامامینگ‌یاردنداپ باز ایستاد و به اشاره گفت: «خانهٔ پیشین تو آنجاست، لبسانگ، نوکران در آستانه‌اش سخت سرگرم کارند.»

نگاه کردم، شاید بهتر باشد آنچه را که درخود یافتم ناگفته بگذارم. مادر بتازگی سوار اسب شده‌بود و نوکران گردش را گرفته‌بودند. تزو هم آنجا بود، نه، اندیشه‌ای که در آنزمان داشتم باید برای خودم بماند.

پوتولا شهری است خود بسنده که روی کوهی کوچک جای دارد. از اینجا همهٔ کارهای دینی و دیگر کارهای تبت رهبری می‌شد. این ساختمان-و یا ساختمان‌ها-دل کوبندهٔ کشور است و مرکز همهٔ اندیشه‌ها و امیدها. پشت دیوارهای آن گنجی از شمش‌های زر و کیسه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

کیسه گوهر و، نیز، پیشکش‌هایی از دورانهای گذشته نهفته بود. از پیدایش ساختمانهای کنونی تنها نزدیک به ۳۵۰ سال می گذرد، لیک اینها برروی شالوده‌های کوشک پیشین ساخته شده‌اند. سالها پیش در اینجا، بر فراز کوه، دژی جنگی جای داشت. در ژرفنای دل کوه-که بنیان آتشفشانی دارد-غار پهناوری هست که از آن راه‌هایی شاخه‌شاخه می‌شود و در ته یکی از این گذرها، دریاچه‌ای جای دارد. تنها شمار اندکی از بلندپایگان که آزادی‌های ویژه‌ای داشتند، می‌توانستند به اینجا آمده، یا حتی از هستی آن آگاهی داشته باشند.

لیک اکنون، در زیر فروغ بامدادی خورشید، ما سرگرم بالارفتن از پله‌ها بودیم. از همه جا آوای تک تک چرخهای نیایش-تنها گونهٔ چرخ که در تبت یافت می‌شد-بگوش می‌رسید. تنها گونه چرخ، زیرا یک پیش گویی باستانی می گفت که هرگاه چرخ به کشورمان راه یابد، آشتی از آن رخت برمی‌بندد. سرانجام به تارک کوه رسیدیم. نگهبانان غول‌پیکر آنجا با دیدن لامامینگ یاردنداپ که وی را بخوبی می‌شناختند، دروازه‌های زرین را جنبانده، باز کردند. پیش رفتیم تا اینکه به بلندترین بخش بام رسیدیم، جایی که آرامگاههای نمودهای پیشین دالایی لاما و زیستگاه ویژهٔ او جای داشت. درگاه را پردهٔ پشم یاکی بزرگ و زرشکی رنگی پوشانده بود. با نزدیک‌شدنمان این پرده کنار زده شد و از آنجا بسوی راهروی بزرگی که با اژدهای چینی سبزرنگ پاسبانی می‌شد راهنمایی گردیدیم. از دیوارهای آنجا پرده‌های پرنگار باشکوهی آویزان بود که پرده‌هایی از داستانهای دینی و افسانه‌ای باستانی‌مان را بنمایش درمی آوردند. برروی میزی کوتاه، تندیس‌هایی ازخدایان و ایزد بانوان افسانه‌ای و زیورهای مینا کاری شده بچشم می‌خورد، چیزهایی که دل هر کلکسیونری از

Yekrooh@yahoo.com

دیدارشان به تپش درمی آمد. کنار در گاهی پرده‌ای، برروی پیش آمدگی دیوار، «دفتر بزرگان»، آرمیده‌بود و من آرزو می کردم ایکاش می‌توانستم آنرا باز کرده، نام خانوادگی‌ام را در آن ببینم تا دلگرم شوم، چه، آنروز در آن جای ویژه خود را خوار و کوچک می‌یافتم. در ۸ سالگی برایم هیچگونه نیروی پنداری نمانده بود و در شگفت بودم که چرا بزرگان این سرزمین می‌خواهند مرا ببینند. می‌دانستم که چنین چیزی بسیار کم رخ می‌دهد و گمانم بر این بود که بی‌شک کارهای سخت بیشتری بدنبال آن است، کارهای سخت و رنج‌های گران.

لامایی که ردای سرخ آلبالویی بتن داشت وترمه‌ای بلند و زرین از گردنش آویخته‌بود، هم اکنون با لامامینگ یا ردنداپ گفتگو می کرد راهنمایم گویا اینجا براستی سرشناس بود، و من همه جا همراه وی بودم. شنیدم که کسی گفت: «فرخنده حضرت ایشان چشم راهند، می‌خواهند باوی بتنهایی گفتگو داشته‌باشند. تنها». راهنمایم رو بمن کرد و گفت: «زمان آن رسیده که به درون روی، لبسانگ. در را نشانت خواهم داد. آنگاه درون رو و وانمود کن که این نیز یک نمایش آزمایشی دیگر است، همانگونه که سراسر این هفته بدان سر گرم بودیم». دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا بسوی در راهنمایی کرد. زمزمه کنان، گفت: «هیچ نیازی نیست که نگران باشی، اکنون بدرون برو». کمی به جلو هلم داد تا به رفتن دلگرم شوم، سپس خود ایستاد و تماشا کرد. از در بدرون رفتم، درونی‌ترین کس ـ سیزدهمین دالایی لاما ـ آنجا، در ته دوردست آن سرا بود. او بر بالش ابریشمین و زرشکی رنگ نشسته‌بود. جامه‌اش چون جامهٔ دیگر لاماها بود، لیک، کلاهی زردرنگ و بلند برسر داست که لبه‌های آن به شانه‌هایش

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می‌رسید. داشت دفتری را برزمین می گذاشت، در حالی که سرم پایین بود، در درازای سرا گام برداشته تا آن که به نزدیکی ۱/۵ متری او رسیدم. آنگاه بروی زانوان خم شده، سه بار کرنش کردم. کمی پیش از آمدنم، لامامینگ یاردنداپ شال گردنی ابریشمین بمن داده‌بود. اینک آن را روی پاهای «درونی‌ترین کس» نهادم. او به جلو خم شد و بجای اینکه شال خودش را، چون همیشه، پیرامون گردنم اندازد، آنرا روی مچ دستهایم گذاشت. اکنون دچار ترس شدم. بایست بسوی نزیکترین بالش پس روی می کردم؛ لیک پیش از این دیده‌بودم که بالشها در جایی بسیار دور، نزدیک دیوارها جای دارند. دالایی لاما در این هنگام برای نخستین بار سخن گفت: «آن بالش‌ها دورتر از آنند که تو پس‌پس بسوی‌شان روی بر گرد و برو یکی از آنها را اینجا بیاور تا بتوانیم با یکدیگر گفتگو کنیم.» همان کار را کردم و با بالشی باز گشتم. گفت: «آنرا اینجا، جلوی من، بگذار و بنشین.» پس از نشستم، گفت: «خوب، مرد جوان، درباره‌ات چیزهای پسندیده‌ای شنیده‌ام. تو در نهاد روشن‌بین بوده‌ای و این توانایی خود را با گشودن چشم سومت بسیار افزوده‌ای. من گزارش زندگی پیشین‌ات را در دست دارم. همچنین، پیش گویی‌های اختربینان نزدم است. در آغاز، زندگی بسیار سختی خواهی داشت، لیک در پایان، کامیابی از آنت خواهد شد. به بسیاری کشورهای بیگانه در سراسر جهان رخت خواهی کشید، کشورهایی که امروز نامشان را هم نشنیده‌ای. مرگ و تباهی را چندان خواهی دید که اکنون در پندارت نمی گنجد. این راه دراز و سخت خواهد بود، لیک، چنانکه پیشگویی شده، کامیابی در پی خواهد داشت.»

نمی‌دانستم چرا این‌ها را بمن می گوید! همهٔ اینها را می‌دانستم،

Yekrooh@yahoo.com

واژه به واژهٔ آنرا، از زمانی که ۷ ساله شدم، می‌دانستم. بخوبی می‌دانستم که جراحی و پزشکی را در تبت خواهم آموخت. سپس به چین رفته، دیگر بار همهٔ آن چیزها را از نو خواهم آموخت. لیک، «درونی‌ترین کس» هنوز سر گرم سخن گفتن بود. او مرا زنهار داد که بهنگام بودنم در باختر زمین، هیچیک از نیروهای شگفت خود را نشان ندهم و از خود انسان و یا از روان آدمی هیچ نگویم. او گفت: «من در چین و هند بوده‌ام. در این کشورها آدمی می‌تواند در بارهٔ ارزش‌های بالاتر به گفتگو بنشیند. اما بسیاری از باختریان را نیزدیده‌ام. ارزش‌های آنان چون ارزش‌های ما نیست. آنان سرمایه و زر را می‌پرستند. دانشمندان آنها خواهند گفت: «روان را نشانمان ده، آنرا بنمایش درآر تا بچنگش گیریم، سنگینی‌اش را بسنجیم و آن را با اسیدها آزمایش کنیم. آمیزهٔ مولکولی‌اش را بما بگو، واکنش شیمیایی‌اش چیست؟ دلیل، دلیل. ما باید دلیل داشته‌باشیم». آنها چنین سخنانی بتو خواهند گفت، بی آنکه ببینند بینش شک آمیز ایشان راه بازیافتن گواهی را که می‌خواهند، می‌بندد. بگذریم. بهتر است اکنون چای بنوشیم.»

زنگی را به نوا درآورد و به یک لاما دستوری داد. دیری نگذشت که آن لاما بازگشت و با خود چای و خوراکی‌های ویژه‌ای آورد که از هندوستان فرا آمده بود.

او گفت که از من می‌خواهد براستی سخت درس بخوانم؛ و اینکه او برایم آموزگاران ویژه‌ای برخواهد گزید. نتوانستم بسادگی جلوی خود را بگیرم و بی‌اندیشه از دهانم پرید: «اوه، نه! هیچکس نمی‌تواند بیش از استاد من، لامامینگ‌یاردنداپ بداند!» دالایی لاما بمن نگریست، آنگاه سر خود را پس کشید و، با خنده، غرید. بگمانم تا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آنزمان هیچکس، و بی‌شک هیچ پسر ۸ سالهٔ دیگری، با او اینچنین سخن نگفته بود. گویا از این کارم خوشش آمد، زیرا گفت:

- «پس تو می‌پنداری که مینگ یاردنداپ خوب است، مگر نه؟ خروس جنگی جوان! بگو ببینم براستی دربارهٔ او چگونه می‌اندیشی؟»

- «آقا، شما خودتان بمن گفتید که دارای نیروهای روشن‌بینی بی‌همتایی هستم. لامامینگ یاردنداپ بهترین کسی است که تاکنون دیده‌ام.»

دالایی لاما بار دیگر خندید و به زنگ کنار دستش نواخت. آنگاه به لامایی که کمی پس از آن بدرون آمد، گفت:

«از مینگ یار بخواهید که به درون آید.» لامامینگ یاردنداپ بدرون آمد و کرنش‌های خود را در پیشگاه درونی‌ترین کس بجا آورد.

- «بالشی بیاور و بنشین، مینگ‌یار. این مرد جوان ویژگیهای تو را برشمرده است و من، از همه روی، با او همداستانم.» لامامینگ یاردنداپ کنارم نشست و دالایی لاما سخنانش را دنبال کرد: «شما، از همه روی، آموزش لبسانگ رامپا را گردن گرفته‌اید. آنرا هر گونه که می‌خواهید، برنامه‌ریزی کرده مرا نیز آگاه کنید تا بتوانم از همه رو سفارش‌تان را بکنم. خود گهگاه او را خواهم دید». سپس بمن رو کرد و گفت: «مرد جوان، خوب کسی را برگزیده‌ای. راهنمایت از دوستان دیرینهٔ من است و استاد بی‌همتای زمینه‌های فراسپهری می‌باشد.»

گفتگوهای دیگری نیز کردیم. سپس ما دو تن برخاسته، کرنش کردیم و ازسرا بیرون رفتیم. می‌توانستم ببینم که لامامینگ یاردنداپ در دل از من و از رفتارم که بر دالایی لاما خوشایند افتاده‌بود، خرسند

Yekrooh@yahoo.com

است، او گفت:

«چند روزی اینجا می‌مانیم و برخی از بخش‌های کمتر شناخته شدهٔ ساختمانها را بازدید می کنیم. برخی از راهروها و سراها در ۲۰۰ سال گذشته گشوده نشده‌اند. تو از این سراها دربارهٔ گذشتهٔ تبت چیزهای بسیاری خواهی آموخت.»

یکی از لاماهای نوکر ـ در زیستگاه دالایی لاما کسی پایین‌تر از پایهٔ لاما یافت نمی‌شد ـ نزدمان آمد و گفت که هریک از ما باید در نوک ساختمان سرایی داشته‌باشیم. وی سراها را نشانمان داد و من از دیدن چشم‌انداز آنجا تکان خوردم. درست در میانهٔ شهر لهاسا و در دل دشت بودم. آن لاما گفت: «فرخنده حضرت ایشان دستور داده‌اند که شما هر گاه دلتان می‌خواهد، بیایید و بروید و هیچ دری بروی‌تان بسته نباشد.»

لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که باید چندی را به آسایش بگذرانم. زخم پای چپم هنوز پردردسر و دردناک بود و هنوز هنگام راه رفتن می‌لنگیدم. زمانی بیم آن می‌رفت که برای همیشه زمین گیر شوم. ساعتی آرام گرفتم؛ آنگاه راهنمایم، چای و خوراک بدست، نزدم آمد.

ـ «زمان آن است که برخی از آن فرورفتگی‌های شکمت را پر کنی، لبسانگ، آنها اینجا خوراک‌های خوبی می‌خورند. پس بیا ما هم بیشترین بهره‌ها را ببریم.»

برای خوردن، نیازی به پشت گرمی بیشتر نداشتم. هنگامی که از خوردن دست کشیدیم، لامامینگ یاردنداپ مرا به بیرون سرا رهنمون شد و با یکدیگر به سرای دیگری که در آن سوی دوردست بام بود رفتیم. در آنجا با شگفتی بسیار دریافتم که پنجره‌ها هیچگونه پوشش

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

روغنی ندارند و با «هیچ چیز»ی، پوشیده شده‌اند که از پشت آن می‌توان همه چیز را دید. با دیدگانی شگفت‌زده دیدم که این چیز لغزنده وسرد، و کم‌وبیش به سردی یخ است. ناگهان نامش از اندیشه‌ام گذشت: شیشه. این چیز را هرگز بگونهٔ لایه‌ای ندیده‌بودم. پیش از این خرده شیشه را برروی بند بادباد کهایم بکار برده بودم، اما آن خرده‌ها کلفت بودند و ما نمی‌توانستیم بآسانی از درون آنها بیرون را ببینیم. لیک، این یکی همچو آب بود.

تنها شیشه نبود که شگفتی‌ام را برانگیخت. لامامینگ یاردنداپ پنجره را رو به بیرون باز کرد و از جایی، لوله‌ای برنجین برداشت چونان بخشی از یک شیپور که روکش چرمی داشته‌باشد. او لوله را برداشت و کشید؛ چهار تکه پدیدار شد، هریک درون دیگری. به ریخت چهره‌ام خندید، سپس ته‌لوله را بیرون پنجره گرفت و سر آن را به صورتش نزدیک کرد. آهان! پنداشتم می‌خواهد یک ساز موسیقی را بنوازد. اما سرلوله به دهانش نرفت، به یک چشمش نزدیک شد. کسی با لوله ور رفت و آنگاه گفت: «لبسانگ، به درون این نگاه کن. با چشم راستت نگاه کن و چشم چپت را ببند». نگاه کردم و می‌توان گفت که از شگفتی برجای جهیدم. مردی سوار بر اسب، از درون لوله بسویم می‌راند. کنار پریده، به پیرامون خود نگاه کردم. جز لامامینگ یاردنداپ کس دیگری در سرا نبود، و او از خنده بخود می‌پیچید. نگاه شک آمیزی به او افکنده، پنداشتم که افسونم کرده. گفتم «فرخنده حضرت ایشان به من گفته بودند که شما استاد دانش‌های فراسپهری هستید. اما آیا خوشتان می‌آید که شاگرد خود را دست بیندازید؟» او بیش از پیش خندید و دست تکان داد تا دوباره درون لوله را تماشا کنم. با بیم بسیار چنان کردم و او بآرامی لوله را جابجا کرد تا آنکه

Yekrooh@yahoo.com

چشم‌انداز دیگری دیدم. بله، یک دوربین! پیش از آن هرگز چنان چیزی ندیده‌بودم. هیچگاه چشم‌انداز مردی سوار بر اسب را که از درون لوله بسویم می آید فراموش نخواهم کرد. بیشتر زمانها هنگامی که جملهٔ «امکان ندارد» را از زبان یک مرد باختری دربارهٔ نیروهای فراسپهری می‌شنوم، بیاد آن روز می‌افتم. چنان چیزی بی‌شک به دید من، «ناشدنی» بود. دالایی لاما در بازگشت از هندوستان چند دوربین باخود آورده‌بود و بسیار دوست می‌داشت که با آنها به گوشه و کنار پیرامون شهر بنگرد. در آنجا همچنین برای نخستین بار به آینه نگریستم و بی‌شک درنیافتم که چه سیمای ترسناکی دارم! در آینه پسری کوچک با رخساری رنگ‌پریده دیدم که در میانهٔ پیشانی‌اش جای سرخ‌رنگ زخمی بزرگ بچشم می‌خورد و بینی‌اش آشکارا بر آمده‌بود. پیش از آن بازتاب کم‌فروغی از چهرهٔ خود را در آب دیده‌بودم، لیک این یکی بیش از اندازه روشن بود. از آن هنگام تاکنون دیگر خود را با آینه‌ها نیازرده‌ام.

شاید جای شگفتی باشد که در کشوری چون تبت از شیشه و آینه و دوربین نشانی نباشد، لیک مردم ما چنین چیزهایی را نمی‌خواستند. همچنین، ما چرخ نمی‌خواستیم. چرخ برای شتاب کردن و آنچه که تمدن نامیده می‌شود، ساخته شده‌است. دیری است که ما دریافته‌ایم باشتاب در زندگی بازرگانی، زمانی برای اندیشه گری نمی‌ماند. زندگی این جهانی ما با آهنگی آهسته و بی‌شتاب پیش رفته‌بود که دانش درونی‌مان بتواند ببالد و پیش رود. هزاران سال است که ما راز روشن‌بینی، گفتگو از راه اندیشه و دیگر شاخه‌های فراسپهر را دریافته‌ایم. با آنکه براستی بسیاری از لاماها می‌توانند لخت در میان برفها نشسته، تنها بکمک نیروی اندیشه، برفهای پیرامون خود را آب

کنند، اینگونه نیروها تنها برای خشنودساختن مشتی شورجوی تهی مغز بنمایش درنمی آیند. برخی از لاماها که استادان دانش فراسپهر هستند، براستی می‌توانند در هوا بپرواز درآیند؛ لیک آنها نیروهای خود را برای سرگرم کردن تماشاچیان نادان آشکار نمی کنند. در تبت یک آموزگار همواره نیک می‌نگرد که شاگردش از همه روی از آن شایستگی اخلاقی برخوردار باشد که وی بتواند روشهای بدست آوردن این چنین نیروهایی را به او بیاموزد. چنین برداشتی از این بینش سرچشمه می گیرد که چون استاد از شایستگی منش شاگردش از همه رو بی گمان باشد، نخست آنکه نیروهای فراسپهری در راه کژ بهره‌برداری نمی‌شوند و دوم اینکه تنها شایستگان آموزش می‌بینند. این نیروها بهیچروی جادویی نیستند، آنها تنها دستاورد بکارگیری آیین‌های سپهری‌اند.

در تبت کسانی یافت می‌شوند که بخوبی می‌توانند در میان مردم پیشرفت کنند. شمار دیگری نیز هستند که بایست به جایی دورافتاده کناره بگیرند. این گروه دوم از مردان به لاماکده‌های دورافتاده رفته، خود را درون سراهای تک نفرهٔ یک گوشه‌نشین جای می‌دهند. این زندان سرای کوچکی است که بیشتر در کنارهٔ یک کوه ساخته می‌شود. دیوارهای سنگی سرا ستبراند؛ شاید نزدیک ۱۸۰ سانت کلفتی داشته‌باشند، بگونه‌ای که هیچ آوایی نمی‌تواند بدان راه یابد. گوشه‌نشین بدلخواه خودش درون سرا می‌شود و آنگاه آستان دخمه تا اشکوب دیوار چینی می گردد. در آنجا هیچگونه روشنایی یا اثاثیه‌ای یافت نمی‌شود، هیچ چیز، مگر جعبه‌ای سنگی و میان تهی. روزانه یکبار، از راه دریچه‌ای که از گذر هر گونه آوا یا روشنایی جلوگیری می کند، خوراک به درون فرستاده می‌شود. در اینجا کهبُد (پارسای

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

کوه‌نشین) نخست سه سال و سه ماه و سه روز بسر می‌برد و دربارهٔ سرشت زندگی و سرشت آدمی به اندیشه می‌پردازد. وی در این دوران بهیچ بهانه‌ای نمی‌تواند با بدن خاکی‌اش از آن دخمه بیرون رود. چون ماه واپسین فرا می‌رسد، سوراخ بسیار ریزی در بام سرا پدید می آورند تا پرتو کم فروغی از روشنایی بتواند درون سرا راه یابد. این سوراخ را روزها یکی پس از دیگری اندک اندک بزرگتر می کنند تا چشمان او بار دیگر با روشنایی خو گیرد. اگر چنین نشود، او بهنگام بیرون آمدن بیدرنگ کورخواهد شد. چه بسا این مردان که تنها پس از گذرانیدن چند هفته در بیرون، دوباره به زندان خود باز گشته، تا پایان زندگانی‌شان در آن مانده‌اند. هستی تن اومند انسان آنگونه که شاید پنداشته شود پاک و باارزش نیست. انسان یک روان است، زیونده‌ای است از جهان دیگر، و هنگامی که بتواند از وابستگی تن آزاد گردد، خواهد توانست بچهرهٔ روان در جهان گردش کند و دیگران را یاری رساند. اندیشه‌ها، همانگونه که ما در تبت بخوبی می‌دانیم، امواجی از نیرو هستند. ماده، نیروی فشرده است. نیروی اندیشه ـ اگر که آگاهانه و پیوسته بسوی آماجی ویژه روانه گردد ـ می‌تواند چیزها را به جنبش درآورد. همچنین، اگر که بر این نیرو بروشی دیگر فرمان رود، می‌تواند از راه دور به دیگر اندیشه‌ها پیوندد یا کسی را به انجام کاری ویژه برانگیزد. آیا باور کردن این سخنان در روزگاری که آدمی سخن گفتن در میکروفون و راهنمایی خلبان یک هواپیما برای فرود در مه فشرده را کاری پیش‌پاافتاده می‌شمارد، کاری بسیار دشوار است؟ با کمی آموزش، بی‌هیچ شکی، انسان می‌تواند بجای بکار گیری ماشین‌ها که چه بسا کژ کار می کنند، این کار را بکمک پیوند اندیشه‌ها انجام دهد.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

برای پیشرفت نیروهای درونی من بایسته نبود که چنان زمان درازی را در تاریکی بسر برم. پیشرفت من از راه دیگری انجام گرفت که از دسترس آندسته از کسانی که می‌خواستند گوشه‌نشین شوند بدور بود. آموزش‌های من بدستور خود دالایی لاما بسوی هدف ویژه‌ای راهبری شدند. اینچنین چیزها را گذشته از هیپنوتیزم، با روش دیگری که نمی‌تواند در دفتری با سرشتی اینچنین بررسی گردد، بمن آموختند. در اینجا تنها می‌توانم بگویم که شناختی که بمن بخشیده‌شد، بسی بیش از آنچه بود که بیشتر گوشه‌نشینان از سراسر روزگار زندگی‌شان بدست می آوردند. دیدارم از پوتولا در پیوند بانخستین گام‌های این آموزش بود، لیک بیشتر این آموزشها را در آینده‌ای نزدیک دریافت داشتم.

باری، شیفتهٔ آن دوربین شدم و از آن برای کاوش جاهایی که آنچنان خوب می‌شناختم بهره گرفتم. لامامینگ یاردنداپ روش کار آنرا با موشکافی هرچه بیشتر برایم بازنمود تا دریابم که هیچ جادویی در کار نیست و، تنها، آیین‌های همیشگی سپهر در آن بکار گرفته‌شده‌است.

نه تنها دربارهٔ دوربین، که دربارهٔ هرچیز دیگری برایم موشکافی می‌شد. گذشته ازاین، پاسخهایی نیز آورده می‌شد که چرا هر پدیدهٔ ویژه‌ای رخ می‌دهد. نمی‌شد بگویم: «اوه! این یک چیز جادویی است!» و آنگاه پاسخی از چون و چرای قوانین بکار رفته در آن نشنوم. روزی به سرایی که از همه روی تاریک بود برده شدم. لامامینگ‌ـ یاردنداپ گفت: «اکنون اینجا بایست، لبسانگ، و آن دیوار سفید را تماشا کن». سپس به آتش کره‌سوز دمید و آنرا خاموش کرد، چون با کر کرهٔ پنجره ور رفت، بیدرنگ برروی دیوار روبرویم نگاره‌ای از

Yekrooh@yahoo.com

لهاسا پدیدار شد، لیک نگاره‌ای وارونه! با دیدن چشم‌انداز مردان و زنان و یاک‌هایی که وارونه راه می‌رفتند، از شگفتی فریاد کشیدم. ناگهان نگاره رنگ باخت و سپس همه چیز، بگونهٔ درست، رو به بالا شد. گفته‌هایش دربارهٔ «خم کردن نور» مرا براستی بیش از هرچیز دیگری شگفت‌زده کرد. «چگونه» کسی می‌توانست نور را خم کند؟ دیده بودم که چگونه می‌توان تنگ‌ها و کوزه‌ها را به نیروی آوا درهم شکست. بسیار ساده بود و به اندیشهٔ بیشتر نمی‌ارزید. لیک، «خم کردن نور» چیز دیگری بود! چنین پدیده‌ای به هیچ رو در پندارم نمی گنجید، تا آنکه لامامینگ یاردنداپ دستگاهی را نشانم داد که در آن چراغی پشت چند تختهٔ باریک پنهان شده بود. آنگاه توانستم بچشم ببینم که پرتوها خم می‌شوند، از آن پس دیگر هیچ چیز شگفت‌زده‌ام نکرد.

انبارهای پوتولا از تندیس‌های شگفت و نوشتارهای باستانی و زیباترین نگاره‌های دیواری دینی لبریز بودند. شمار بسیار اندکی از باختریان که برخی از این نگاره‌ها را دیده‌اند، آنها را بسیار شرم‌آور دانسته‌اند. آنها نگاره‌های زن و مردی بودند که یکدیگر را تنگ در آغوش داشتند. لیک، برداشت ما از این نگاره‌ها بسیار پاک‌تر از آنست که بتوان آنرا شرم‌آور پنداشت و هیچیک از مردم تبت آنها را بدانگونه نمی‌بینند. نگارهٔ دو پیکر برهنه‌ای که در بر یکدیگر آرمیده‌اند، نشانگرشادی و سرخوشی عارفانه‌ای است که یگانگی دانش و زندگی درست را بدنبال دارد. اعتراف می کنم هنگامی که برای نخستین بار دیدم ترسایان تندیس مردی شکنجه‌دیده و میخکوب به یک چلیپا را در پایهٔ نمادی دینی می‌ستایند، بیش از اندازه بیم‌زده می‌شدم. براستی مایهٔ اندوه است که ما مردم دیگر کشورها را با ارزش‌های

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

خودمان می‌سنجیم.

سده‌هاست که از کشورهای گوناگون ارمغانهایی به پوتولا می‌رسد، ارمغانهایی برای دالایی لامای زمانه. می‌توان گفت که همگی این پیشکش‌ها در انبارهای پوتولا نگه داری شده‌اند. ومن، در آن روزهای شیرین و فراموش‌ناشدنی، بسوی تک‌تک این ارمغانهارفته، پیش از هرچیز، دربارهٔ این که چرا فرستاده شده بودند، بازتاب‌های روانی دریافت می کردم. این کار براستی گونه‌ای آموزش دربارهٔ انگیزه‌های انسانی بود. سپس، هنگامی که دریافت‌های خود از چیزها را بزبان می آوردم، راهنمایم بخشی از نوشته‌های دفتری را می‌خواند و تاریخچهٔ درست آن چیز و پی آمد رسیدش به کشورمان را برمی‌شمرد. برایم بسی شادی‌بخش بود که می‌شنیدم او پیوستهٔ هربار بیش از پیش، می گوید: «درست گفتی، لیسانگ، براستی خوب پیش می‌روی.»

پیش از پشت سر گذاشتن پوتولا، از یکی از دالانهای زیرزمینی آن دیدن کردیم. گفته‌شد که این بار تنها می‌توانم از یکی از آنها دیدار کنم، لیک در آینده خواهم توانست دیگران را نیز ببینم. آتشدانهای فروزانی برداشته، هشیارانه، از پلکانی که بی‌پایان می‌نمود سرازیر شدیم و سپس در درازای گذرگاههای سنگی زیرزمینی به پیش لغزیدیم. بمن گفته شد که این دالانها، در روزگاران بسیار دور گذشته، از کنش‌های آتشفشانی پدید آمده‌اند. برروی دیوارها، نمودارها و نگاره‌هایی با پرده‌های سراپا ناآشنا بچشم می‌خورد. بیشتر دلم می‌خواست دریاچه‌ای را ببینم که شنیده بودم فرسنگ‌ها در ته یکی از راهروها کشیده شده‌است. سرانجام به دالانی رسیدیم که پیوسته پهن‌تر و فراخ‌تر می‌شد، تا آنکه ناگهان بام راهرو از دیدمان ناپدید شد و به بلندایی رسید که روشنایی فروزانه‌های ما نمی‌توانست بدان رسد.

Yekrooh@yahoo.com

سد متر جلوتر رفتیم و به کنارهٔ آبی رسیدیم که هرگز همچو آن را ندیده بودم. این دریاچه که بیشتر به گودالی بی‌پایان می‌مانست، سیاهرنگ و بی‌جنبش بود، آنچنان تیره که کم و بیش بچشم نمی‌آمد. رویه‌اش را هیچ خیزابه‌ای نمی‌آشفت و خاموشی‌اش را هیچ آوایی نمی‌گسست. خرسنگی که برروی آن ایستاده بودیم نیز سیاهرنگ بود و روشنایی فروزانه‌هایمان از آن باز می‌تافت. کمی آن سوتر، برروی یک دیواره، درخششی بچشم می‌خورد. بسویش رفتم و روی خرسنگ نوار پهن و زرینی دیدم که درازایش بین ٤/٥ تا ٦ متر بود و پهنایش از گردن تا به زانوانم می‌رسید. زمانی این زر از گرمایی بسیار سوزان گداخت و، پس از چندی- چون اشک یک شمع- تکه‌ای سرد شد. باری، لامامینگ یاردنداپ خاموشی را گسست و گفت: «این دریاچه به رودخانهٔ تسانگ‌پو درده فرسنگ آنسوتر می‌پیوندد. سالها و سالها پیش، گروهی ماجراجو از رهروان کلکی چوبی و پاروهایی چند ساختند. آنها کلک را به فروزانه‌ها آراستند و از کناره دور شدند. کاوش کنان، فرسنگها راه را پارو کشیده، به پهنه‌ای باز هم فراخ‌تر رسیدند، جایی که نمی‌توانستند دیواره‌ها یا بام آنرا ببینند. آنها بی آنکه بدانند از کدام راه بایست روند، همچنان پاروزنان به جلو رفتند.

همچنانکه اینها را بروشنی در پندارم می‌دیدم، بگوش بودم. لاما سخنانش را دنبال کرد: «چونکه آنها نمی‌دانستند کدام راه پیش است و کدام راه پس، گم شدند. ناگهان کلک به سویی تکان خورد؛ وزش بادی تند، فروزانه‌های آنان را خاموش کرد و آنها را در تاریکی بی‌پایان فروبرد. پنداشتند که کلک شکننده‌شان بچنگان اهریمنان آب افتاده. بگرد خود چرخیدند و چرخیدند، تا جایی که گیج و ناخوش شدند و به ریسمانهایی که چوبها را بهم می‌پیوست چنگ انداختند.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

خیزابه‌ها، با تندی‌ای خشونت‌بار، روی کلک را شستند و آنها خیس شدند. تندی‌شان فزونی گرفت. پنداشتند در چنگال غولی سنگدل گرفتار شده‌اند که آنان را به سوی سرنوشتی مرگ‌بار می‌کشاند. هیچ نشانه‌ای نبود که با یاری آن بتوانند بگویند چه دوری‌ای را پیموده‌اند. آنجا هیچگونه روشنایی نبود و تنها تاریکی بود و تاریکی، آنچنان سیاه که هرگز مانندش روی زمین یافت نمی‌شد. از هر سو آوای خراشیدن و بهم‌ساییده‌شدن چیزها بگوش می‌رسید. آنان، در پیکار با بادهای گزنده و فشارهای خردکننده، هوش و هنگ خود را از دست دادند. پس، از کلک بیرون افتاده، بزیر آب کشیده شدند. برخی‌شان زمان یافتند که اندکی هوا فروببرند. دیگران چندان خوشبخت نبودند. فروغی پدیدار شد، فروغی سبزفام و گنگ. سپس روشنایی فزونی گرفت. آنگاه پیچانده شدند و بمیان روشنایی درخشان خورشید پرتاب گردیدند.

دو تن توانستند خود را خون‌آلود و خردشده و نیمه خفه به کناره رسانند. از سه تن دیگر نشانی نبود. آندوساعتها بین مرگ و زندگی بسر بردند. سرانجام یکی‌شان با دشواری اندکی سربلند کرد و به پیرامون خود نگریست. وی با دیدن دوروبر، بسختی، باز از هوش رفت. در دوردست‌ها، پوتولا جای داشت و پیرامونشان را چمنزارهایی فرا گرفته‌بود که یاک‌هایی چند در آنها می‌چریدند. نخست پنداشتند که مرده‌اند و در بهشت تبتیان جای دارند. آنگاه در کنار خود آوای گام‌زدنهایی شنیدند: رمه‌داری به آنان می‌نگریست. او کلک شکسته و شناور آنان را دیده، اینک آمده‌بود تا خرده‌های آن را برای خودش گردآوری کند. سرانجام دو رهرو توانستند آن مرد را برسر باور آرند که رهروند، چه رداهاشان سراسر پاره شده‌بود. او

Yekrooh@yahoo.com

پذیرفت که در ازای آن تخته‌های پهن، آنان را به پوتولا ببرد. از آنروز تاکنون، شمار بسیار اندکی از مردم به کاوش دریاچه رو آورده‌اند، لیک آشکار شده که کمی در فراسوی پهنهٔ دید فروزانه‌های ما، جزیره‌هایی هست. یکی از آنها کاوش گردیده و تو آنچه را که در آن یافت شده، آنگاه که با رازهای درونی آیین ما آشنا شدی، خواهی دید.

در این باره اندیشیدم و آرزو کردم که ایکاش می‌توانستم کلکی داشته، دریاچه را کاوش کنم. راهنمایم که رخساره‌ام را تماشا می کرد، ناگهان خندید و گفت: «بله، کاوش کردن دلپذیر «خواهد بود» اما چرا هنگامی که می‌توانیم این جستجو را با کالبد اختری انجام دهیم، بدنمان را بیهوده به تنگنا کشیم! خواهی توانست لبسانگ، پس از چند سال، شایستگی آنرا خواهی داشت که این سرزمین را همراه من کاوش کنی و به همهٔ دانشی که ما از آن داریم بیفزایی، لیک اکنون، تنها بیاموز، پسر، بیاموز، برای هردوی ما». رفته‌رفته، فروزانه‌هامان سوسو می‌زدند، پنداشتم که بزودی در تاریکی تونلها ناچار به کورمالی خواهیم بود. بهنگام دورشدن از دریاچه، اندیشیدم که چه نابخردانه بوده که با خود روشنایی بیشینه همراه نیاورده‌ایم. همان دم، لامامینگ ـ یارندناپ بسوی دیواری دوردست رفت و چیزی را دستمالی کرد. از چند تورفتگی درون دیوار، چند فروزانه بیرون آورد و آنها را، با فروزانه‌هایمان که اکنون کم و بیش سوخته بودند و دود می کردند، روشن کرد.

- «ما فروزانه‌های کمکی را اینجا نگاه می‌داریم، لبسانگ زیرا بسیار دشوار است که آدم بتواند راه خود را در این تاریکی پیدا کند. اکنون بیا برویم.»

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بسختی سربالایی پله‌ها را در پیش گرفتیم، گاه دمی درنگ می کردیم تا نفسی تازه کرده، برخی نگاره‌های روی دیوارها نگاهی اندازیم. نمی‌توانستیم از آنها سردر آورم، چنین می‌نمود که آنها نگاره‌هایی از غولان بودند. همچنین، در آنجا ماشین‌های چندان شگفتی بچشم می‌خورد که از هر روی فراسوی خرد من بودند. با نگریستن به راهنمایم، دریافتم که او بخوبی با این نگاره‌ها و ماشین‌های درون دالان آشنایی دارد و این جاها بدیده‌اش چون خانه‌اند. چشم به آن داشتم که دیدارهای دیگری از اینجا داشته‌باشم، اینجا آکنده از راز بود و من هرگز نمی‌توانستم رازی را بشنوم و در پی گشودنش برنیایم. تاب آن نداشتم که چندین سال بردباری پیشه کنم و تنها به گمان‌زدن دربارهٔ پاسخ دلخوش باشم، آن هم هنگامی که می‌دانستم به پاسخ نزدیکم! گرچه این کار با بیم جانی فراوان همراه بود، آنرا به جان و دل پذیرا می‌بودم. رشتهٔ پندارهایم با این گفتار راهنمایم گسیخته شد: «لبسانگ! تو داری چون پیرمردان غرغر می کنی، ما تنها چند گام دیگر در پیش داریم و پس از آن دوباره به روشنایی روز می‌رسیم. بر فراز بام خواهیم رفت و بکمک دوربین به جایی که آن رهروان باستانی به روی زمین رسیدند نگاهی می‌اندازیم».

چون نگاه کردیم، هنگامی که برروی بام بودیم، اندیشیدم که چرا ما نمی‌توانیم این ده فرسنگ را را سواره بپیماییم و براستی از آن جا دیدن کنیم. لامامینگ یارندناب بمن گفت که در آنجا چندان چیزی یافت نمی‌شود که دوربین ما نتواند آنرا بنمایاند.

راه خروجی دریاچه آشکارا بسیار پایین‌تر از رویهٔ آب بود و آن زمین را، جز انبوه درختانی که بدستور نمود پیشین دالایی لاما کاشته بودند، نشانه‌ای دیگر نبود.

Yekrooh@yahoo.com

بخش نهم
در پرچین رُز وحشی

بامداد فردای آنروز، بی‌شتاب، رخت چاک پوری بستیم؛ دیدار از پوتولا برایمان آسایش بشمار می آمد. پیش از پشت سر گذاشتن آنجا، به بام شتافتم تا برای واپسین بار با دوربین به پیرامون شهر نگاهی اندازم. نوذین آموزی کوچک، بر بام چاک پوری به پشت دراز کشیده، سر گرم خواندن نوشته‌ای بود. و گهگاه، سنگریزه‌هایی چند را از آن بالا بر سر راهبان پرتاب می کرد. از درون دوربین، پوزخند اهریمنی او را ـ آنگاه که پس از پرتاب کردن سنگ، همچو اردک، خودش را پس می کشید تا از چشم راهبان آن پایین پنهان ماند ـ می‌دیدم. از این پندار که بی‌شک دالایی لاما مرا بهنگام انجام چنین بازیگوشی هایی دیده است، دلم پریشان شد. بر آن شدم که در آینده اینگونه کارها را تنها در آن رو از ساختمانها انجام دهم که از دید پوتولا پنهان باشد.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

لیک، اکنون هنگام رفتن بود. زمان آن بود که سپاس‌های خود را به آن لاماها که کار کرده‌بودند تا ماندگاری کوتاه‌مان آنچنان دلپذیر باشد بجا آوریم. زمان آن بود که به گونه‌ای ویژه با پیشکار ویژهٔ دالایی لاما خوش‌رفتار باشیم. او سرپرست بخش «خوراکی‌های آمده از هند» بود. بی‌شک او را خوشنود کرده‌بودم، زیرا برایم هدیهٔ خداانگهداری آماده کرد که در خوردن آن درنگ نکردم. آنگاه، با شکم‌های پر، رو به پایین آمدن از پله‌ها و بازگشت به کوه آهنین گذاردیم. به نیمهٔ راه رسیده‌بودیم که فریادها و بانگ‌هایی شنیدیم و دیدیم که رهروان رهگذار پشت سرمان را نشان می‌دهند. از رفتن باز ایستادیم، راهبی بی‌نفس بنزدمان شتافت و نفس‌نفس‌زنان برای لامامینگ یاردنداپ پیغامی بزبان آورد. راهنمایم درنگ کرد.

ـ «همین جا چشم‌براه من بمان، لبسانگ، چندان دور نخواهم رفت.»

با این گفته، روی گرداند و دوباره از پله‌ها بالا رفت. همچنانکه چشم‌انداز پیرامون خود را ستوده، خانهٔ پیشینم را می‌نگریستم و بال‌های پندار را به درون خانه‌ام راهنما بودم، روی بر گرداندم و با دیدن پدرم که بسویم می‌راند، بسختی، پس افتادم. همانگونه که چشمم به او افتاد، او هم دیده بمن انداخت و چون مرا شناخت، چانه‌اش پایین افتاد. آنگاه با دردی تاگفتنی که جانم را سوخت، نادیده‌ام گرفت و همچنان بر اسب خویش پیش رفت. به پشتش که دور می‌شد چشم دوختم و خواندمش: «پدر»، لیک، او هیچ نگاهم نکرد و با سنگدلی همچنان به راه خود رفت. چشمانم سوختند، آغاز به لرزیدن کردم و اندیشیدم که با این کار، در اینجا، بر پلکان پوتولا از میان همه جاها، به چشم مردمان خوار خواهم شد. با خویشتن‌داری ای بیش از آنچه که

Yekrooh@yahoo.com

می‌پنداشتم دارا هستم، پشت راست کرده، بر فراز لهاسا خیره شدم.

سپس نزدیک به نیم ساعت پس از آن، لامامینگ یاردنداپ، با یک اسب دیگر، از بالای پله‌ها بسویم آمد.

- «سوار شو، لبسانگ، بایست بیدرنگ به سِرا[۳۵] رویم. برای یکی از رهروان بزرگ آنجا پیشامد بدی رخ داده.»

دیدم که به زین‌های هر دو اسب چمدانهای کوچکی بسته شده و گمان زدم که درون آنها بایست ابزار کار راهنمایم باشد. در درازای راه لینگ خور پیش تافتیم و خانهٔ پیشینم، نیز دسته‌های پراکندهٔ رهروان و گدایان را پشت سر گذاشتیم. دیری نپایید که به لاماکدهٔ سِرا رسیدیم، جایی که رهروان چشم براه‌مان بودند. چمدان بدست، شتابان از اسب‌ها بزیر آمدیم و بیاری یک رهرو بزرگ نزد پیرمردی که به پشت روی زمین دراز کشیده‌بود راهنمایی شدیم.

چهرهٔ او سربی‌رنگ و نیروی زندگی سوسوزننده‌اش رو به خاموشی بود. بدستور لامامینگ یاردنداپ کمی آب جوش آوردند و وی آمیزه‌ای از گیاهان دارویی را بدان افزود. هنگامی که آن آبدارو را بهم می‌زدم، لاما به وارسی پیرمرد که از بلندی بپایین افتاده و سرش شکسته‌بود پرداخت. تکه‌ای از استخوان سرش فرورفته‌بود و به مغزش فشار می آورد. هنگامی که آن آبگونه بس سرد شد، سر پیرمرد را با آن گندزدایی کردیم و راهنمایم دستان خود را در اندکی از آن شست و سپس خشک کرد. آنگاه کاردی تیز از چمدانش برداشته، بتندی گوشت کاسهٔ سر را شکافت و شکافی « U » گون پدید آورد. خونریزی کم بود، زیرا آن گیاهان از خونریزی جلو گیری می کردند. آبداروی گیاهی بیشتری روی زخم ریخته‌شد و لاما آن تکهٔ آویزان گوشت را بر گرداند و از استخوان کنار زد. آنگاه به آرامی بسیار سر

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بیمار را وارسی کرد و به تکه استخوانی برخورد که رو به درون سر خرد شده بود. پیش از آن که دست بکار شود، او ابزارهایی گوناگون را درون تشتی آبداروی گندزدا ریخته‌بود. اکنون از میان این تشت، دو میله سیمین برداشت که یک سرشان پهن و تخت بود و روی آن دندانه‌هایی بچشم می‌خورد. سپس، با نگرشی فراوان، نازک‌ترین لبه میله را، به استواری، در بازترین شکاف استخوان فرو برد و با آن میلهٔ دیگر، استخوان را سفت از بیرون نگه داشت. آنگاه بآرامی-بآرامی بسیار-تکه استخوان فرورفته را با اهرم کردن میله‌ها از جای بلند کرد، بگونه‌ای که درست روی استخوان کاسهٔ سر جای گرفت. پس از آن که آنرا بیاری یکی از میله‌ها سفت همانجا نگه داشت، گفت: «اکنون تشت را بمن بده، لبسانگ». تشت را بگونه‌ای نگه داشتم که او بتواند هرچه می‌خواهد بردارد. آنچه برداشت، یک میلهٔ نقره‌ای کوچک بود که به سر آن گوه‌ای سه گوش و بسیار ریز پیوسته بود. آنرا بدرون شکاف، در مرز کاسهٔ سر و استخوان شکسته که اکنون بالاتر از جای خود بود، فرو برد. آنگاه بآرامی، کمی استخوان را به پایین فشار داد و لبهٔ استخوانها را بهم جفت کرد. اکنون استخوان شکسته با کاسهٔ سر هم تراز شده‌بود.

- «لبه‌ها بیکدیگر جوش خواهند خورد و این ابزارها-چونکه از فلز غیرفعال نقره درست شده‌اند-دردسری پدید نمی آورند.»

آنگاه آن بخش را به آبداروی گیاهی بیشتری شستشو داد و، با نگرش، تکه گوشت آویزانی را که کنار زده‌بود سرجایش بر گرداند و سپس آن را با موی جوشیدهٔ اسب دوخت و بخش جراحی‌شده را با خمیری گیاهی که درون پارچه‌ای پاکیزه پیچیده شده‌بود پوشاند.

از هنگامی که فشار از روی مغز رهرو بزرگ برداشته‌شد، نیروی

Yekrooh@yahoo.com

زندگی‌اش پیوسته رو به فزونی می‌رفت. وی را از جا بلند کرده با بالشها نگه داشتیم، بگونه‌ای که به حالت نیمه نشسته در آمد. ابزارها را در آبداروی تازه‌ای که می‌جوشید تمیز کرده، برروی پارچهٔ جوشیده شده خشک کردم و سپس همه چیز را، با نگرش، درون چمدان جای دادم. هنگامی که سرگرم تمیز کردن دستهایم بودم، چشمان پیرمرد، سوسوزنان باز شدند و او با دیدن اینکه لامامینگ یاردنداپ برویش خم شده‌است، بناتوانی لبخندی بلب آورد.

- «می‌دانستم که تنها تو می‌توانی مرا بزندگی باز گردانی. از همین روی بود که از راه اندیشه، پیامی به نوک کوه فرستادم. بدرستیکه کارهایم در این زندگی هنوز بپایان نرسیده و آمادهٔ رها کردن تن خاکی‌ام نیستم.»

راهنمایم بدو خیره شد و پاسخ داد: «بهبود خواهی یافت. چند روز ناآسودگی و یکی دو بار درد خواهی داشت، لیک هنگامی که اینها سپری شوند می‌توانی به کارت بپردازی. بایست چند روزی هنگام خوابیدن کسی را نزد خود بداری تا که نگذارد تخت بخوابی. پس از سه یا چهار روز، دیگر جایی برای ناآسودگی نمی‌ماند.»

به کنار پنجره رفته، سرگرم تماشای بیرون شدم. دیدن چگونگی کارها در لاماکده‌ای دیگر برایم بسیار خوشایند بود. لامامینگ یاردنداپ نزدم آمد و گفت: «کارت خوب بود، لبسانگ، می‌توانیم با هم گروه پزشکی خوبی باشیم. اکنون می‌خواهم دوروبر این سازمان را بتو نشان دهم. اینجا با لاماکدهٔ ما دوگونگی بسیار دارد.»

پرستاری از رهرو بزرگ پیر را به یکی از لاماها واگذاردیم و خود به بیرون راهرو رفتیم. آنجا، ناساز با چاک پوری، چندان هم پاکیزه نبود؛ همچنین، نشانی از خویشکاری بچشم نمی‌خورد. چنین

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می‌نمود که رهروان به دلخواه خود رفت‌وآمد می‌کنند. در برابر پرستشگاههای ما، به پرستشگاههای آنجا رسیدگی نمی‌شد و حتی بوی داربوها هم زننده بود. دسته‌هایی از پسران در زمین‌ها سرگرم بازی بودند ـ در چاک پوری، آنها می‌بایست سخت سرگرم کار می‌بودند. بسیاری از چرخ‌های نیایش در گردش نبودند؛ راهبان سالمند اینجا و آنجا نشسته‌بودند و برخی را می‌گرداندند. از پاکیزگی و سامان و خویشکاری میانه‌ای هم که جویایش بودم، نشانی نبود. راهنمایم گفت: «خوب، لبسانگ، آیا دوست داری اینجا بمانی و زندگی آسان آنها را داشته‌باشی؟» پاسخ دادم: «نه، دوست ندارم. آنها را مشتی وحشی می‌بینم.» خندید و گفت: «آیا هر هفت هزار تن آنان را می‌گویی! همیشه این اندک مردمان پرهیاهو هستند که بیشینه مردم آرام را بدنام می‌کنند.

پاسخ دادم: «شاید چنین باشد. اما، اینجا را در خور نام «پرچین رز» نمی‌دانم.»

به من نگاه کرد و با لبخندی گفت: «باور دارم که اگر تو اینجا بودی، دست بکار سامان‌دهی این اجتماع دست تنها می‌شدی.»

راستی آن بود که لاماکدهٔ ما سخت‌ترین خویشکاری را داشت. بیشتر لاماکده‌های دیگر بسیار آسان‌گیر بودند و اگر که رهروان‌شان می‌خواستند تن آسایی کنند، خوب، بسنده بود تن‌آسانی کنند، در این باره هیچ چیز به آنها گفته نمی‌شد. سرا، یا آنچه که براستی خوانده می‌شود، پرچین رزوحشی[۳۶]، در ٤/٥ کیلومتری پوتولا جای دارد و یکی از گروه لاماکده‌هایی است که به «۳ نشست گاه» نامدارند. دِربونگ[۳۷]، بارهروانی نه کمتر از ده‌هزار، بزرگترین آنهاست. سرا، با نزدیک به ۷۵۰۰ رهرو، نشستگاه دوم است و گاندن[۳۸]، با ٦ هزار

Yekrooh@yahoo.com

رهرو، از کمترین پایه و ارزش برخوردار است. هریک از اینها شهری است راستین، با خیابانها، دانشکده‌ها، پرستشگاهها و همهٔ دیگر ساختمانهایی که چهرهٔ یک شهر را می آرایند. خیابانها بزیر نگاهبانی مردان خم بودند، امروزه آنها بی‌شک بزیر نگهبانی سربازان کمونیست‌اند. چاک پوری نهادی کوچک، لیک باارزش بود: در پایهٔ پرستشگاه پزشکی «نشستگاه آموزش پزشکی» بشمار می‌رفت و در مجلس شورای فرمانروایی ارزش ویژه‌ای داشت.

در چاک پوری بما چیزی آموخته می‌شد که آنرا «جودو» خوانده‌ام. این نزدیکترین واژه انگلیسی است که توانسته‌ام برای آن بیابم. نام تبتی این واژه که sung-thru-kyöm-pa tü de-po le-la-po است، و نیز واژهٔ، تکنیکی ما amareč به انگلیسی بر گردانی نیست. «جودو» گونهٔ بسیار ساده‌ای ازروش ماست. همهٔ لاماکده‌ها این گونه آموزش را نداشتند؛ لیک ما در چاک پوری آنرا آموزش می‌دیدم تا بما خویشتن‌داری آموزد و توانایی‌مان بخشد که دیگران را برای خواسته‌های پزشکی از هوشیاری بیندازیم و نیز بتوانیم به جاهای سخت گذر کشورمان گردش کنیم. ما که لامای پزشک بودیم، بایست گردش‌های بسیار انجام می‌دادیم.

تزوی‌پیر، استاد این هنر و شاید بهترین نمایندهٔ آن در تبت بود. او برای خوشنودی خویش در انجام کاری که به وی سپرده شده‌بود، هر آنچه را که می‌دانست بمن آموخته‌بود. بیشتر مردان و پسران گیرها و پرتاب‌های پایه را می‌دانستند، لیک من آنها را از چهارسالگی می‌شناختم. ما براین باوریم که این هنر بایست برای خویشتن‌داری و پدافند، و نه در پی آرمان‌های جایزه بگیری، بکار گرفته شود. به باور ما، آنگاه که مرد ناتوان وناراستوار، لاف می‌زند و بزرگی می‌فروشد،

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

از مرد نیرومند و استوار، برمی آید که آرام باشد.

ما جودو را برای بی‌بهره ساختن انسانها از هشیاری ـ بهنگامی که، برای نمونه، دندانی کشیده یا استخوان شکسته‌ای جاانداری می‌شود ـ بکار می‌بریم. از آن هیچگونه بیمی نمی‌رود و دردی ندارد. بیمار را می‌توان پیش از آنکه بخود آید، بیهوش کرد و پس از چند ثانیه یا چند ساعت، بی‌هیچگونه پی آمد ناگوار، سراپابهوش بازگردانید. شگفت آنجاست که آنکس که هنگام سخن گفتن بیهوش گردیده است، بهنگام بیدارشدن، گفتار پایان‌نیافته‌اش را بپایان خواهد برد. برای جلوگیری از بیم‌های آشکار این شیوهٔ پیشرفته، این روش هیپنوتیزم «آنی» تنها به کسانی آموخته می‌شد که می‌توانستند جانکاه‌ترین آزمون‌های خویشتنداری را بگذرانند. و آنگاه، از راه هیپنوتیزم، در اندیشهٔ ناخودآگاه شاگردان گره‌هایی نهاده می‌شد تا نتوانند نیروهای بخشیده شده را بناروا بکار گیرند.

در تبت، یک لاماکده تنها زیستگاه مردان دین‌دار نیست، شهری است راستین که در آن همه گونه چیزهای آسایش و بهزیستی یافت می‌شود. تماشاخانه‌هایی داشتیم که در آنها نمایشهای دینی و آیینی را تماشا می‌کردیم. نوازندگان همواره آمادهٔ سرگرم‌ساختن ما و نمودن این بودند که نوازندگانی به خوبی آنها درهیچ جای دیگر یافت نمی‌شوند. رهروانی که پول داشتند، می‌توانستند از فروشگاهها خوراک و پوشاک و چیزهای آرایشی بخرند. آنان که دلشان می‌خواست پس انداز کنند، پولهای خود را در هم ارز تبتی بانک به سپرده می‌گذاشتند. در همهٔ کشورها و در هر بخشی از جهان، کسانی یافت می‌شوند که از آیینهای همگانی سرپیچی می‌کنند. بزهکاران ما بدست راهبان پاسدار دستگیر و به دادگاههایی سپرده می‌شدند که با

Yekrooh@yahoo.com

ایشان به داد رفتار می کرد. اگر گناهکار شناخته می‌شدند، بایست زمان بریده‌شده را در زندانهای لامایی می گذراندند. آموزشگاههای گوناگونی داشتیم که آمادهٔ پذیرش شاگردانی با هر پایهٔ هوشی بودند. به شاگردان باهوش‌تر یاری می‌شد تا راه خود را بیابند و تنبل‌ها ـ جز در چاک‌پوری ـ می‌توانستند بخوابند و یا زندگانی خود را بیهوده به پندار گذرانند. بینش ما این بود که نمی‌توان آهنگ زندگی دیگری را دگرگون کرد، بنابراین بهتر است بگذاریم او در زندگی‌های آینده‌اش بخود آید و دریابد. در چاک‌پوری این گونه نبود و اگر کسی پیشرفت نداشت، ناگزیر بود از آنجا بیرون رود و پناهگاه دیگری جوید که خویشکاری در آن چندان سخت نباشد.

با رهروان بیمار ما بخوبی رفتار می‌شد. در لاماکده‌ها بیمارستانهایی داشتیم که در آنها کسانی که ناخوش بودند، به دست رهروانی که در پزشکی و جراحی ساده آموزش دیده‌بودند، درمان می‌شدند. نمونه‌های دشوارتر بیماران بدست کاردانانی چون لامامینگ ـ یاردنداپ درمان می‌شدند. از زمانی که تبت را پشت سر گذاشته‌ام، بارها از داستانهای باختریان دربارهٔ اینکه دل مردان تبتی در سوی چپ و دل زنان تبت در سوی راست بدنشان جای دارد خندیده‌ام. ما بس بدن شکافته شدهٔ مردگان را دیده‌ایم که «بتوانیم» راستش را بدانیم! همچنین، از شنیدن ناروای رهروان ناپاکی که دچار بیماریهای آمیزشی هستند، بسیار سرگرم شده‌ام. آشکار است که نویسندگان اینچنین چرندیاتی هرگز در کشورهای آسوده‌ای چون انگلیس و آمریکا نبوده‌اند تا ببینند که در آنها چگونه به شهروندان «خدمات مجانی و مطمئن» داده می‌شود. ما ناپاک «هستیم» زیرا که برای نمونه، زنانمان چهرهٔ خود را آرایش می کنند و یا لب‌هایشان را با ماتیک به

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

نمایش درمی آورند تا مردان آنها را گم نکنند! بیشتر زمانها آنان چیزهایی بموی سرشان می‌مالند تا بدرخشد، و یا رنگ موهایشان را دگرگون می کنند. آنها حتی ابروهای خود را هم برمی‌دارند و ناخن‌هایشان را رنگ می کنند؛ بی‌شک اینها آشکار می کنند، که زنان تبتی «ناپاک و هرزه» اند!

باری، بهتر است به شهر لامایی خودمان برگردیم: بازدیدکنندگانی که بازرگان یا راهب بودند، بسیار به شهرهای ما می آمدند. به ایشان در هتلهای لامایی خانه داده می‌شد. آنها، همچنین، برای چنین خانه‌هایی پول می‌دادند! همگی رهروان بی‌همسر نبودند. برخی‌شان می‌اندیشیدند که «تنها زیستن» مایه‌های اندیشهٔ درست را در ایشان برنمی‌انگیزد. آنها می‌توانستند به گروه ویژه‌ای از رهروان «کلاه سرخ» که می‌توانستند زناشویی کنند بپیوندند. آنان کمینه شمار بودند. دستهٔ فرمانروا بر زندگی دینی، دستهٔ «کلاه‌زردها» بودند که زناشویی نمی کردند. در لاماکده‌های «زناشویی شده»، راهبان و راهبه‌ها، در نهادهایی سامان یافته، بخوبی کنار یکدیگر کار می کردند و بیشتر زمانها هوای درونی این نهادها به خشونت نهادهای سراپا مردانه نبود.

برخی از لاماکده‌ها کارهای چاپی ویژهٔ خود را دارا بودند، بگونه‌ای که می‌توانستند نوشتارهای ویژهٔ خود را چاپ کنند. آنها بیشتر زمانها کاغذشان را خود می‌ساختند. این کار آنها بهداشتی نبود، زیرا برای کاغذسازی از گونه‌ای پوست درخت بهره می گرفتند که بسیار زهری بود. این زهر که حشرات را از آسیب رساندن به کاغذهای تبتی بازمی‌داشت، راهبان را می آزرد و کسانی که بدین پیشه کار می کردند، از سردردهای سخت و بیماریهای بدتر از آن رنج

Yekrooh@yahoo.com

می کشیدند. در تبت ما واژه‌های سربی بکار نمی‌بردیم. برگ برگ نوشتارهای ما روی چوبهای با ویژگیهای مناسب نگاشته می‌شدند، سپس جز آن جاهای نگاشته‌شده، همهٔ دیگر جاهای تخته را می‌تراشیدند و با این کار، بخش‌هایی که بایست چاپ می‌شدند برروی تخته برجسته می‌ماندند. برخی از این تخته‌ها به پهنای نود و کلفتی ٤٥ سانت بودند و ریزه کاریهای آنها بسیار پیچیده‌بود. اگر در تخته‌ای کوچکترین کژی بچشم می‌خورد، آنرا دیگری بکار نمی‌بردند. برگ‌های تبتی همچون برگ‌های این دفتر که درازایشان بیشتر از پهنایشان است نبودند. ما با برگ‌های کوتاه و پهن سروکار داشتیم و آنها را بدون ته‌بندی و بگونهٔ برگ برگ بکار می‌بردیم. این برگه‌های شل میان جلدهای چوبی پرنگار جای می گرفتند. بهنگام چاپ، تخته‌های کنده کاری شده را، تخت، روی زمین می‌نهادند و سپس یک راهب غلتک جوهرداری را سراسر رویهٔ تخته می‌دوانید و تیز می‌نگریست تا جوهر بگونهٔ یکنواخت پخش شود. راهبی دیگر، برگه‌ای کاغذ برداشته، آنرا بتندی روی تخته پهن می کرد. در این هنگام راهب سوم، با غلتکی سنگین کار را دنبال می کرد و کاغذ را خوب روی تخته می‌فشرد. راهب چهارم برگه‌های چاپ شده را بلند می کرد و بدست نوآموزی می‌داد که اوهم آنها را گوشه‌ای می‌نهاد. برگه‌های لک‌دار بسیار اندک بودند، آنها هرگز در دفترها بکار برده نمی‌شدند و آنها را برای نوآموزان کنار می گذاشتند تا رویشان کارآموزی کنند. در چاپ پوری ما تخته‌چوب‌های نگاشته‌ای داشتیم که به بلندی ۱۸۰ سانت و پهنای نزدیک به ۱۲۰ بودند. آنها نگاره‌هایی از تن انسان و بخش‌های گوناگون بدن او را بنمایش می گذاشتند و از روی شان نمودارهای دیواریی ساخته می‌شد که ما بایست رنگ آمیزی می کردیم. همچنین، نمودارهایی داشتیم که

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

روی‌شان زایچه‌ها را برپا می کردیم. آنها اندازه‌ای نزدیک به ۰/۱۸ مترمربع داشتند و نمایشگر جایگاه اختران بهنگام زایش و آبستنی انسانها بودند. در این نمودار جاهای سفیدی بچشم می‌خورد که آنها را با داده‌هایی که از نمودارهای ریاضی چاپ و تیز-شمارده‌مان به دست می آوردیم پر می کردیم.

پس از بازدید لاماکدهٔ پرچین رز- که آنرا بسیار پست‌تر از لاماکدهٔ خودمان یافتم-به درون باز گشتیم تا بار دیگر رهرو بزرگ پیر را ببینیم. در دو ساعتی که از کنارش دور بودیم، او بسی بهبود یافته‌بود و اکنون می‌توانست به چیزهای دوروبرش بسیار بهتر بنگرد. بویژه، او می‌توانست لامامینگ یاردنداپ را که گویا دوست دیرینه‌اش بود بخوبی دریابد. راهنمایم گفت: «اکنون ما بایست برویم، اینجا برایتان کمی گرد گیاهان دارویی گذاشته‌ام. دستورهای کاربرد آنرا به لامای سرپرست اینجا خواهم داد». آنگاه سه کیسهٔ کوچک چرمی از چمدانش بیرون آورد و به وی داد، کیسه‌هایی که برای آن مرد سالخورده هم‌ارز زندگی بودند.

در آستان لاماکده به راهبی برخوردیم که دو استر-از بخت بد من-سرزنده را برایمان آماده نگه داشته‌بود. آنها خوب خورده و آسوده بودند و آمادگی تاخت داشتند، اما من نداشتم! از بخت خوبم، لامامینگ یاردنداپ چندان سرزنده بود که بتوانیم یورتمه رویم. پرچین رز در نیم فرسنگی راه لینگ خور جای دارد. دلم نمی‌خواست از کنار خانهٔ پیشینم بگذریم. راهنمایم بروشنی اندیشه‌ام را دریافت، زیرا گفت: «ما از این راه به خیابان فروشگاهها می‌رویم. شتابی در کار نیست، فردا را که از ما نگرفته‌اند.»

راستی که فروشگاههای بازرگانان چینی دیدگانم را می‌فریفتند و

Yekrooh@yahoo.com

آوای تیز سخنانشان- آنگاه که بر سر بهای چیزها چانه می‌زدند و پرخاش می کردند -به گوشم دلنواز می آمد. درست روبروی راستهٔ فروشگاهها -در آن سوی راه- ستونی[۳۹] نمادین جای داشت که نماد جاودانگی «خود[۴۰]» بشمار می‌رفت و پشت آن پرستشگاه درخشان لاماکدهٔ شد گومپا[۴۱] بر انبوهی از رهروان سایه گسترده‌بود. اینها را پشت سر نهادیم و، پس از اندکی سواری، به کوچه‌ای پر از خانه رسیدیم که-انگار برای پاسبانی از یکدیگر -در سایهٔ کوه جو- کانگ دسته دسته شده بودند. «آه!» اندیشیدم: «واپسین باری که از اینجا گذشتم، مردی آزاد بودم و برای رهرو شدن آموزش نمی‌دیدم. کاش اینها همه خواب می‌بودند و من می‌توانستم از آن بیدار شوم!» به پایین سرازیری که رسیدیم و سوی راست راهی را که از «پل فیروزه» می گذشت در پیش گرفتیم، لامامینگ یاردنداپ روبمن کرد و گفت: «پس تو هنوز دلت نمی‌خواهد یک رهرو باشی؟ خودت خوب می‌دانی که این گونه زندگی بسیار خوب است. در پایان این هفته، گروهی که همه ساله برای گرد آوری گیاهان به تپه‌های می‌روند، راهی خواهند شد. این بار نمی‌خواهم که تو بروی، بجایش با من درس بخوان تا زمانی که ۱۲ ساله شوی، بتوانی آزمونهای تراپا[۴۲] شدن را بگذرانی. برنامه‌ریزی کرده‌ام که ترا برای گرد آوری گونه‌های بسیار کمیابی از گیاهان به پژوهش ویژه‌ای در سرزمینهای بلند ببرم.»

اکنون به پایان دهکدهٔ شو رسیده، نزدیک پارکو کالینگ، دروازهٔ باختری جلگهٔ لهاسا، بودیم. گدایی خود را کنار دیوار سرراهمان به موش مرد گی زد: «آهای! لامای پزشک ارجمند، شما را بخدا بیماریهای مرا درمان نکنید، وگرنه روزی خود را از دست می‌دهم». بهنگام گذشتن از ستونهای نمادینی که دروازه را چهره می‌بخشیدند،

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

راهنمایم افسرده می‌نمود.

- «چه بسیارند این گداهای دروغین، لبسانگ. همین‌ها هستند که ما را نزد بیگانگان بدنام می کنند. در هند، و در چین- که با «گرامی‌ترین کس» همراه بودم- شنیدم که مردم از گدایان لهاسا سخن می گفتند، بی آنکه بدانند برخی از آنان براستی پولدارند. خوب، خوب، شاید پس از بر آورده‌شدن «پیشگویی سال بیر آهنین» (سال ۱۹۵۰ که کمونیست‌ها تبت را گشودند) این گداها بکار گرفته‌شوند. من و تو، لبسانگ، آنزمان اینجا نخواهیم بود. تو در سرزمین‌های بیگانه خواهی بود و من، به «سرزمین‌های آسمانی» بازمی گردم.»

پندار این که لامای دلبندم مرا و زندگی‌اش را بجا می‌نهد، بیش از اندازه اندوهگینم کرد. آنروزها هنوز درنمی‌یافتم که زندگی روی زمین، چیزی نیست مگر یک پندار، یک آموزش گاه و یک آزمایش گاه. دانش اینکه انسانها با کسانی که گرفتار درد و تیره بختی‌اند چگونه رفتار می کنند، هنوز فراسوی پندارم بود. اما، اکنون دیگر نیست!

رو به چپ، به میان راه خودمان که به کوه آهنین می‌انجامید، پیچیدیم. هیچگاه از تماشای کنده کاریهای سنگی رنگینی که روی دیواره‌ای از کوهمان بودند خسته نشدم. سراسر روی این دیواره با کنده کاریها و نگاره‌هایی ازایزدان پوشیده‌شده‌بود. لیک، اکنون از روز بسیار گذشته بود و نمی‌توانستیم درنگ کنیم. هنگام بالارفتن، به گرد آوری گیاهان اندیشیدم. همه ساله گروهی از رهروان چاک پوری به تپه‌ها می‌رفتند تا گیاهان را گرد آوری و خشک کرده، در کیسه‌های بدون هوا بسته‌بندی کنند. یکی از بزرگترین انبارهای گیاهان دارویی طبیعت، آنجا، در دامان تپه‌ها جای داشت. تنها شمار

Yekrooh@yahoo.com

بسیار اندکی از انسانها تاکنون در آن سرزمین‌های بلند بوده‌اند، آنجا که چیزهایی یافت می‌شوند شگفت‌تر از آنکه به سخن درآیند. بله، بخوبی می‌توانستم از دیدار امسال تپه‌ها چشم بپوشم. سخت درس می‌خواندم تا در زمانی که لامامینگ پاردنداپ نیک می‌دانست، بشایستگی بتوانم پژوهشگران راهی سرزمین‌های بلند را همراهی کنم. اختربینان گفته بودند که آزمون‌هایم را همان بار نخست بخوبی خواهم گذراند، لیک می‌دانستم که بایست سخت بیاموزم، می‌دانستم که آن پیشگویی به این معنا بود که «چنانچه» بس سخت درست می‌خواندم چنان می‌شد! از آنجا که همواره با کسان سالمندتر از خود آمیخته بودم، در اندیشمندی دست کم با ۱۸ سالگان برابر بودم و، از این رو، بایست هوای خود را می‌داشتم.

بخش دهم
باورداشت‌های تبتیان

شاید بهتر باشد که در اینجا پاره‌ای از ریزه‌های شیوهٔ زندگی‌مان را برشمارم. دین ما شاخه‌ای از آیین بوداست، لیک نام آنرا نمی‌توان به زبانهای دیگر برگردانید. در این دفتر از آن با نام «دین» و از همکیشان‌مان با نام «خودی‌ها» یاد کرده، پیروان باورهای دیگر را «بیگانه‌ها» می‌نامم. با نگرش به شناخت باختریان، نزدیکترین واژه به دین ما لامائیسم است. این دین در آنجا از آیین بودا جدا می‌شود که دین امید و باور نیک به آینده است، حال آنکه آیین بودا را ما دین نومیدی و نه- گرایی می‌دانیم. بی‌شک ما نمی‌پنداریم که یک پدر آسمانی همه چیزبین سرگرم تماشا و نگهداری همه کس و همه جاست.

بسیاری از اندیشمندان دربارهٔ دین ما گمان‌پردازی‌های دانشمندانه‌ای کرده‌اند. بسیاری از آنان دین ما را بد شمرده‌اند. زیرا که به راستی دین خود کور بوده، نمی‌توانسته‌اند دیدگاههای دیگر را

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

ببینند[1]. برخی‌شان حتا کیش ما را «اهریمنی» خوانده‌اند، زیرا که راهمان بدیده‌شان بیگانه آمده. بیشتر این نویسندگان پایهٔ برداشت‌های خود را بر شنیده‌ها و یا بر نوشته‌های دیگران گذارده‌اند. بخوبی می‌توان گمان کرد که شمار اندکی از آنان چندروزی باورداشت‌های ما را بررسی کرده، سپس خود را چنان شایسته یافته‌اند که دانای کیش ما شوند و درباره‌اش چیزها نویسند و آنچه را که دریافتنش برای باهوش‌ترین فرزانگان ما روزگاری بدرازا انجامید، بسادگی گزارش کنند و به دیگران بشناسانند.

به پندار آورید چگونگی آموزشهای یک بودایی، یا هندو را که، ساعتی یک یا دو، به انجیل ترسایان تلنگر زده، سپس کوشیده تا پیچیدگیهای آیین ترسایان را برشمارد. «هیچیک» از کسانی که دربارهٔ لامائیزم چیز نوشته‌اند، از اوان کودکی در یک لاماکده بسر نبرده و در آنجا نامه‌های دینی را نیاموخته‌اند. این نوشتارها رازآمیزند، رازآمیز، تا آنانرا که به جستجوی یک رستگاری آنی و بی کوشش و ارزانند، بدانها راهی نباشد. کسانی که آرامش را در برخی آیین‌های نیایش و یا در گونه‌ای خود هیپنوتیزم می‌جویند ـ اگر که درست پیش روند ـ آن آرامش را خواهند یافت، لیک یافتهٔ آنان نه آن «جوهر ژرف درونی»، که یک خودفریبی کودکانه است. شاید برای برخی‌ها این پندار آرام‌بخش باشد که می‌توان گناهان را، یکی پس از دیگری، انجام داد و آنگاه ـ هنگامی که فشار وجدان از اندازه درگذشت ـ پیشکشی به نزدیکترین پرستشگاه نیاز کرد تا خدایان آنرا برگیرند و چنان از حق‌شناسی سرشار شوند که بیدرنگ بخششی

۱ ـ روی سخن نویسنده به برخی «دانشمندان» غربی است.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بی گفتگو و فراگیر دهش کنند و بگذارند انسان خود را با گونهٔ دیگری از گناهان سرمست سازد. بله، یک خدا، یک هستی اهورا، «هست» بهایی ندارد که او را این یا آن بنامیم. خداوند یک باشندهٔ راستین است.

تبتی‌هایی که آموزشهایی راستین بودا را آموخته‌اند، هرگز برای آمرزش یا بخشایش خداوند نیایش نمی‌کنند؛ بجای این کار؛ بهنگام نیایش آرزو می‌کنند که از انسان رفتاری دادگرانه ببینند. یک هستی اهورا، که جوهر دادگری است، نمی‌تواند به یک تن ببخشد و به دیگر نبخشد، چه این کار جز دادگری خواهد بود. نیایش کردن برای آمرزیداری و بخشایش، و پیمان بستن به دهش زر یا داربوی اگر که نیایش پاسخ نیکو یابد، سخن از این دارد که رستگاری تنها از آن کسانی خواهد بود که گران‌ترین چیزها را دهش می‌کنند و اینکه خداوند کمبود پول داشته، «خریدنی» است.

انسان می‌تواند به دیگران بخشش کند ـ هرچند که بسیار کم اینکار را می‌کند ـ لیک آن هستی اهورا تنها می‌تواند دادمندی نشان دهد. انسان زیونده‌ای است انوشه‌روان [دارای روان بی‌مرگ]. نیایش ما «اوم! ما ـ نی پد ـ مِ هوم!» که در زیر بزبان تبتی نوشته شده، بیشتر زمانها چنین واژه بواژه برگردان شده‌است: «درود بر سرشت نیلوفر!» لیک، ما که کمی فراتر رفته‌ایم، می‌دانیم که معنای درست آن این است که: «درود بر خود برتر انسان!» مرگی در کار «نیست» همان گونه که انسان در پایان روز جامهٔ خود را برمی‌کند، روان نیز بهنگام خواب بدن را از خود برمی‌کند. همانگونه که یکدست جامهٔ کهنه بدور انداخته می‌شود، روان نیز هنگامی که بدن پاره یا فرسوده گردد، آنرا بدور می‌افکند. مرگ، زاده‌شدن است. مردن، تنها، پدیدهٔ زاده‌شدن در

Yekrooh@yahoo.com

پهنه‌ای دیگر از هستی‌ست. انسان، و یا روان انسان، رامرگ نیست. تن چیزی نیست مگر جامه‌ای ناپایدار که چندی روان را می‌پوشاند، چیزی که بنابرنیازهای روان برگزیده می‌شود. نمای برونی ارزش ندارد، روان درونی است که پربهاست. پیامبران بزرگ بسا که به جامهٔ مستمندان آمده‌اند. اگر تهیدستی نباشد، انسانی که در زندگی گذشته‌اش گناه کرده چگونه می‌تواند خود را پیش راند. وه که آدمی با پوشیدن جامهٔ تهیدستی بخود چه مهربانی‌ها می کند!

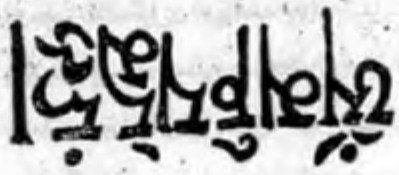

اوم! ما-نی پد-م هوم!

«چرخ زندگی» نامی است که ما به روند زاده‌شدن و زیستن در چندین دنیا و سپس، بازگشتن به پهنهٔ روان و، در همان هنگام، زاده‌شدن دوباره در جایی دیگر و به چهره‌ای دیگر، داده‌ایم. چه بسا یک مرد در زندگی‌اش رنج بسیار کشد، این نشان نمی‌دهد که او بی‌شک در زندگی گذشته‌اش اهریمنی بوده‌است: شاید این تندترین روش یادگیری درسی ویژه باشد. از آزمودن چیزها بهنگام کنش بهتر می‌توان درس آموخت تا از شنیده‌های مردمی! کسی که دست به خودکشی می‌زند، شاید دوباره زاده شود تا آن شماره از سالهایی را که از زندگیش کم کرده، بزید. لیک، از این نمی‌توان برداشت کرد که همهٔ کسانی که در جوانی یا نوزادی می‌میرند در زندگی گذشته‌شان

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

خودکش بوده‌اند. چرخ زندگی همه را دربرمی گیرد: شاهان و گدایان را، نیز مردان و زنان و سفیدپوستان و رنگین‌پوستان را. در این سختی نیست که چرخ زندگی تنها یک نماد است، نمادی که دریافت روند زندگانی را، برای آندسته از کسانی که زمان بررسی دراز چیزها را ندارند، آسان می کند. نمی‌توان باورداشت‌های تبتیان را در یکی دو بند برشمرد. برای برشمردن آنها، کانجور [۴۳]، کتاب مقدس بوداییان، بیش از سد دفتر را پر کرده است. لیک، با این همه نوشتار نیز همهٔ باورهای ما بررسی نشده‌اند. در لاماکده‌های دوردست نوشتارهای بسیاری پنهان گردیده که آنان را جز پذیرفته‌شدگان آیین ما ندیده‌اند.

سده‌هاست که مردم خاورزمین نیروها و آیین‌های فراسپهری را شناخته‌اند و می‌دانند که اینها جادویی نیستند. دانشمندان و پژوهشگران خاورزمین بجای آنکه این نیروها را با این دید بنگرند که چون آنها را نمی‌توان بر ترازو نهاد و با اسیدها آزمود، پس نمی‌توانند وجود داشته‌باشند-و از این رو از باور آنها سرباز زنند-سخت کوشیده‌اند تا چیرگی خود را بر آیین‌های سپهر افزایش دهند. برای نمونه، آیین‌های مکانیک روشن‌بینی اندیشهٔ ما را بخود نگرفتند، بجای آن، ما از کاربرد این آیین‌ها خوشمان آمد. برخی روشن‌بینی را بدیدهٔ شک می‌نگرند: آنان بسان کورهای مادرزادی هستند که می گویند بینایی ناشدنی است، زیرا «آنها» آن را نیازموده‌اند. زیرا «آنها» نمی‌توانند دریابند که چگونه می‌توان چیزی را دید، بی آنکه آشکارا بین آن و چشمها تماسی باشد!

انسانها درخشندگی دارند و آن زمینه‌ای است رنگین که پیرامون تن را فراگرفته. کسانی که در هنر دیدن این رنگ‌ها آزموده‌اند می‌توانند، با نگریستن به چگالی آنها، تندرستی و استواری و پایهٔ

Yekrooh@yahoo.com

پیشرفت درونی آدمی را دریابند. این درخشندگی پرتوی است از نیروی زندگانی درونی‌تر و خویشتن آدمی یا روان. در پیرامون سر پهنه‌ای روشن، و یا ابری از روشنایی، یافت می‌شود که همچنین از نیروی زندگانی سرچشمه می‌گیرد. بهنگام مرگ، چون «خود» بدن را در گذرش به پایهٔ سپسین هستی بجای می‌نهد، این روشنایی پریده‌رنگ گشته، به چهرهٔ شبح روح درمی‌آید. سپس کمی شناور می‌شود، شاید از تکانی که بهنگام آزادشدن از تن بوی دست می‌دهد گیج شود و چه بسا از آنچه دارد رخ می‌دهد چندان آگاه نباشد. برای همین است که لاماها به بالین کسانی که رو به مرگند می‌آیند تا شاید بتوانند آنان را از پایگاههایی که خواهند گذشت آگاهی دهند. اگر از این کار چشم‌پوشی شود، شاید که خواسته‌های تن روان را به بند زمین کشند. کار پریستاران آن است که این بندها را بگسلند.

ما بارها برای راهنمایی روان درگذشتگان نیایش‌هایی برگزار می‌کردیم. مرگ برای تبتی‌ها ترسی ندارد، لیک ما بر این باوریم که اگر انسان پیش‌بینی‌هایی کند، می‌تواند گذر آسانتری از این زندگی به زندگی آینده‌اش داشته‌باشد. بایسته است که او راههای از پیش گزیده‌ای را پی گیرد و در راستای ویژه‌ای اندیشه کند. نیایش‌های گروهی ما در پرستشگاهها و با انجمن ۳۰۰ رهرو برگزار می‌شد. در میانهٔ پرستشگاه، گروهی که شاید از ۵ لامای اندیشه‌نگر (= تله‌پات) درست می‌شد، در دایره‌ای روبروی یکدیگر می‌نشستند. زمانی که گروه رهروان برهبری یک رهرو بزرگ سرود می‌خواندند، لاماها می‌کوشیدند تا اندیشه‌شان را با روان پریشان درگذشتگان پیوند زنند. هیچ برگردانی نمی‌تواند نیایش‌های تبتی را، آنچنانکه براستی هستند، بنماید، لیک، برگردان زیر کوششی است در این راه:

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

«بشنوید آوای جان‌های ما را، ای همهٔ کسانی که بی‌هیچ رهنمایی، در سرزمین‌های مرزی این جهان پرسه می‌زنید. زندگان و مردگان در جهانهایی جداگانه زندگی می‌کنند. کجا می‌توان چهره‌هاشان را دید و آواشان را نیوشید؟ نخستین شاخهٔ داربوی روشن گردیده تا روانی سرگردان را فراخواند، شاید که رهنمایی شود.»

«بشنوید آوای جانهای ما را، ای همهٔ کسانی که سرگردانید. این است جهان پندارها. زندگی نه بجز یک پندار است. زادگان را جز به مرگ، به کجا گریز است. تنها راه بوداست که به زندگانی انوشه می‌انجامد. سومین داربوی شاخه روش گردیده تا روانی سرگردان را فراخواند، شاید که رهنمون گردد.»

«بشنوید آوای جانهای ما را، ای همهٔ شما بزرگ زورمندان، شما که بر اورنگ فرمانروایی نشانیده شده‌اید و کوهها و رودها بزیرفرمانتان بوده‌اند. فرمانروایی‌های شما جز دمی پایدار نبوده‌اند و گِلّه‌های مردم‌تان هرگز بازنایستاده‌است. زمین در خون می‌دود و برگهای درختان از آه‌های ستمدیدگان به لرزه درآمده‌اند. چهارمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای پادشاهان وزورگویان را فراخواند، شاید که ره‌نمایی گردند.»

«بشنوید آوای جانهای ما را ای همهٔ جنگجویانی که تاختید و تازیده‌اید، زخم زده‌اید و کشته‌اید. کجایند اکنون آن ارتش‌های شما؟ زمین می‌نالد و هرزه گیاهان بر فراز میدان‌های جنگ روییده‌اند. پنجمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای تنهای سرکردگان و آقایان را برای ره‌نمایی فراخواند.»

«بشنوید آوای جانها ما ای همهٔ نگارگران و نویسندگان، شما که برروی نوشته‌ها و نگاره‌ها کار کرده‌اید. بیهوده به بینایی خود فشار

Yekrooh@yahoo.com

آورده‌اید و لوح‌های جوهرین را فرموده‌اید. از شما هیچ بیاد نمانده‌است و روانهاتان بایست پیش روند. ششمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای هنرمندان ونویسندگان را برای ره‌نمایی فرا خواند.»

«بشنوید آوای ما را ای زیبا دوشیزگان و بلندپایه زنان که جوانی‌تان ز شادابی به بامدادان بهاری می‌مانست. پس از درآغوش کشیدن دلداران، زمان دل شکستن‌ها فرا می‌رسد. پاییزو، سپس، زمستان می‌آید و درختان و گلها می‌پژمرند، همانگونه که زیبارویان می‌پژمرند وزایشان جز استخوانها نمی‌ماند. هفتمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای سرگردان دوشیزگان و بانوان بلندپایه را فراخواند، باشد که سوی رهایی از بندهای جهان رهنمون گردند.»

«بشنوید آوای ما را ای همه گدایان ودزدان و آنانی که مردم‌کشی کرده‌اید و اکنون نمی‌توانید به آرامش دست یابید. روانهای سرگردان‌تان را در این جهان دوستی نیست و در خود آرامشی نمی‌یابید. هشتمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای آنان را که گناه کرده‌اند و اکنون در تنهایی سرگردانند، فراخواند.»

«بشنوید آوای ما را ای روسپیان و ای زنان شب، ای همهٔ کسانی که مایه‌های هرزگی بوده‌اید و کنون بتنهایی در پهنه‌های روان سرگردانید. نهمین داربوی شاخه روشن گردیده تاایشان را برای راهنمایی فراخواند، شاید که ازبندهای جهان رستار شوند.»

در تاریکی انباشته از دود پرستشگاه، سایه‌ها از سوسوی کره‌سوزها جان می‌گرفتند و پشت سر تندیس‌های زرین به هم می‌پیچیدند. و چون رهروان دوراندیش سخت می‌کوشیدند تا اندیشه‌های خود را به روان‌های هنوز نرسته از بند این جهان پیوند زنند، حال و هوای پرستشگاه، دمادم از فزون آیی همآبش اندیشه‌ها رو به

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

تیزی می‌رفت.

رهروان ردا خرمایی، نشسته بر رده‌هایی روبروی یکدیگر، نیایش گروهی مرگ را هم‌خوانی می‌کردند و دهل‌های پنهانی، به آهنگ دل آدمی می‌تپیدند. از جاهایی دیگر، آوای نالهٔ اندامهای درونی، خش‌خش آبگونه‌های بدن و اوه اوه هوا در شش‌ها بگوش می‌رسید. با پیشرفت آیین‌ها و راهنمایی‌هایی که به درگذشتگان می‌شد، اندک اندک، تندی آهنگ اندامهای بدن کاستی می‌گرفت، تا آنکه سرانجام-پس از به نوادرآمدن آوای روان بیرون رونده از بدن-همه جا را خاموشی درمی‌گرفت. در این خاموشی، به همگان-حتی آنانکه روش‌بین نبودند-این بینش دست می‌داد که زیوندگانی شنوا و بینا از جهان دگر، درون تالار پرسه می‌زنند. اندک اندک، راهنمایی‌های دوراندیشانه بیشتر و بیشتر می‌شدند تا آنکه سرانجام، با راهی شدن روان‌های ناآرام بسوی سپسین منزلگه راهشان، فشارهای روانی ازمیان رفتند.

ما بر این باور خود استواریم که آدمی پس از مرگ بارها و بارها زاده می‌شود و این زاده‌شدن‌ها بایسته نیست که تنها بر زمین انجام گیرد. به گیتی جهان بسیار است و ما می‌دانیم که بسی از آنها زیستگاه زیوندگانی هستند که گاه با آنچه ما می‌شناسیم بسیار ناهمگون‌اند و چه بسا از آدمیان برترند. ما تبتیان هرگز با این بینش هم‌رأی نبوده‌ایم که انسان والاترین و گرانمایه‌ترین چهرهٔ آفرینش است. ما براین باوریم که چه بسا، در جاهای دیگر، گونه‌های بسیار والاتری از زندگی یافت شود، گونه‌هایی که براستی پیشرفته‌اند و از دد منشی‌های انسان پیشرفتهٔ امروزی بدورند. در تبت از کشتی‌های شگفتی که آسمانها را درمی‌نوردند، نشانه‌های بسیاری دیده‌ام. بیشتر

Yekrooh@yahoo.com

مردم آنها را بنام «ارابه‌های خدایان» می‌شناسند. لاماینگ یاردنداپ بمن گفت که گروهی از لاماها، از راه اندیشه، با این «خدایان» پیوند یافته‌اند و آنان گفته‌اند که سرگرم تماشای زمین می‌باشند، کم وبیش به همان روش که انسان‌ها جانوران و ددان را در باغ‌وحش‌ها می‌نگرند.

دربارهٔ سبک پروازی[۴۴] لاماها چیزهای بسیار نوشته شده‌است. همانگونه که خود آن را بارها دیده‌ام، این کار انجام‌پذیر است لیک پشتکار بسیار می‌خواهد. از آنجا که برای گردش کردن روش بسیار ساده‌تری هست، چندان نیازی به این کار نیست. گردش اختری آسان‌تر و بی گزندتر است. بیشتر لاماها این کار را می کنند، و هر کس که کمی بردباری داشته‌باشد می‌تواند از این هنر دلپذیر و سودمند کامیاب شود.

در ساعات بیداری ما بر کره خاک، «خود» در بند تن خاکی است و مگر زمانی که انسان آموزش دیده‌باشد، نمی‌توان آنها را از یکدیگر جدا کرد. هنگامی که می‌خوابیم، این تنها بدن خاکی است که نیاز به آسایش دارد. روان خود را از بند تن می‌رهاند و بیشتر زمانها به پهنه‌های روان می‌رود. این رفتار کم وبیش همانگونه است که کودکی از دبستان به خانه بازمی گردد. خود و بدن از راه «بند سیمین» که می‌تواند بیکران کش آید به یکدیگر پیوسته می‌مانند. تا هنگامی که بند سیمین دست نخورده‌است، بدن زنده می‌ماند؛ لیک بهنگام مرگ، با زاده‌شدن روان در زندگی‌ای دیگر، درست همانگونه که بند ناف یک کودک بریده می‌شود تا او از مادر خود جدا گردد، این بند سیمین نیز بریده می‌شود. زاییده‌شدن برای یک کودک مرگی است که در زندگی پرپناه وی درون بدن مادرش رخ داده‌است و مرگ، برای روان، چیزی نیست مگر زایشی دوباره، در جهان آزادتر روان. تا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

هنگامی که بند سیمین ناگسیخته‌است، «خود» می‌تواند بهنگام خواب و یا ـ اگر که انسان آموزشهایی ویژه دیده باشد ـ بهنگام هشیاری، گردش کند. از گردش روان، «خواب»هایی پدید می آیند که به راستی بازتاب‌هایی هستند که از پهنه‌های روانی ـ از راه بند سیمین ـ به مغز رسیده‌اند. چون مغز این بازتاب‌ها را دریافت می‌دارد، آنها را بنابر بینش مادی خود «گزارش» می کند تا با باورهای زمینی انسان جوردر آیند. در جهان روان از زمان نشانی نیست. زمانی پنداری است از همه روی مادی. از این رو می‌بینیم که برخی از خواب‌های دراز و پیچیده در خردی از ثانیه رخ می‌دهند. بخوبی می‌توان گمان کرد که هر کسی در زندگی‌اش، دست کم یکبار هم که شده، خواب‌دیده که با کسی دوردست ـ شاید برای نمونه در میانهٔ دریا ـ دیدار و گفتگو کرده‌است. در این میان، شاید پیام‌هایی هم داده شده‌باشد و انسان، پس از بیدارشدن، بینگارد که بایست چیزی را بیاد آورد. بیشتر مردم بیاد می آورند که در خواب از یک دوست یا وابسته دور دیدن کرده‌اند و جای شگفتی نیست اگر که دوستان و آشنایان نیز این دیدارها را بیاد آورند. دربارهٔ کسانی که آموزش ندیده‌اند، این یادمانده‌ها بیشتر زمانها آشفته می‌شوند و جای خود را به خوابی نابخردانه یا به یک کابوس می‌دهند.

در تبت ما از راه فرافکنی[۴۵] اختری ـ و نه از راه سبک پروازی ـ گردشهای بسیار انجام می‌دهیم و از همه روی، گردش خود را بزیر فرمان داریم. ما «خود» را، هرچند که از راه بند سیمین به بدن پیوسته است، وامی‌داریم که تن را بجای نهد. انسان می‌تواند به همان تندی‌ای که می‌تواند بیندیشد، بهرجا که می‌خواهد، گردش کند. بیشتر مردم توانایی گردش اختری را دارند. بسیاری براستی

Yekrooh@yahoo.com

این کار آغاز می کنند اما چون آموزش ندیده‌اند ، یک تکان ناگهانی را می آزمایند . بخوبی می‌توان انگاشت که بهر کس این بینش دست داده‌است که کم کم روبخواب رفته سپس ، بی‌هیچ انگیزهٔ آشکاری ، با تکانی ناگهانی ونیرومند از خواب پریده‌است. چنین رخدادی از آنروست که « خود » با تندی بیش از اندازه به بیرون از بدن شتافته و میان کالبدهای خاکی و اختری جدایشی ناآرام رخ داده‌است. در پی این پدیده ، بند سیمین فشرده می‌شود و ، از این رو ، زیوندهٔ اختری سراسیمه بتن باز می گردد و خود را به شتاب درون گردونهٔ خاکی‌اش جای می دهد . اگر چنین پیشامدی بهنگام بازگشت روان از پهنه‌های روانی رخ دهد ، احساس ناخوشایند گفته شده بدتر می‌شود . راستی آن است که زیوندهٔ اختری ، چونان بادبادکی در ته یک ریسمان ، پیرامون یک متری بالای بدن شناور بوده و چیزی ـ شاید سروصدایی از بیرون ـ آن را برانگیخته که با تندی بیش از اندازه به تن باز گردد . در این دم ، بدن ناگهان بیدار می‌شود و به آدمی این احساس دلهره آور دست می‌دهد که گویی از جایی بلند فروافتاده و درست همان هنگام از خواب بیدار شده‌است.[1]

گردش اختری هشیارانه و همراه با خویشتن‌داری ، کاری است که از همگان برمی آید . این کار نیاز به پشتکار دارد و بالاتر از همه ، در پایه‌های نخست ، نیازمند جایی خلوت است ، جایی که انسان بتواند بدون ترس از آزار دیگران تنها باشد . هدف این نوشته آن نیست که به آموزش آیین‌های فراسپهری[1] بپردازد ، از اینرو انگیزه‌ای نمی‌بینم که دربارهٔ روش پرداختن به گردش اختری آموزشهایی بیاورم ، اما باید

۱ ـ نویسنده در کتاب you-forever به درازا دربارهٔ این آموزشها رانده‌است.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پافشاری کنم که دست‌زدن به چنین کاری ـ بی آنکه انسان استادی ورزیده داشته‌باشد ـ می‌تواند آزمایشی آزاردهنده باشد . اگر اینکار به آیین انجام گردد ، هیچگونه بیمی در بر ندارد ، اما اگر بگذاریم که بدن اختری بگونهٔ ناخواسته و یا بی‌هنجار به بدن خاکی رفت‌و آمد کند ، بیم آن می‌رود که تکانهای ناگهانی و آشفتگی‌های روانی به انسان دست دهد . آنانکه کم توانند یا بیماریهای قلبی دارند ، « هرگز » نباید گردش اختری هشیارانه را بیازمایند ، و این نه از آنروست که گردش اختری ایشان را گزند می‌رساند ، که از اینروست که اگر بهنگام انجام این کار ، کس دیگری بدرون سرا آید و بدن یا بند سیمین را بیازارد ، به بیماران قلبی تکانی دست می‌دهد که می‌تواند بسیار کشنده باشد . و بسی جای اندوه خواهد بود که خود آدمی ، پیش از آنکه بتواند بگونهٔ طبیعی به پایگاه آیندهٔ زندگانی‌اش پیش رود ، ناچار شود که دوباره به این جهان باز گردد تا آن دوران ویژه از زندگی‌اش را بپایان رساند . ما تبتی‌ها بر این باوریم که پیش از « افت بشر » همگان می‌توانستند فرا زِ تن گردش کنند ، از راه روشن‌بینی ببینند ، به سبکی بر فراز زمین شناور شوند و از راه دور ، اندیشه‌هاشان را بیکدیگر پیوند زنند . ما « افت » بشر را در آن می‌دانیم که وی در آن روزگاران نیروهای فراسپهری خویش را در راههای کژ بکار انداخت و بجای این که آنها را در راه پیشرفت همهٔ انسانها بکار گیرد ، به سود خویشتن بکار گرفت[1] . در نخستین روزهای پیدایش بشر ، او می‌توانست از راه اندیشه با دیگر انسانها گفتگو کند . بومیان گویش‌های ویژه‌ای داشتند که آنها را تنها بین خودشان بکار می‌بردند . آشکار است که گفتگوی دورادور تنها از

۱ ـ در این باره نویسنده در کتاب « غارهای باستانیان » به درازا سخن گفته‌است.

Yekrooh@yahoo.com

راه اندیشه بود و آنرا همگان، بدون دانستن زبان بومی درمی‌یافتند. زمانی که این نیرو از بهر کژروی‌های بشر از او بازستانده شد، دوران شکوه بابل بود!

ما روزی بنام «سبت»[۴۶] نداریم، اینگونه روزهای ما «روزهای پاک» نام دارند و در روزهای هشتم و پانزدهم هر ماه گرامی داشته می‌شوند. در این روزها که برای مردم ما مقدس‌اند، نیایش‌های ویژه‌ای بر گزار می‌شود و مردم از کار دست می کشند. جشن‌های سالانهٔ ما، بنابر چیزهایی که شنیده‌ایم، کم و بیش با جشن‌های ترسایان هم آهنگ‌اند! اما دانش من دربارهٔ جشن‌های یاد شده کمتر از آن است که بتوانم در باره‌شان چیزی بگویم. جشن‌های ما چنین‌اند:

در ماه نخست، که کم وبیش با ماه فوریه برابر می‌شود، از روز نخست تا روز سوم، ما جشن لوگ‌سار[۴۷] را گرامی می‌داریم. این دوران در کشورهای باختری «سال نو» نامیده می‌شود و زمان بزرگی برای بر گزاری آیین‌های دینی و بازی‌های ورزشی است. بزرگترین جشن سالیانهٔ ما از روز چهارم تا پانزدهم این ماه بر گزار می‌شود. این روزها بجای «روزهای لابه[۴۸] برای روانها» هستند. این جشن که ما آنرا «مون‌ـلم» می‌نامیم، براستی گل سرسبد سال دینی و غیردینی ما است. در روز پانزدهم همین ماه ما آیین‌های «زادروز بودا» را بر گزار می کنیم. این زمان، دیگر زمان انجام بازی‌ها نیست و بایست آیین‌های سنگین سپاسگزاری را بجا آوریم. سرانجام، باید از روز بیست و هفتم یاد کنم که در آن جشنی داریم نیمه دینی و نیمه‌افسانه‌ای. و آن «جشن پیش روی خنجر پاک»[۴۹] است که با بر گزاری آن، جشن‌های بزرگ نخستین ماه سال بپایان می‌رسند.

ماه دوم را که به ماه مارس نزدیک است، می‌توان بدون جشن

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

شمرد. در روز بیست و نهم آن «آیین دنبال کردن و بیرون راندن بخت بد» بر گزار می‌شود. ماه سوم، آوریل، نیز جشن‌های مردمی بسیار کمی دارد. در پانزدهمین روز این ماه «سالگرد آینده‌بینی» را گرامی می‌داریم.

با فرارسیدن هشتمین روز از ماه چهارم که سالنامه‌های ترسایی آنرا ماه مه نشان می‌دهند، ما سالگرد «کناره گیری بودا از جهان» را جشن می گیریم. این جشن تا آنجا که دریافته‌ام به «چلهٔ روزه و پرهیز» ترسایان مانند است. ما در این روزها ناچار بودیم که زندگی باز هم پارسایانه‌تری داشته‌باشیم. روز شانزدهم «سالگرد مرگ بودا» بود و ما آنرا سالروز همهٔ درگذشتگان از این زندگی می‌شمریم. «روز همهٔ روان‌ها» نام دیگر این روز بود. در این روز شاخه‌های داربوی خود را می‌سوزاندیم تا روانهای سرگردانی را که هنوز از بند زمین نرسته بودند راهنمایی کنیم.

از بررسی جشن‌های یادشده آشکار می‌شود که دراینجا تنها از جشن‌های بزرگ‌مان سخن گفته‌ام. بسیاری روزهای کم ارزش دیگر هستند که ما تبتیان در آنها آیین‌هایی بر گزار می کنیم، لیک، آنها کم‌بهاتر از آنند که نام یک‌یک‌شان را برشمارم.

ماه ژوئن هنگامی بود که ما «پزشک‌ـلاما»ها بناچار بایست آیین‌های ویژه‌ای را که در دیگر لاماکده‌ها بر گزار می‌شدند همراهی می کردیم. این جشن‌ها برای «سپاسگزاری از کارهای راهبان پزشک» بودند و این را بودا پایه گذارده بود. در آن روزها نمی‌بایست کار نادرستی انجام می‌دادیم. با این همه، بهرحال، روز پس از آن ما را فرامی‌خواندند تا در بارهٔ کجرفتاریهایی که بالا دست‌هایمان «خیال» می کردند انجام داده‌ایم، بازخواست شویم!

Yekrooh@yahoo.com

زادروز بودا، چهارمین روز از ماه ششم، ژوئیه، بود. آنروز ما همچنین «نخستین روز اندرز گویی آیین» را گرامی می‌داشتیم. «جشن برداشت بَر» در روز هشتم از ماه هشتم بر گزار می‌شد. از آنجا که تبت کشوری نابارور و بسیار خشک است، ما بسی بیش از دیگر کشورها به آب رودخانه‌ها نیازمندیم. باران در تبت بسیار ناچیز بود، از اینرو ما «جشن برداشت بر» را با «جشن آب» یکجا بر گزار می کردیم، چه بدون آب بدست آمده از رودخانه‌ها، از زمین بری بدست نمی آمد.

بیست و دومین روز ماه نهم، نوامبر، سالگرد «فرو آمدن شگفت آسای بودا از آسمان» بود. در روز بیست و پنجم ماه سپسین، ماه دهم، «جشن چراغ‌ها» را برپا می کردیم. واپسین رویدادهای دینی سال در روزهای بیست و نهم تا سی‌ام ماه دوازدهم انجام می‌شدند که این دوران، بنابر سالنامه‌های باختری، برابر با روز پیوند ماههای ژانویه و فوریه می‌باشد. در این زمان آیین‌های «بیرون راندن سال کهنه» را می‌داشتیم و آمادهٔ سال نو می‌شدیم.

سال شمار ما با سال شمار باختریان بسیار ناهمگون است: ما دوره‌های ۶۰ ساله را بکار می‌بریم و سالهایمان با نام دوازده جانور و پنج نخستینه که گونه گون با یکدیگر می آمیزند نشان داده می‌شوند. در زیر سال شمار دورهٔ تازه‌مان که از سال ۱۹۲۷ آغاز گردید، آورده‌شده:

۱۹۲۷: سال خر گوش آتشین؛
۱۹۲۸: سال اژدهای خاکی؛
۱۹۲۹: سال مار خاکی؛

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

۱۹۳۰: سال اسب آهنین؛
۱۹۳۱: سال گوسفند آهنین؛
۱۹۳۲: سال میمون آبی؛
۱۹۳۳: سال پرنده آبی؛
۱۹۳۴: سال سگ چوبی؛
۱۹۳۵: سال خوک چوبی؛
۱۹۳۶: سال موش آتشین؛
۱۹۳۷: سال گاو آتشین؛
۱۹۳۸: سال ببر خاکی؛
۱۹۳۹: سال خر گوش خاکی؛
۱۹۴۰: سال اژدهای آهنین؛
۱۹۴۱: سال مار آهنین؛
۱۹۴۲: سال اسب آبی؛
۱۹۴۳: سال گوسفند آبی؛
۱۹۴۴: سال میمون چوبی؛
۱۹۴۵: سال پرندهٔ چوبی؛
۱۹۴۶: سال سگ آتشین
۱۹۴۷: سال خوک آتشین
۱۹۴۸: سال موش خاکی
۱۹۴۹: سال گاو خاکی
۱۹۵۰: سال ببر آهنین
۱۹۵۱: سال خر گوش آهنین
۱۹۵۲: سال اژدهای آبی
۱۹۵۳: سال مار آبی

Yekrooh@yahoo.com

۱۹۵٤: سال اسب چوبی
۱۹۵۵: سال گوسپند چوبی
۱۹۵٦: سال میمون آتشین
۱۹۵۷: سال پرندهٔ آتشین
۱۹۵۸: سال سگ خاکی
۱۹۵۹: سال خوک خاکی
۱۹٦۰: سال موش آهنی
۱۹٦۱: سال نر گاو آهنی
و اینچنین تا پایان.

بخشی از باورهای ما این است که می‌توان برخی از شایدهای آینده را پیش گویی کرد. بدیدهٔ ما آینده‌بینی، از هرسو که نگریسته شود، دانشی است ژرف و راستین. ما اختربینی را باور داریم و بدیدهٔ ما «تأثیرات آسمانی» چیزی نیستند جز پرتوهای کیهانی، که با سرشت جسمی که آنها را به کرهٔ زمین بازمی‌تاباند، «رنگین» شده یا دگرگونی یافته‌اند. هر کسی این را می‌پذیرد که انسان می‌تواند بیاری یک دوربین وروشنایی سپید، از چیزها نگاره‌برداری کند. باجاگذاری پالایه‌های گونه گون بروی لنزهای دوربین-و یا برروی چشمهٔ روشنایی-می‌توانیم بازتاب‌های ویژه‌ای بر نگاره‌هایمان بگذاریم. از بین شیوه‌های بسیار بسیار گونه گون نگاره‌برداری می‌توان از شیوه‌های «یک رنگه[۵۱]» و «همه رنگه[۵۲]» و یا زیر قرمز نام برد. انسانها نیز، بگونه‌ای همسان، از تافتن پرتوهای کیهانی برروی منش شیمیایی و الکتریکی‌شان تأثیر می‌پذیرند.

بودا می گوید: «از اختربینی و خیره‌شدن به ستارگان، پیش گویی خجستگی یا نافرخندگی چیزها از روی نشانه‌ها و خبردادن

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

از خوب یا اهریمنی‌بودن بایست پرهیز کرد.» لیک، گزاره‌ای جلوتر از نوشتارهای پاک ما چنین می گوید: «از آن نیرو که سپهر در نهاد شمار اندکی از انسانها جای داده‌است و آنها برای دست‌یافتن بدان پذیرای رنج و درد گشته‌اند، می‌توان بهره گرفت. نبایست نیروهای روانی را در راه سودورزی و بزرگی‌جویی‌های این جهانی و یا حتا آشکارکردن راستی این نیروها بکار گرفت. تنها از این راه است که آنانکه از این دهش خداوندی بی‌بهره مانده‌اند می‌توانند آسوده مانند». دست‌یابی من به چشم سوم دردناک بود و این، نیروهایی را که با آنها زاده شده‌بودم افزایش داده‌بود. در بخش آیندهٔ این نوشتار به «گشودن چشم سوم» بازخواهم گشت. اکنون بهتر است از اختربینی بیشتر بگویم و از سه مرد انگلیسی بلندپایه که راست درآمدن یکی از پیشگویی‌های اختربینانهٔ ما را بچشم دیدند یاد کنم.

از سال ۱۰۲۷ به این سو، همهٔ رایزنی‌های بزرگ تبت بکمک اختربینی انجام گرفته‌است. شکست کشورم از انگلیس در سال ۱۹۰٤، بدرستی پیش گویی شده‌بود. این پیشگویی در برگ ۱۰۹ این دفتر بازنویسی شده‌است. در آن می‌خوانیم: «در سال اژدهای چوبی: چند گاهی دالایی لاما در پناه خواهد بود، لیک، پس از آن، دزدان جنگجو و زدوخورد گر به پیش می آیند. دشمنان بسیارند و چون ایشان از افزارهای جنگی بهره‌ورند، اندوهی پردرد بیار خواهد آمد و مردم خواهند جنگید. در پایان سال یک سخنگوی آشتی‌جو جنگ را بپایان خواهد رساند.»

این پیشگویی پیش ازسال ۱۸۵۰ نوشته شده‌بود و «سال جنگی اژدهای چوبی» همانا سال ۱۹۰٤ است. فرماندهٔ نیروهای انگلیسی سرهنگ یانگ هازبند بود. او این پیشگویی را در لهاسا دید. مردی

Yekrooh@yahoo.com

ل.آ. ودل [۵۳] نام، که او هم سرباز ارتش انگلیس بود، پیشگویی چاپ شدهٔ یاد شده را در سال ۱۹۰۲ دید. آقای چارلز بل که چندی پس از او به لهاسا رفت، نیز آنرا دید. برخی از دیگران پیشامدهایی که بدرستی پیشگویی شدند، اینها هستند: ۱۹۱۰، گشایش تبت بدست چینی‌ها؛ ۱۹۱۱، انقلاب چین و بروی کار آمدن ناسیونالیستها؛ کمی دیرتر در ۱۹۱۱، بیرون راندن چینی‌ها از تبت؛ ۱۹۱٤، جنگ بین انگلیس و آلمان؛ ۱۹۳۳، در گذشتن دالایی لاما از این دورهٔ زندگانی‌اش؛ ۱۹۳۵، بازگشت نمود تازه‌ای از دالایی لاما؛ ۱۹۵۰، گشایش تبت بدست نیروهای اهریمنی. آقای بل که در آینده بنام سرچارلز بل خوانده می‌شد، همهٔ این پیشگویی‌ها را در تبت دید. برای خودم نیز همهٔ پیشگویی‌ها راست در آمد، بویژه سختی‌های گران آن.

دانش آماده کردن زایچه (بله اینکار براستی دانش است) چیزی نیست که بتوان آنرا در چند برگ دفتری با این سرشت بررسی کرد. فشرده می‌توانم بگویم که این دانش برای آماده‌ساختن نمودار آسمانها بهنگام آبستنی و زایش انسانها بکار می‌رود. زمان درست زایش بایست آشکار باشد و به «زمان ستاره‌ای» ـ که چیزی جز همهٔ زمانهای بومی جهان است ـ برگردانده شود. از آنجا که تندی گردش مداری زمین پیرامون ۳۰ کیلومتر برثانیه است، آشکار خواهد شد که نادرست بودن زمان نامبرده انسان را تا چه اندازه از پاسخ درست دور می کند. در استوا تندی گردش زمین به ٦٤ کیلومتر در ساعت می‌رسد. زمین بهنگام پیمودن یک بر می‌شود و در پاییز قطب شمال پیرامون ۵۰۰۰ کیلومتر جلوتر از قطب جنوب است، لیک در بهار این وضع وارونه می‌شود. از اینرو طول جغرافیایی زادگاه از ارزش بایسته‌ای برخوردار است.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پیشگویی

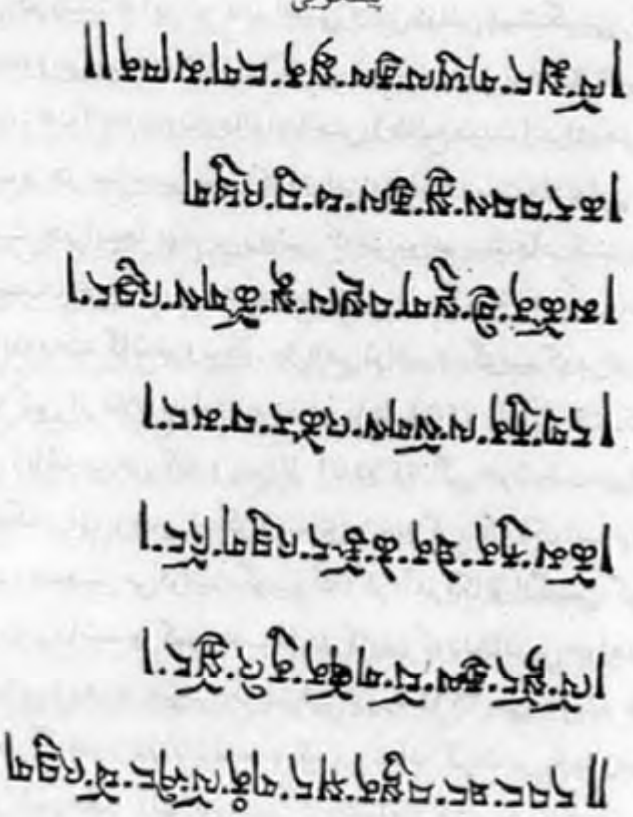

پس از آماده‌شدن نمودارها، کسانی که آموزشهای بایسته را دیده‌اند می‌توانند آنها را گزارش کنند. بستگی‌های درونی یکایک و همگی سیارات با یکدیگر بایست ارزیابی شود و بر آیند آنها برروی آن نمودار ویژه به شمار در آید. «نمودار آبستنی» بما کمک می کند تا بازتاب‌های نیرو را در همان دمدمه‌های نخستین هستی انسان دریابیم و «نمودار زایش» [۵٤] بررسی می کند که بهنگام پای گذاردن آدمی به این جهان چه نیروهایی در کار بوده‌اند. و چون بخواهیم از «آینده» بدانیم، از زمانی که می‌خواهیم آنرا پیش گویی کنیم نمودارها را آماده کرده، سپس آنرا با «نمودار زایش» می‌سنجیم. برخی از مردم

Yekrooh@yahoo.com

می گویند: «آیا تو «براستی» می‌توانی پیشگویی کنی که در اسب‌دوانی ساعت ۲/۵ چه کسی برنده خواهد شد؟» پاسخ آنها این است: «نه! نه، بدون زمان انداختن (طالع دیدن) برای هر مرد و هر اسب و هر صاحب اسبی که در این مسابقه دست داد، این کار شدنی نیست. در اینجا بهترین روشی که می‌توانم پیشنهاد کنم این است که چشمان خود را ببندید وسوزنی را بگونهٔ بختیابی در سیاههٔ مسابقه‌دهندگان فروبرید. ما «می‌توانیم» بگوییم که برای نمونه آیا فلان کس از فلان بیماری بهبود می‌یابد یا نه؛ و یا آیا فلان کس با فلان کس زناشویی می کند و پس از آن در زندگی خوشبخت خواهد بود یا نه، لیک برای بررسی اینگونه مسائل با زندگی تک تک انسانها سروکار داریم. همچنین می‌توانیم بگوییم که اگر آمریکا و انگلیس گوش بزنگ کمونیسم نباشند و کمونیست‌ها هر کاری که دلشان می‌خواهد، بکنند، در سال اژدهای چوبی که در این دوره ۱۹٦٤ می‌باشد، جنگی در خواهد گرفت و در پایان سدهٔ کنونی تماشاگران مریخ یا زهره با یک نمایش شورانگیز آتش‌بازی سرگرم خواهند شد.

چیز دیگری که گویا بیشتر باختریان را در شگفتی فرو می‌برد، پرسش دنبال کردن زندگی‌هایی گذشته انسانهاست. کسانی که در این باره هیچگونه آزمودگی ندارند، می گویند که اینکار انجام‌پذیر نیست، درست همان گونه که شاید کری بگوید: «من آوایی نمی‌شنوم، پس هیچ آوایی «نیست»».

دنبال کردن زندگی‌های پیشین شدنی است، اما این کار زمان می‌برد، چه برروی نمودارها و شمرده‌ها کار بسیاری باید انجام شود. به پندار آورید که کسی در فرودگاهی ایستاده و دربارهٔ برنامهٔ آمدوشد هواپیما اندیشه می کند. دیده‌بانها شاید بتوانند در این باره

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

گمان‌هایی بزنند، لیک دست اندرکاران برج پرواز با کمک دانش ویژه‌شان بی‌شک «می‌توانند» برنامه را بگویند. اگر یک تماشاچی معمولی سیاهه‌ای از واژه‌ها و شماره‌های نشان‌شدهٔ هواپیمایی و یک نمودار زمانی خوب در دست داشته‌باشد، شاید او هم بتواند آن برنامه را خودش بدست آورد. همین کار را ما می‌توانیم با زندگی‌های گذشته انجام دهیم. اگر بخواهم روش این کار را روشن کنم دست کم به دفتری پر نیاز خواهم داشت، بنابراین بیهوده است که ژرفتر از این پیش رویم. لیک، شاید بد نباشد که بگوییم اخترینی تبتی چه زمینه‌هایی را دربرمی گیرد. ما ۱۹ نماد را که در دوازده «خانهٔ اختری» جای می گیرند بکار می‌بریم. این نمادها چیزهای زیر را نشان می‌دهند:

منش و خوددلبستگی؛

کارهای پولی، چگونه می‌توان پول بدست آورد یا از دست داد؛

بستگی‌های خانوادگی، گردش‌های کوتاه، توانایی‌های فکری و نوشتنی؛

دارایی و بخت‌های نیک و بدی که پیرامون ماست؛

کودکان، خوشی‌ها و اندیشه‌ها؛

بیماری، کار و جانوران کوچک؛

همبستگی‌ها، زناشویی‌ها، دشمنان و دادخواست‌های آیینی؛

میراث‌ها؛

مسافرتهای دراز و درگیریهای روانی؛

شغل‌ها و سرافرازی‌ها؛

دوستی‌ها و جاه‌جویی‌ها؛

دشواریها، پای‌بندها، و اندوههای پنهانی.

همچنین، می‌توانیم بگوییم که رویدادهای زیر در چه زمانهایی رخ

Yekrooh@yahoo.com

می‌دهند و برای رخ‌دادن آنها چه‌ها بایسته‌است:

مهر، چگونگی دلدار و زمان دیدن او؛

زناشویی، کی و کجا انجام می گیرد؛

شور، مثلاً «آتشین مزاجی» انسانها؛

پیشامدهای ناگهانی اندوهبار، چگونه رخ می‌دهد و آیا رخ می‌دهد یا نه؛

پیشامدهای مرگ‌بار؛

مرگ، کی و چگونه؛

زندان و گونه‌های دیگر بازداشت؛

ناسازگاری، بیشتر بگومگوهای خانوادگی یا کاری؛

پایهٔ پیشرفت روانی.

با آنکه اختربینی را بسیار می آزمایم، پسیکومتری[1] و «خیره‌نگری به بلور» را روش‌هایی تندتر، و نه کمتر درست، می‌شمارم. این روش‌ها همچنین هنگامی که انسان دل‌خوشی از آمار و ارقام ندارد بسیار ساده‌ترند! پسیکومتری هنری است که بکمک آن می‌توانیم با نگرش به چیزها، پاره‌ای از رویدادهای گذشته را حس کنیم. مردم همگی کم و بیش این توانایی را دارند. برای نمونه، کسی به یک کلیسا و یا پرستشگاهی کهن که از گذشت سالها پاکی یافته‌است پا می گذارد. وی می گوید: «اینجا چه هوای آرام و آسایش بخشی دارد!» لیک هم او، هنگامی که به جای رخ دادن یک آدمکشی هراسناک پای می‌نهد، می گوید: «اوه! از اینجا خوشم نمی آید،

---

۱ - پسیکومتری هنر دریافت روانی پاره‌ای از بازتاب‌های رویدادهای گذشته از چیزهاست (م)

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

هراس آور است، بهتر است از اینجا بیرون روم.»

خیره نگری به بلور کمی دیگر گونه است. «شیشه» ـ همانگونه که پیش از این گفته‌ام ـ برای چشم سوم تنها یک کانون همگرایی است؛ کم و بیش بهمان روش که پرتوهای ایکس برروی پرده‌ای بهم می گرایند و نگاره‌ای فلوئورسانس را بنمایش درمی آورند. در این کار نیز هیچ جادویی بکار گرفته نمی‌شود، گفتگو تنها برسر بکار گرفتن آیینهای سپهر است.

در تبت ما برای «آیین‌های سپهر» ستونهای یادبودی داشتیم. ستون‌های نمادین ما که اندازه‌های گوناگون و بلندایی از ۱/۵ تا ۵۰ متر دارند، نمادهایی هستند که با چلیپا و یا برخی کاشی کاری‌های دینی برابر کردنی‌اند. این ستون‌ها در سراسر تبت برپا هستند. در نمودار گسترهٔ لهاسا در پایان این دفتر، ۵ تا از آنها نشان داده شده است. پارگو ـ کالینگ بزرگترین آنها و یکی از دروازه‌های شهر است.

ستون‌های نمادین ما همگی چنانند که در نگارهٔ زیر نموده شده است. چارگوش نمایانگر شالودهٔ استوار کرهٔ زمین است. برروی آن کره‌ای از آب جای دارد که با مخروطی از آتش پوشانده شده است. در بالای این مخروط بشقابکی از هوا یافت می‌شود و در فراسوی آن روان لرزنده (اثیر) می‌باشد که در انتظار است تا جهان خاکی را پشت سر گذارد. هریک از این نخستینه‌ها از راه «پله‌های بالندگی (تکامل)» دسترسی‌پذیرند. سراپای این نماد سخن از باورهای ما تبتیان دارد. هنگامی که زاده می‌شویم، به زمین می آییم. هنگام زندگانی ما از راه پله‌های بالندگی به بالا می‌رویم ـ و یا، می کوشیم بالا رویم. سرانجام در پایان راه، نفس‌مان بند می آید و به

Yekrooh@yahoo.com

جهان روانها اندر می‌شویم. آنگاه، پس از زمانی که درازایش همیشه یکسان نیست، بار دیگر زاده می‌شویم تا درسی تازه بیاموزیم. چرخ زندگی نمادی است برای چرخهٔ بی‌پایان زایش-زندگی-مرگ-روان-زایش-زندگی-و همین گونه تا پایان. بسیاری از شاگردان پرشور آیین ما دچار این کژاندیشی بزرگ می گردند که ما آن دوزخ‌های هراسناکی را که گاه برروی چرخ زندگی نگاشته می‌شوند براستی «باور داریم». بله، چند تن بی‌سواد بی‌فرهنگ شاید چنین باوری داشته‌باشند، لیک کسانی که روشن شده‌اند، هرگز. آیا ترسایان براستی باور دارند که پس از مرگشان اهریمن و دارودسته‌اش دست بکار کباب کردن و شکنجه کردن آنها می‌شوند؟ آیا آنان براستی باور دارند که اگر به آن جای دیگر بروند (و یکی از کمینه مردم باشند!) با پیراهن خواب برروی ابرها می‌نشینند و چنگ‌نوازی می آموزند؟ ما بر این باوریم که «روی همین زمین» است که ما می آموزیم وروی همین زمین است که شکنجه و کباب‌شدنمان را دریافت می‌داریم. آن جای

ساختمان‌های نمادین تبتی

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دیگر به دید ما جایی است که پس از بیرون آمدن از بدن بدان می‌رویم؛ جایی که در آن می‌توانیم هستند گانی را دیدار کنیم که آنها هم بیرون از بدن‌شان‌اند. نمی‌خواهم بگویم که ما «پیوند ارواح با زندگان» را باور داریم، روی سخنم به این باور است که بهنگام خواب و یا پس مرگ، آزادی داریم که در پهنه‌های اختری پرسه بزنیم. نامی که ما به کرانه‌های بالاتر این پهنه‌ها داده‌ایم «سرزمین روشنایی زرین» است. ما براین باور خود «استواریم» که هنگامی که در پهنه‌های اختری هستیم-چه پس از مرگ و چه در هنگام خواب-می‌توانیم کسانی را که به ایشان مهر می‌ورزیم دیدار کنیم، زیرا با آنها هم آهنگ هستیم. ما نمی‌توانیم کسانی را که از آنها بیزاریم دیدار کنیم، زیرا این گونه‌ای ناهماهنگی خواهد بود و چنین ناهماهنگی‌هایی نمی‌توانند در «سرزمین روشنایی زرین» هستی داشته باشد.

گذشت زمان درستی همهٔ این گفته‌ها را نشان داده و جای اندوه است که شک و مایه گرایی باختریان راه را بر بررسی «درست» دانش بسته است. بسیاری از چیزها در گذشته ریشخند شده‌اند و سپس درستی آنها با گذشت سالها آشکار گردیده‌است: تلفن، رادیو، تلویزیون، پرواز، و بسیاری چیزهای دیگر.

Yekrooh@yahoo.com

بخش یازدهم
تراپا

در جوانی بر آن شدم که با نخستین تلاش، آزمون را بگذرانم. با فرارسیدن دوازدهمین زادروزم اندک‌اندک از سخت کوشی خود کاستم، زیرا بنا بود آزمون در روز پس از زادروزم آغاز شود. سالهای گذشته‌ام سرشار از درس خواندنهای سخت بود. اخترشناسی، گیاه پزشکی، اندام شناسی، منش‌های دینی و حتی روش درست‌پالودن داربوی؛ و نیز زبانهای تبتی و چینی، همراه با ویژه دانستنی‌هایی در ـ بارهٔ خوشنویسی و ریاضیات. در آن سالها زمان بسیار کمی برای بازی کردن داشتم؛ تنها بازی‌ای که می‌توانستیم بدان بپردازیم جودو بود زیرا این آموزه آزمون خشکی درپی داشت. نزدیک به سه ماه پیش از این، لامامینگ یار دنداپ بمن گفته بود: «آموخته‌هایت را بیش از اندازه بازخوانی مکن، این کار اندیشه را آشفته می کند. از همه روی آرام باش، همچنانکه اکنون هستی؛ و دانش در چنگت خواهد بود.»

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

سرانجام آن روز فرا رسید. در ساعت ٦ بامداد من و ۱۵ دانش آموز دیگر خود را به تالار آزمونها رساندیم. نیایش کوتاهی انجام دادیم تا ما را به چارچوب اندیشهٔ درست رهنمون کند؛ و آنگاه، برای بی گمان شدن از این که هیچیک از ما فریفتهٔ خواهش‌های دور ازدین نشده‌ایم، بایست لخت و بازدید بدنی می‌شدیم. سپس بما رداهای پاکیزه‌ای داده می‌شد. سرآزمون گر ما را از پرستشگاه کوچک تا لار آزمون به اتاقک‌های بسته‌ای رهنمون شد. این اتاقک‌ها جعبه‌هایی سنگی به اندازهٔ ۱/۱۸ در ۳ متر و بلندای ۲/٤ متر بودند. راهبان پاسدار در بیرون اتاقک همواره سرگرم گشت زدن بوند. هر یک از ما به اتاقکی رهنمون شده، از او خواستند درون برود. دربسته و کلید شد و مهری نیز بکار رفت. هنگامی که در جعبه‌های کوچک خودمان زندانی شدیم، راهبان آزمونهای نوشتنی و نخستین دسته از پرسش‌ها را به دریچهٔ کوچک میان دیوار آوردند. به ما همچنین چای کره‌دار و تسامپا داده شد. راهبی که آنها را آورد، گفت که می‌توانیم تسامپا را سه بار در روز و چای را هرچندبار که دلمان بخواهد، داشته باشیم. آنگاه وامان گذاردند تا به نخستین برگهٔ آزمون خود بپردازیم. تا ٦ روز، روزی یک آموزه را می آزمودیم و بایست ازهنگام نخستین پرتو سپیده دم تا هنگامی از شب که برای دیدن بیش از اندازه تاریک بود، به کار می‌پرداختیم. اتاقکهای ما سرباز بودند، بنابراین از همه روشنایی‌ای که به تالار بزرگ آزمون می آمد برخوردار بودیم.

سراسر روز در جعبه‌های خود ماندیم. بهیچ بهانه‌ای، هرچه که بود، نمی‌توانستیم بیرون آییم. بارنگ باختن آسمان در شامگاه، راهبی از دریچه نمایان شد و برگه‌هایمان را خواست. پس از آن، دراز کشیدیم که تا بامداد آینده بخوابیم. آزموده‌هایم در این زمینه بمن نشان

Yekrooh@yahoo.com

داده‌اند که آزمونی که پاسخ گفتنش ۱۴ ساعت زمان می‌برد، بی‌شک دانش و اعصاب انسان را با هم می آزماید. در شب روز ششم آزمون نوشتنی بپایان رسید. آن شب را نیز در اتاقک‌هایمان گذراندیم، چه در بامداد بایست آنها روبیده، بهمان چهره‌ای که یافته بودیم بجا می گذاردیم. بازماندهٔ روز از آن خودمان بود تا آنرا بدلخواه بگذرانیم. پس از سه روز، هنگامی که پاسخ‌های ما بررسی شدند و کژی‌هامان آشکار گردیدند، تک‌تک بنزد آزمون گران فراخوانده شدیم و آنان برپایهٔ لغزش‌هایمان از ما پرسش‌هایی کردند. بازپرسی ایشان روزی پر بدرازا انجامید.

بامداد روز پس از آن با ۱۵ تن دیگر بایست به سرایی می‌رفتم که در آنجا آموزش جودو دیده بودم. در این زمان می‌رفتیم تا دردانش گیرهای فشاری، قفل‌ها، پرتاب‌ها، فروافتادن‌ها و خویشتن‌داری‌مان آزمایش گردیم. هریک از ما با سه هماورد دیگر درمی‌افتاد. ناتوانان بزودی بیرون رانده شدند. کم کم دیگران از دور بیرون رانده شدند و در پایان، تنها از برای آموزشهای نخستینم در دستهای تزو، من تنها کسی بودم که بجاماند. دست کم در جودو شاگرد یکم شده بودم! و این، تنها، دستاورد آموزشهای نخستینم بود، آموزشی که آن هنگام آنرا خشونت‌بار و بیداد گرانه می‌دانستم.

دیگر روز آزاد گذاشته شدیم تا نیرویی را که در روزهای سخت آزمون ازدست داده بودیم. بازیابیم و فردای آن از پاسخ آزمونها آگاه شدیم. من و چهارتن دیگر آزمونها را بخوبی گذرانده بودیم. اکنون ما تراپا، و یا کاهنان پزشک بودیم. لامامینگ‌یار دنداپ که وی را در دوران آزمونها بهیچروی ندیده بودم، کسی را نزدم فرستاد تا به سرایش روم. چون رسیدم، اوخوش‌رویانه لبخند زد و گفت: «کارت

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

خوب بوده است، لبسانگ. تو شاگرد یکم شده‌ای. آقا، رهرو بزرگ، گزارش ویژه‌ای برای درونی‌ترین کسی فرستاده است. او می‌خواست پیشنهاد کند که تو بیدرنگ یک لاما شوی، اما من آن را نپذیرفتم». نگاه کم‌وبیش رنجیده‌ام را دید و گفت: «بسیار بهتر است که تو بیاموزی و با کاردانی خودت به این پایه برسی. افتخاری پایه گرفتن همانا آزادشدن از رنج آموزش‌های بسیار است؛ آموزشهایی که در زندگی آینده‌ات سخت نیازمندشان خواهی بود. بااین همه، می‌توانی به سرای کناری من رخت بکشی، زیرا آزمون‌ها را «خواهی» گذراند.

چنین پاداشی بدیده‌ام بس داد گرانه می‌رسید؛ بسیار خواهان هر آنچه بودم که راهنمایم بهترین می‌دانست. چون بشادی پنداشتم که کامیابی من کامیابی او بوده و اینکه او با آموزش دادن به منی که در همهٔ آموزه‌ها شاگرد یکم شده بودم، سربلندی خواهد یافت، لرزشی از شور بمن دست داد. اندکی پس از آن در آن هفته پیام‌آوری با نفس بریده و زبان بیرون زده ـ و پر آشکارا! نزدیک به مردن ـ با پیامی از سوی درونی‌ترین ـ کس بنزدمان آمد. پیام‌آوران همواره هنرهای نمایشی خود را بکار می‌بستند تا دل شنونده را با نمودن تیزتکی خود و دشواریهایی که بجان خریده بودند تا پیام سپرده شده به ایشان را به او رساننده به درد آورند. اما این بار «نمایش» او کمی گزافه می‌نمود، چرا که پوتولاتنها ۱/۵ کیلومتر آنسوتر بود.

درونی‌ترین کس از بهر سربلندی‌ام در آزمون بمن شادباش گفت، و گفت که بناست از آن تاریخ یک لاما بشمار آیم. بنا بود که ردای لامایی پوشیده، از همهٔ آزادیها و سرفرازی‌های آن برخوردار باشم. او با راهنمایم در این باره هم رای بود که می‌بایست بهنگامی که شانزده

Yekrooh@yahoo.com

ساله می‌شدیم آزمونها را می گذرانیدم، «زیرا بدین شیوه ناچار خواهی شد که همهٔ آن چیزهایی را که بی گذراندن این آزمونها از آموختن‌شان چشم‌خواهی پوشید، بیاموزی و بدین گونه دانشت با چنین بررسی‌هایی فزونی خواهد یافت.»

اکنون که یک لاما بودم، می‌توانستم آزادی بیشتری داشته باشم تا بدون گیر کردن در آموزگاهها، به بررسی پردازم. همچنین، این بدان معنا بود که می‌توانستم از کارشناسان رشته‌های گوناگون آموزش بگیرم. ازاینرو راه پیشرفت برایم باز بود و می‌توانستم به همان تندی که دلم می‌خواست، دانش بیاموزم.

از بایسته‌ترین چیزهایی که بایست می آموختم، هنر آرام شدن بود که بی آن نمی‌توان به هیچ گونه از دانشهای راستین فراسپهر پرداخت. یکروز که سرگرم بررسی برخی نوشتارها بودم، لامامینگ ـ یاردنداپ به سرایم آمد. نگاهی به من انداخت و گفت: «لبسانگ، چه ناآرام می‌نمایی. در اندیشه گری پیشرفت نخواهی کرد مگر آنکه آرام باشی. اکنون نشانت می‌دهم که من چگونه این کار را می کنم.»

گفت که برای آغاز کار، دراز بکشم زیرا با آنکه آدمی می‌تواند نشسته و یا حتی ایستاده آرام بشود، بهتر است این کار را در آغاز با خوابیدن بر پشت یاد بگیرد. در پندار خود ببین که از خرسنگی به پایین افتاده‌ای. بپندار که آنجا برروی زمینی و همهٔ ماهیچه‌ها و دیگر اندامهای بدنت درپی فروافتادن از بلندی سست شده‌اند و دهانت کمی باز است، زیرا تنها ازاین راه است که ماهیچه‌های گونه آسوده می‌شوند.»

این سو و آن سو لولیدم تا آنکه سرانجام همان چهره‌ای را که او خواسته بود بخود گرفتم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

ـ «اکنون در پندار خود ببین که دست‌ها و پاهایت پر از مردانی هستند که ترا با کشیدن ماهیچه‌هایت بکار وامی‌دارند. به آن مردان کوچک بگو که از پاهایت بیرون روند، بگونه‌ای که در آن نه احساسی بماند، و نه جنبشی و کششی. بگذار اندیشه‌ات پاهایت را بررسی کند تا بی گمان شود که هیچ ماهیچه‌ای در کار نیست.»

دراز کشیدم و کوشیدم این مردان کوچک را در اندیشه ببینم. پنداشتم که تزو، از درون، انگشتان پایم را تکان می‌دهد! اوه، بی‌شک خوشم می آمد که از آزارش رها شوم.

ـ «سپس همان کار را با ساق پایت بکن. نرمه‌های ساقهایت؛ در اینجا تو باید شمار بسیاری ازاین آدمهای کوچک را سرگرم کار داشته باشی، لبسانگ. امروز بامداد که می جهیدی، آنها سخت در کار بودند. اکنون به آنها آرامش ده و آنان را پشت سرهم بسوی سرت فرست. آیا همگی بیرون رفته‌اند؟ آیا مطمئنی؟ دوروبرت را به پندار ببین. آنان را وادار که ماهیچه‌هایت را آزاد گذارند، چندانکه آنها شل و بیجان شوند». ناگهان ایستاد و گفت: «نگاه کن! یک نفر را در رانت فراموش کرده‌ای، مردی کوچک ماهیچه‌ای را در بخش بالای ساق پای راستت سخت نگه داشته است. او را بیرون کن، لبسانگ، بیرونش کن.» سرانجام، پاهایم همانگونه که او می‌خواست آرام شدند.

«اکنون همان کار را با دستهایت بکن. از انگشتانت آغاز کن. آنها را بیرون بران؛ از کنارهٔ مچها به بالا فرست و پشت سرهم بسوی آرنجها و شانه‌ها بر. به پندار ببین که همهٔ آن آدمهای کوچک را بیرون خوانده‌ای، آنچنانکه دیگر هیچگونه کشش یا سختی و یا جنبشی در دستها و پاهایت نباشد». بدانجا که رسیدم، گفت: «اکنون به بدنت می‌رسیم. وانمود کن که بدنت یک لاما کده است. بپندار که همهٔ راهبان

Yekrooh@yahoo.com

درون آن ماهیچه‌هایت را می کشند تا بکار وادارت کنند. ببین که آنها پس از شل کردن همهٔ ماهیچه‌ها، پایین تنه‌ات را بجا بگذارند. وادارشان کن که هرچه در دست دارند بیندازند و «بروند». وادارشان که ماهیچه‌هایت را شل کنند، همهٔ ماهیچه‌هایت را، آنچنانکه بدنت تنها با پوشش بیرونی‌اش یکپارچه بماند؛ تا آنکه همه چیز در جای خودش فرو بنشیند و پایین افتد. بدین گونه، بدنت آرام شده است.»

آشکار بود که او از پیشرفتم خرسند بود، زیرا گفت: «شاید سربایسته‌ترین اندامی باشد که باید آرامش کنی. بیا ببینم با آن چه می‌توانیم بکنیم. به دهانت بیندیش، در هر گوشهٔ آن یک ماهیچهٔ سفت داری، آنها را آزاد کن، لبسانگ، آنها را در هر دو سو آزاد کن: بنا نیست که سخنی بگویی یا چیزی بخوری، بنابراین خواهش می کنم هیچگونه کشیدگی در کار نباشد. چشمانت نیمه‌بسته شده‌اند؛ فروغی نیست که آنها را بیازارد، پس، تنها بآرامی، پلک‌هایت را ببند. آرام آرام، بی‌هیچ کشش». سپس رویش را گرداند و به بیرون از پنجرهٔ باز نگریست. «بهترین نمونهٔ آرامش ما در بیرون سر گرم آفتاب گرفتن است. می‌توانی از روشی که گربه آرام می گیرد پند بگیری. هیچکس این کار را بهتر از او انجام نمی‌دهد.»

نگارش این نوشته‌ها زمان بسیار می‌برد و خواندن‌شان دشوار می‌نماید. لیک، تنها با کمی پشتکار بسادگی می‌توان بیدرنگ آرام گرفت. این شیوهٔ آرام شدن چیزی است که هیچگاه انسان را نومید نمی کند ـ کسانی که از دل‌واپسی‌های تمدن به شور آمده‌اند، اگر به آزمودن این نوشته‌ها و روش آرام کردن اندیشه که بدنبال می آید بپردازند، کاری بس نیکو انجام داده‌اند. لامامینگ یاردنداپ گفت: «اگر اندیشه‌ات ناآرام باشد، از آسودگی بدنی سود چندانی بدست

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

نمی آوری. همچنانکه در اینجا دراز کشیده‌ای، اندیشه‌ات را برروی پندارهایت سوار کن. آن پندارها را با بیهودگی دنبال کن و ببین که چه هستند. ببین که چه ناچیزند. آنگاه آنها را بایستان؛ بهیچ اندیشهٔ دیگری توان سر کشی نده. پیش چشمت چارگوش سیاهی از هیچ ببین که پندارهایت می کوشند از یک سوی آن به سوی دیگرش بپرند. در آغاز برخی ازروی آن می‌پرند. بدنبال آنها برو، آنان را بازگردان و وادار که به پس، بدرون سیاهی بپرند. براستی این را در اندیشه‌ات ببین، آنرا با نیرومندی بینگار. دیری نخواهد گذشت که خواهی توانست بی‌هیچ کوششی «سیاهی» را بینی و بدین گونه، از آرامش همه سویهٔ اندیشه و تن شادی‌جوی.»

در اینجا نیز گفتن دشوارتر از آزمودن است. براستی که اینکار با کمی پشتکار بسیار ساده خواهد بود. بسیاری از مردم هرگز در را بروی پندارها و اندیشه‌هاشان نبسته‌اند، آنان چون کسانی هستند که می کوشند شب و روز کار کنند. آشکار است که هر که بکوشد چندین شبانه روز بدون آسودگی راه برود، بزودی ازپا می‌افتد. بااینهمه، به مغز و اندیشه هیچگونه آسایش داده نمی‌شود. با ما همه گونه کار کردند تا اندیشه‌مان آموزش ببیند. برای آموختن خویشتن‌داری، بما در رده‌ای بالا جودو آموختند. لامایی که بما جودو می آموخت، می‌توانست در یک زمان ده زورآور را پس زند و شکست دهد. او دلباختهٔ جودو بود و براه خود رفت تا کارش را تا آنجا که می‌توانست زیباتر کند. شاید «گیرهای خفه‌ساز» بدیدهٔ باختریان ددمنشانه و خشونت‌بار بنمایند، اما چنین گمانی بسیار نادرست خواهد بود. همانگونه که پیش از این گفته‌ام، ما می‌توانستیم با نواختن تلنگری ویژه به گردن انسان، او را در خردی ثانیه بیهوش کنیم، بی آنکه دریابد

Yekrooh@yahoo.com

هشیاری‌اش را ازدست می‌دهد. آن فشار کوچک مغز را بی‌هیچ آسیبی گیج می کرد. در تبت، جایی که داروی بیهوش کننده یافت نمی‌شود، ما بیشتر زمانها آن فشار را برای کشیدن دندان و یا جاانداختن استخوانها بکار می‌بردیم. بیمار چیزی در نمی‌یافت و هیچ دردی نمی کشید. این شیوه همچنین در آغاز آشنا ساختن انسان به رازهای دین[۵۵] که در آن «خود» آدمی از بدن آزاد می گردد تا بتواند گردش اختری کند ـ بکار می‌رفت. می‌توان گفت که با این آموزشها ما ازهر گونه فروافتادنی سربلند می کردیم. بخشی از جودو این است که چگونه باید بآرامی فرود آییم. این کار «سقوط آزاد» نام دارد، و این برای ما پسرها یک ورزش پیش‌پاافتاده بود که تنها برای سر گرمی از روی دیوارهای ۳ تا ٤/۵ متری بپریم.

یکروز در میان، پیش از آغاز ورزش جودو، بایست گامهای راه میانه را که بنیاد آیین بوداست از برمی‌خواندیم. آن گامها چنین هستند:

۱ـ دیدگاههای درست: همانا دیدگاهها و بینش‌هایی که از فریب‌ها و خودخواهی‌ها بدور باشند.

۲ـ آرزوهای درست: همانا آرزومندی انسان به خواسته‌ها و بینش‌های والا و ارزش‌مند.

۳ـ گفتار درست: با پیروی ازاین گام آدمی بایست از آزار رساندن به انسانها و جانوران بپرهیزد و جانوران را چون زیوندگانی که هستی دارند، حق زندگی بشناسد.

منش درست: پیروی ازاین گام انسان را آرام و درست کار و دور از خودخواهی بارمی آورد.

کوشش درست: انسان بایست خویشتن‌دار باشد و زیر بار خودسازی همیشگی رود.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

اندیشمندی درست: به معنی داشتن اندیشهٔ درست و کوشش برای انجام هر آنچه که به خوب بودن شناخته گردیده.

شادی و سرور درونی درست: این شادمانی، سروری است که از اندیشه کردن در بارهٔ مایه‌های راستین زندگی و خودبرتر بدست می آید.

اگر هر کدام از ما ازاین گامها سرمی‌پیچیدیم، بایست با صورت چسبیده به زمین در آستانهٔ پرستشگاه دراز می کشیدیم، بگونه‌ای که همهٔ درون آیندگان ناچار بودند از روی بدنمان گام بردارند. در آنجا از آغاز سپیده دم تا شب هنگام همچنان می‌ماندیم، بی‌هیچ جنبش و بی‌هیچ خوراک یا آشامیدنی. چنین چیزی فرومایگی بزرگی بشمار می آمد.

اکنون من یک لاما بودم، یکی از برتران. بدیده بسیار خوب می‌نمود. لیک در آن نیرنگ‌هایی بود: پیش ازاین می‌بایست به ۳۲ آیین هراس‌انگیز «منش دینی» گردن می‌نهادم. اکنون که لاما بودم، با ترس و بیم فراوانی دریافتم که شمارهٔ همهٔ آیینها ۱۵۳ می‌باشد. در چاک‌پوری یک لامای خردمند هرگز هیچیک از آیین‌ها را «نمی‌شکست». بدیده‌ام چنین می‌نمود که دنیا پر از چیزهای آموختنی است؛ می‌پنداشتم که سرم خواهد ترکید. با این همه، لمیدن بر بام و تماشای آمدن دالایی‌لاما به نور بولینگا، و یا پردیس جواهر، آن‌هم در آن پایین پایین، بسی شادی‌بخش بود. هنگامی که آن گونه به «گرامی‌ترین کس» نگاه می کردم، بایست خود را پنهان نگاه میداشتم زیرا هیچکس نمی‌بایست از بالا بدو می‌نگریست و یا او را در آن پایینِ پایین می‌دید. در آنسوی کوه آهنین خودمان می‌توانستم بر دوپردیس زیبا بنگرم که یکی خاتی‌لینگا نام داشت و دیگری ددپال لینگا؛ دومی در میان نهری بود که کالینگ‌ـچو نامیده می‌شد. لینگا به

Yekrooh@yahoo.com

معنای «پارک» یا پردیس است و این نزدیکترین واژه‌ای است که در واژگان باختری برای لینگا یافت می‌شود. کمی آن‌سوتر درشمال، می‌توانستم به پارگو ـ کالینگ، دروازهٔ باختری، چشم دوزم. این ساختمان نمادین بزرگ در میانهٔ راهی که ازدر بونگ می آمد و از دهکدهٔ شو می گذشت و سرانجام به شهر می‌رسید پا گسترده بود. کمی نزدیکتر، می‌توان گفت در چاک‌پوری، ساختمان نمادین دیگری جای داشت که یاد آور یکی از دلاوران تاریخی ما، شاه کزار، بود که در روزهای جنگ آمیز پیش از آمدن بودیسم و آشتی به تبت زندگی می کرد.

کار؟ تا دلتان بخواهد داشتیم، اما از پاداش و خوشی‌ها نیز بی‌بهره نبودیم. پیوستن به جرگهٔ مردانی چون لامامینگ‌یار دنداپ، که تنها اندیشه‌شان «آشتی» و کمک به دیگران بود، پاداشی نیکو و گرانبها بود.

همچنینی، این پاداش بود که انسان بتواند برفراز این جلگهٔ سرسبز و آباد شده با درختانی زیبا و دوست داشتنی بنگرد. دیدن آبهای نیلگونی که ازمیان زمین‌های بین رشته کوهها پیچ‌وتاب می‌خوردند؛ دیدن آن ساختمانهای نمادین پردرخشش؛ دیدن لاماکده‌ها و کهبدکده‌های نگاره‌نما که بر پرتگاههای دسترسی‌ناپذیر غنوده بودند؛ نگریستن به گنبدهای زرین پوتولا که آنچنان بما نزدیک بودند و به بامهای جو ـ کانگ که کمی دورتر رو به خاور بود؛ دوستی و همدمی دیگران؛ دوستی خشن انگشت‌شماری از راهبان؛ و بوی آشنای داربوها که در گوشه و کنار پرستشگاهها می‌وزید؛ زندگانی ما ازاین ساخته می‌شد، و این زندگی‌ای بود که به زیستن می‌ارزید. سختی‌ها؟ بله، تا دلتان بخواهد، سختی داشتیم؛ لیک ارزشش را داشتند. در هر

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

اجتماعی شماری از مردم یافت می‌شوند که درآمدی کم دارند و باوری‌سست؛ لیک اینها براستی در چاک‌پوری انگشت شمار بودند.

Yekrooh@yahoo.com

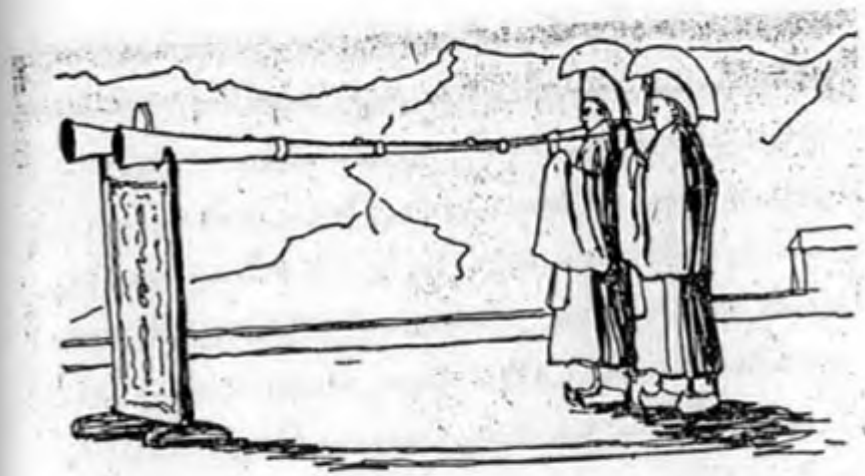

بخش دوازدهم
گیاهان و بادبادکها

هفته‌ها یکی پس ازدیگری بتندی سپری شدند. کارهای بسیاری برای انجام دادن و آموختن و برنامه‌ریزی کردن یافت می‌شد. اکنون می‌توانستم با ژرفای بسیار بیشتری به کاوش پهنه‌های فراسپهر بپردازم و آموزشهایی ویژه دریافت کنم. روزی در اوان ماه اگوست، راهنمایم گفت: «امسال ما گردآورندگان گیاهان را همراهی خواهیم کرد. تو در بارهٔ گیاهان در زیستگاههای طبیعی‌شان دانش بسیار سودمندی بدست خواهی آورد. و ما بادبادک پروازی «راستین» را به تو خواهیم شناساند!» تا دو هفته همه سرگرم بودند: کیسه‌های چرمی کهنه یا پوسیده بایست دوخته و تمیز و چادرها بایست بازسازی می‌شدند، جانوران نیز ژرف بازدید شدند تا آشکار شود که آیا توانا و درخور پیمودن راه دراز و دشوارمان هستند یا نه. بنا بود که گروه ما از ۲۰۰ رهرو درست شود. پایگاه خود را در لاماکدهٔ دیرینهٔ ترایرپا برپا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می کردیم و همه روزه گروههایی را بجستجوی گیاهان به دوروبر می‌فرستادیم. درپایان ماه آگوست، در میان شلوغی و همهمهٔ فراوان براه افتادیم. کسانی که بنا بود همراهمان نیایند و در لاماکده بمانند، با رشک به کسانی که بسوی خرّمی و ماجراجویی می‌رفتند، کنار دیوارها گرد آمدند. درپایهٔ یک لاما، من اینک بر اسبی سپید سوار بودم. بنا بود چندتن از ما زیرفشار بارکمتری باشیم تا بتوانیم پیش از رسیدن دیگران، چندروزی را در ترایرپا بگذرانیم. اسب‌ها روزانه بین ۲۲ تا ۳۰ کیلومتر راه می‌رفتند، لیک استرها بسیار کم پیش می آمد که از ۱۲ تا ۱۵ کیلومتر در روز فراتر روند. چون دلمان می‌خواست زودتر به پایگاه خود رسیم، کمترین باروبنه را برداشتیم. در کاروان استرسواران که آهسته‌تر بدنبال می آمد، جانوران هریک بار همیشگی ۷۷ کیلویی خود را بردوش می کشیدند.

ما ۲۷ تن گروه پیشرو، براستی ازاینکه چند روز زودتر از دیگران به لاماکده می‌رسیدیم شادمان بودیم. راه از آن راههای دشوار بود و من یکی بهیچروی از اسب‌سواری خوشم نمی آمد. اینک می‌توانستم حتی آنگاه که اسب می‌تاخت برروی آن نشسته بجای مانم، لیک دلاوری‌ام در همین جا بپایان می‌رسید. هیچگاه نتوانستم چون دیگران برروی زین بایستم؛ می‌نشستم و برجایم می‌چسبیدم. اگر این کار مایهٔ سرشکستگی نبود، دست کم بی گزند بود. دیده بودند که از کنارهٔ کوه بیالا نزدیک می‌شویم، پس، رهروانی که پیوسته آنجا زندگی می کردند، برایان چای کره‌دار و تسامپا و سبزی بسیار آماده کردند. این کار آنها چندان هم در راه خدا نبود، آنان در شور بدست آوردن خبرهای لهاسا و ارمغانهای آیینی‌ای که با خود آورده بودیم، بودند. در آن بالا، بر فراز بام‌های تخت پرستشگاه، عودسوزها

Yekrooh@yahoo.com

پیوسته رو به بلندی آنجا سر بر کشیده بودند. جلگه‌های بلند، همچون باغهای تراس‌دار، بسان پله‌های پهنی که بالا و بالاتر می آیند، از پای چکادها کشیده شده بودند. برخی ازاین پله‌های پایین‌تر سرشار از گیاهان بودند. در اینجا گونه‌ای خزه یافت می‌شد که گیرایی آن از اسفاگنوم هم بیشتر بود. گیاه کوچکی که دانه‌های انگور مانند و زردرنگی داشت، دارای ویژگی درد کشی شگفت آوری بود. راهبان و پسرها این گیاهان را گرد آورده، پهن می کردند تا خشک شوند. من که یک لاما بودم، می‌توانستم آنها را سرپرستی کنم، اما این گردش برای من بیشتر بمفهوم گرفتن آموزشهای کاری از لامامینگ یاردنداپ و دیگر گیاه‌شناسان کاردان بود. اکنون که به دوروبر می‌نگریستم، تنها اندیشه‌ای که در سر داشتم «بادبادک» بود، بادبادک (کایت)های انسان بر. در لاماکدهٔ پشت سرم میله‌هایی از چوب کاج یافت می‌شد که از کشوری دوردست ـ زیرا اینچنین درختانی در تبت نمی‌رویید ـ آورده و بسته‌بندی شده بودند. کاج که بگمانم از کشور آسام آورده می‌شد، برای بادبادک سازی چوب بسیار خوبی بشمار می آمد، زیر بی آنکه بشکند جلوی تکانهای سخت را می گرفت و سبک و سخت بود. پس از آنکه کار با بادبادک‌ها بپایان می‌رسید، چوب آنها را بازرسی کرده، آماده برای کاربردهای آینده، در انبار می‌نهادند.

در اینجا چندان از خویشکاری کاسته نشده بود. هنوز نیایش گروهی خود را در نیمه شب و دوره‌های زمانی چون گذشته برگزار می کردیم. این برنامه ـ اگر که کسی بدان اندیشه می کرد ـ خردمندانه‌ترین شیوه بود، چه اگر چنین خویشکاری‌ای نمی‌داشتیم واکنون سستی می کردیم، در آینده که به لاماکدهٔ خود باز

Yekrooh@yahoo.com

ستونهای فشردهٔ دود به هوا می‌فرستادند. با نیروی تازه‌ای که از شادی رسیدن به آنجا یافته بودیم، از آستانهٔ پرستشگاه بیالا راندیم. گویا همه لامامینگ یاردنداپ را می‌شناختند. بیشتر لاماهای دیگر به دیدار دوستان دیرین‌شان رفتند. انبوه دوستان خوشامدگو راهنمایم را از من دور کرد و بار دیگر پنداشتم که در جهان تنها هستم، لیک دیری نگذشت که شنیدم: «لبسانگ، لبسانگ، کجایی تو؟» بیدرنگ پاسخ دادم و پیش از آنکه بدانم چه رخ داده است، انبوه مردان از هم گشود و مرا در میان گرفت. راهنمایم سرگرم گفتگو با یک رهرو بزرگ سالمندتر از خودش بود. او برگشت و گفت: «پس آنکه می گفتی این است؟ خوب، خوب، خوب، بسی هم جوان است!»

چون همیشه، بیشتر اندیشه‌ام دور و برخوراک می گشت؛ همگی، بی‌از دست دادن زمان، بسوی تهارخوری رهروان رفتیم. آنجا نشستیم و بخاموشی خوراک خوردیم؛ پنداری هنوز در چاک‌پوری بودیم. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که آیا چاک‌پوری شاخه‌ای از ترایرپا بوده، و یا تنها بر سرراه آن جای گرفته. بی‌شک هردو از کهن‌ترین لاماکده‌های تبت بودند. ترایرپا به داشتن دست‌نویس‌های براستی پرارزشی که در بارهٔ درمانهای گیاهی بودند، پر آوازه بود و من می‌رفتم تا از آنها بهره برم و هر آن یادداشتی را که نیاز داشتم، بردارم. در آنجا، همچنین، گزارشی از نخستین سفر کاوشگران کوهستان چانگ‌تانگ یافت می‌شد که بدست ده مردی که آن پژوهش شگفت‌انگیز را انجام داده بودند نوشته شده بود. اما اکنون من بیشتر خواهان دیدن جلگه تخت و بلندی بودم که در آن نزدیکی‌ها جای داشت و ما می‌رفتیم تا بادبادک‌هایمان را از آن روانه کنیم.

اینجا سرزمین شگفت‌انگیز بود. چکادهای سترگ از دل زمین

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می گشتیم، بسختی می‌توانستیم آن ساعات دراز آموزش را تاب آوریم. اینجا، در همهٔ ساعات آموزش به گردآوری گیاهان و بادبادک پروازی می‌پرداختیم.

هم اکنون، در این لاماکدهٔ چسبیده به دامان کوه، بدان گاه که زمین‌های بسیار پایین زیرپایمان سایه‌های زرشکی رنگ برتن می کردند، ما هنوز در روشنایی روز بودیم و می‌توانستیم از نوای باد شامگاهی که لابلای اندک رستنی‌های آنجا خش خش می کرد سرمست شویم. خورشید در پس چکادهای دوردست فرورفت و ما نیز به دل تاریکی فرو شدیم. در زیرپایمان، پیرامون لاماکده بسان دریاچه‌ای سیاه می‌نمود. جزاینجا، این گروه ساختمانهای پاک، درهیچ جای دیگر از روشنایی نشانی نبود و زیونده‌ای یافت نمی‌شد. با پایین‌تر رفتن خورشید، باد شبانگاهی برخاست و راهیِ انجام امر خدایان، خاک گیری گوشه‌های زمین، شد. همچنانکه بتندی از جلگهٔ زیرین می گذشت، بدام دامنه کوه می‌افتاد و رو به بالا بمیان شکافهای درون فرسنگها می‌شتافت تا با ناله‌ای گرفته، چونان بوق غول‌پیکری که آدمیان را برای نیایش فرا می‌خواند، ناگاه بدرون هوای بالاتر پهنهٔ ما ره گشاید و سربر آورد. اکنون که گرمای روز ازدست رفته بود، از پیرامونمان آوای غژغژ و ترق ترق سنگها که خنک شده، تکان می‌خوردند بگوش می‌رسید. بر فراز سرمان، ستارگان در تاریکی شب سرزنده بودند. سالخوردگان می گفتند که سپاهیان شاه کزار، در پاسخ به ندای بودا، نیزه‌های خود را بر کف آسمان فروانداختند و ستارگان چیزی نیستند جز بازتاب پرتوهای «سرای آسمانی» که از میان سوراخهای کف آن می‌درخشند.

ناگهان آوای تازه‌ای برفراز سروصدای بادبرخیزنده شنیده شد:

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

شیپورهای پرستشگاه باز هم پایان روزهای دیگر را بگوش رساندند. چون به بالای بام نگریستم، توانستم به تیرگی کناره‌های اندام رهروان را ببینم. همچنانکه سرگرم انجام کارهای دینی خود بودند، رداهایشان دستخوش باد بود و می‌جنبید. آواز شیپورها برای ما به نشانهٔ فرارسیدن نخستین پاس شب بود. گروههای کوچکی از رهروان در پیرامون پرستشگاه نقطه‌چین بودند. آنان در بارهٔ رخدادهای لهاسا و جهان بیرون گفتگو می کردند. سخن از دالایی لامای دلبندمان، آن بزرگترین نمود هر دالایی لاما، داشتند. با شنیدن آواز پایانی روز، آنان ازهم گسستند و به‌سوی راههای جداگانهٔ بسترشان رفتند. اندک اندک آواهای زندهٔ درون لاماکده به‌خموشی گراییدند و هوایی از آرامش همه جا را فراگرفت. همچنانکه به پشت دراز کشیدم بودم، از میان پنجره به آسمان چشم دوختم. امشب شیفته‌تر از آن بودم که بخوابم و یا خواهان خوابیدن باشم. ستارگان بالای سرم بودند و همه زندگانیم در پیش. چه بسیار بود آنچه از پیشگویی زندگیم می‌دانستم و چه بسیار بود آنچه از من پنهان شده بود. آن پیشگویی در بارهٔ تبت، چرا، «چرا» بایست گرفتار بیگانگان می‌شدیم؟ مگر «ما» چه کرده بودیم؟ مگر نه آن بود که ما کشوری دلباختهٔ آشتی بودیم و آرزویی جز پیشرفت روانی نداشتیم؟ «چرا» دیگر کشورها به سرزمین‌مان چشم آز دوخته بودند؟ ما چیزی جز آنچه از آن خودمان بود نمی‌خواستیم، پس چرا دیگر کشورها می‌خواستند بر ما فرمان برانند و به بردگی‌مان گیرند. خواسته‌هامان همه این بود که تنها گذارده شویم تا «راه زندگی» خود را دنبال کنیم. و از من می‌خواستند بمیان کسانی

Yekrooh@yahoo.com

روم که در آینده بر کشورم پیروز[1] می‌شدند؛ تا بیمارانشان را بهبود بخشم و زخم خورد گانشان را در جنگی که هنوز آغاز شده بود یاری بخشم. پیشگویی‌ها را میدانستم و رویدادها و فرازونشیب‌های زندگیم را می‌شناختم، با این همه، ناچار بودم چون یاکی که همهٔ ایست‌ها و ایستگاههای سرراهش را می‌شناسد و می‌داند که کجاها برای چریدن بد است لیک ناچار است به پیش رود، خود را بسختی سوی هدفی شناخته شده بکشانم. اما، شاید یاکی که اکنون از روی «ستیغ کرنش ارج گزارانه» می گذرد، از پندارش بگذرد که بهتر است با دیدن نخستین نمای شهرپاک، بیدرنگ ...

بوم‌بوم دهل‌های پرستشگاه مرا از خواب پراند. حتی بگمانم هم نمی‌رسید که خوابیده بودم! با اندیشه‌ای نه درخور یک دین‌دار، تلوتلوخوران، روی پاهایم ایستادم و با دستانی کرخت از خواب، بدنبال ردایی پندری گشتم: «آیا نیمه شب شده است؟ دیگر هیچگاه شبها تا دیرهنگام بیدار نخواهم ماند، خداکند از بالای پله‌ها پایین نیفتم. اوه! اینجا چه سرد است! ۲۵۰ آیینی که باید در پایهٔ یک لاما گردن نهم؟ خوب، تا اینجا یکی از آنها را شکسته‌ام زیرا، هنگامی که آنچنان ناگهانی از خواب بیدار شدم، جلوی اندیشه‌های خشتم را نگرفتم». به بیرون لغزیدم تا بدیگران بپیوندم، هنوز از گیجی‌ای که آن شب برمن فرود آمده بود بدر نیامده بودم. درون پرستشگاه رفتیم تا به گروه سرود سرایان و نیایش گران بپیوندیم.

پرسیده‌اند که: «خوب، اگر تو همهٔ آن سختی‌ها و گودالهای سر

---

۱ - نویسنده به دورانی اشاره می کند که طی آن در پایهٔ پزشک در ارتش چین به خدمت می‌پردازد (برگرفته از کتاب پزشکی از لهاسا: م)

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

راهت را می‌شناختی، چرا نتوانستی از آنها دوری کنی؟» آشکارترین پاسخ به پرسش بالا اینست که: «اگر من می‌توانستم از آن «پیشگویی‌ها» دوری کنم، راستی محض این دوری کردن، نشانهٔ نادرستی آنها می‌بود «پیشگویی‌ها از شایدها سخن دارند، آنها «نه» بدین معنی‌اند که انسان خواستی آزاد ندارد. راستی بسیار بالاتر ازاینهاست. شاید مردی بخواهد از دارجیلینگ به واشنگتن برود. او آغاز راه و نیز انجامش را می‌داند. اگر وی دشواری دیدن یک نقشه را برخود هموار کند، خواهد دید که بیشتر زمانها باید از جاهای ویژه‌ای بگذرد تا به هدفش برسد. با این که می‌توان از «برخی جاها» دوری کرد، همیشه بخردانه نیست که انسان چنین کند؛ شاید با این کار، گردش آدمی درازتر و یا گران‌تر شود. همچنین، شاید کسی بخواهد با موتورسیکلت از لندن به اینورنس برود. اگر او راننده خردمندی باشد، نقشهٔ راه را بررسی می کند و چگونگی آنرا از ادارهٔ راهنمایی و رانندگی جویا می‌شود. با این کار، راننده می‌تواند از راههای بد دوری کند؛ و یا اگر نتواند از راه‌های پر دست‌انداز «بپرهیزد»، دست کم می‌تواند خود را برای روبرو شدن با آنها آماده کند و یا آهسته‌تر براند. در بارهٔ پیشگویی‌ها هم همین گونه است. همیشه «ارزشش را ندارد» که انسان راه نرم و آسانی را در پیش گیرد. در پایه یک بودایی، من بازگشت دوبارهٔ روان را باور دارم و می‌پندارم که ما به زمین می آییم تا بیاموزیم. تا هنگامی که انسان در آموزشگاه است، همه چیز بدیده سخت و تلخ می آید. آموزه‌ها ـ تاریخ، جغرافیا، حساب و هر چیز دیگر که هستند ـ گنگ‌اند و نابایسته و بی‌معنا. این چیزی است که در آموزشگاه بدیدهٔ ما می آید. لیک، در آینده شاید چندان از دبیرستان رفتن بخود ببالیم که نشان دانش آموزی را به سینه

Yekrooh@yahoo.com

زده، یا حتی جامهٔ خود را برنگ ردای دوران رهروی مان بگزینیم. زندگی نیز چنین است، سخت است و تلخ؛ و آموزه‌هایی که بایست بیاموزیم بگونه‌ای برنامه ریزی شده‌اند که «ما را» و نه هیچ کس دیگر را، آموزش دهند. لیک، هنگامی که این آموزشگاه را، این زمین را، پشت سرهم نهادیم، شاید نشان آموزشگاه رابا سرفرازی به سینه زنیم. بی‌شک من چشم بدان دارم که در آینده درخشندگی دورسرم را با سربلندی بتن کنم! از این گفته شگفت‌زده شدید؟ یک بودایی هرگز ازاین سخن درشگفت نمی‌شود. مرگ تنها بمعنی بجا گذاردن جامه‌ای کهنه و تهی و باززاده شدن در جهانی بهتر است.

با گسترش فروغ بامدادی، برخاسته و در شور کاوش بودیم. مردان سالمندتر می‌خواستند یاد گذشته‌ها را در دل دوستان دیرین‌شان زنده کنند. من بیش از هرچیزی می‌خواستم از آن بادبادکهای انسان بر که آن همه در باره‌شان شنیده بودم دیدن کنم. نخست بایست دوروبر لاماکده بما نشان داده می‌شد تا با پیرامون خود آشنا شویم. از فراز بام بر چکادهای سربرکشیده نگریستیم و به پایین، بر دره‌های ترس انگیز، خیره شدیم. در دوردستها می‌توانستم نهری پرجوش و خروش را ببینم که انباشته از گل و لای زردرنگ بود. کمی نزدیکتر، نهرها برنگ آبی آسمانی بودند و پیش می‌خیزیدند. در آن هنگامهٔ خاموشی می‌توانستم خروش شادمانهٔ جوی پشت سرمان را بشنوم که با شتاب از دامانی کوه بپایین می‌لغزید و در ساز آن بود که رها گردد و به آبهای خروشان دیگر رودخانه‌هایی بپیوندد که در هند نام رودخانهٔ نیرومند برهماپوترا را بخود می‌گرفتند و آنگاه، به گنگ مقدس بپیوندد و بمیان شاخابهٔ بنگال روان گردد. خورشید بر فراز کوهها برمی‌خاست و خنکی هوا بتندی ناپدید می‌شد. در دوردستها لاشخور

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

تنهایی را دیدم که بجستجوی خوراک بامدادی‌اش بتندی شیرجه می‌رفت. لامای ارجمند کنارم، چند دیدنی زیبا رانشانم داد. بله، او «ارجمند» بود و من هم که شاگرد ویژه زیردست مینگ‌یاردنداپ دلبند بودم، ارجمند بودم زیرا «چشم سوم» داشتم و باز آمده‌ای شناخته شده، و یا آنگونه که ما می‌نامیم، یک ترولکو[۵۶]، بودم.

شاید برای برخی سودمند باشد که در اینجا سخن کوتاهی دربارهٔ روش شناسایی باز آمدگان بیاورم. گاه پدرومادر پسری از روی رفتار فرزندشان به این گمان می‌رسند که او دانشی بالاتر از پایهٔ دیگران دارد یا آنکه «یادمانده»های ویژه‌ای دارد که با دانش‌های مردمی نمی‌توان آنها را برشمرد. این پدرومادر نزد رهرو بزرگ نزدیکترین لاما کده می‌روند تا او گروهی را بکار بررسی دربارهٔ پسر ایشان بگمارد. پیش از هر کار، دربارهٔ زندگی پیش از زاده شدن وی زمان انداخته می‌شود و پسر را بجستجوی نشانه‌های ویژهٔ روی بدنش بازرسی می‌کنند. برای نمونه، او بایست نشانهای ویژه‌ای برروی دستها، شانه‌ها و پاهایش داشته باشد. اگر این نشانه‌ها یافت شوند، برای یافتن سرنخ‌هاییکه نشان دهند آن پسر در زندگی گذشته‌اش که بوده، جستجوهایی آغاز می‌شود. شاید گروهی از لاماها بتوانند او را بشناسند (خود از این راه شناخته شدم)؛ پس، برخی از دارایی‌های زندگی پیشین او در دسترس خواهد بود. این دارایی‌ها، در کنار چیزهایی که با آنها یکسان می‌نمایند، همگی پیش چشم پسر نهاده می‌شوند و او بایست «همهٔ» آنها را، شاید ۹ تا از چیزهایی را که در زندگی گذشته‌اش دارا بوده، بازشناسد. او بایست بتواند این کارها را در سه سالگی انجام دهد.

یک پسر در سه سالگی کودک‌تر از آن بشمار می‌آید که گفته‌های پدر و مادرش دربارهٔ آن چیزها را بیاد سپارد. اگر او

Yekrooh@yahoo.com

خردسالتر باشد، بسی بهتر است. راستش کوچکترین ارزشی ندارد که پدرومادر کوشیده باشند به پسرشان بگویند چه کند. آنان هنگامی که پسرشان چیزها را برمی گزینند نزد وی نیستند؛ او بایست شاید روی هم رفته ۹ چیز را از میان شاید ۳۰ چیز گوناگون برگزینند. اگر دوتا را نادرست برگزینند، بمعنای ناپذیرفته شدن اوست؛ اما اگر کامیاب شود، در پایهٔ یک «بازآمدهٔ پیشین»[۵۷] بار می آید و آموزش‌هایش سخت‌تر می گردند. سپس، در هفتمین زادروزش، آیندهٔ او پیشگویی می گردد؛ گمان براین است که او دراین سن بخوبی می‌تواند آنچه را که انجام گرفته و آنچه را که پیشگویی شده دریابد. بی گمان من از آزموده‌های خود بخوبی می‌دانم که او درمی‌یابد.

«لامای ارجمند»ی که کنارم بود و مرا با ویژگیهای آن سرزمین آشنا می کرد، بی‌شک همه آزمونهای گفته‌شده را گذرانیده بود. آنجا، در سوی راست آبشار، پهنه‌ای بچشم می‌خورد که گیاه Noil-me-tangere در آن فراوان روییده بود. افشرهٔ این گیاه برای زدودن میخچه‌ها و زگیل‌ها، و نیز برای آرام کردن زردیان و آب آوردگی سودمند بود.

در سویی دگر، در آن دریاچهٔ کوچک، می‌توانستیم به گردآوری Polygonum Hydropiper بپردازیم که گیاهی است آبزی، با خارهای سست و گلهای صورتی رنگ. ما از برگهای آن برای درمان دردهای روماتیسمی و برای آرام کردن وبا بهره می‌بردیم. در اینجا ما تنها گونه‌های پیش‌پاافتادهٔ گیاهان را گرد می آوردیم و گیاهان کمیاب تنها از کوهستانها بدست می آمدند. برخی از مردم دوستدار گیاهانند، ازاین رو شاید بد نباشد که برخی از گونه‌های آشناتر گیاهانمان و نیز کاربردهایی را که برای آنان می‌شناسیم برشمارم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

هرگاه که نام انگلیسی برخی از آنها را ندانم، نام لاتین را خواهم آورد.

Allium Sativum یک گندزدای خوب است و همچنین برای بهبود آسم و دیگر بیمارهای سینه کاربرد بسیار دارد.

Balsamodendron myrrha گندزدای خوب دیگری است که تنها در خوراک‌های کم بکار می‌رود. این گیاه بویژه برای لثه‌ها و غشاهای مخاطی بسیار سودمند است و کاربرد درونی آن هیستری را آرام می کند.

گیاهی بلندپیکر که گلهایی کرم رنگ داشت، دارای شیره‌ای بود که حشرات را از همه روی از گزیدن نومید می کرد. نام لاتین آن Becconia cordata است. شاید حشرات آنرا می‌شناختند و این نام آن بود که آنها را از ترس به گریختن می‌انگیخت! همچنین، گیاهی داشتیم که برای گشاد کردن مردمک چشم بکار می‌رفت. Ephedra sinica اثری همانند آتروپین دارد و گذشته از اینکه یکی از بزرگترین داروهای آسم در تبت است، برای بیماری کمی فشارخون نیز بسیار سودمند است. ما از ریشه و شاخه‌های خشک شدهٔ آن بهره می گرفتیم.

وبا از برای بوی بد پوسته‌های زخمی بدن، هم برای پزشک و هم برای بیمار ناخوشایند بود. Ligusticum levisticum همهٔ این بو را ازبین می‌برد. و اینک دانستی ویژه‌ای برای خانمها: چینی‌ها گلبرگهای Hibiscus rosa-sinensis را برای سیاه کردن ابروها و چرم کفش (!) بکار می‌برند. ما از برگهای جوشیدهٔ آن آبدارویی می‌سازیم که بدن تبدار بیماران را خنک می کند. باز هم چیزی برای خانمها: Lilium tigrinum براستی دردهای زنانه را درمان می کند و Flacourtia indica برگهایی بدست می‌دهد که زنان را یاری می کند تا

Yekrooh@yahoo.com

بر بیشتر آن ناخوشی‌های ویژه خود چیره شوند.

در گروه گیاهان خانوادهٔ Sumachs Rhus، گیاه Vernicefera برای چینی‌ها و ژاپنی‌ها لاک الکل «چینی» فراهم می‌آورد. ما glabra را برای آرام کردن بیماران قندی بکار می‌بردیم؛ و aromatica کمکی است به بهبود بیماریهای پوستی و ناخوشی‌های اوره‌ای و آماس مثانه. قابض دیگری که در زخمهای آبدان بکار می‌رفت، از برگهای Arctestaphylos uva ursi بدست می‌امد. چینی‌ها Bigonia grandifola را که از گلهای آن قابضی برای کاربردهای همگانی بدست می‌آید، بیشتر بکار می‌بردند. سالها پس از آن زمان، در اردوگاههای زندان دریافتم که Polygonum bistorta ـ که ما آنرا در تبت بکار می‌بردیم ـ براستی در درمان بیماری اسهال مزمن سودمند است.

خانمهایی که نابخردانه مهر ورزیده بودند، بیشتر زمانها از قابضی که از Polygonum erectum بدست می‌آمد بهره می‌گرفتند و این برای بی‌گمان شدن از افتادن جنین روشی بسیار سودمند بود. ما می‌توانستیم به آنانکه سوخته بودند «پوستی تازه» بدهیم: Siegesbeckia Orientalis گیاه بلندپیکری است که بلندایش به ۱۲۰ سانت می‌رسد. گلهای آن زردرنگند و افشره‌اش هنگامی که برای زخم‌ها و سوختگی‌ها بکار برده شود، به شیوه‌ای بسیار همانند Collodion، پوستی تازه پدید می‌آورد و اگر برای بیماریهای درونی بکار رود، چون بابونه خواهد بود. ما خونریزی زخم‌ها را بکمک Piper augusticolium بند می‌آوردیم. بخش زیرین برگهای قلب گونهٔ این گیاه برای کار نامبرده بسیار سودمند است.

چند گیاهی که در بالا از آنها یاد کردم، همگی از گیاهان بسیار پیش پا افتادهٔ تبت‌اند. بیشتر دیگر گیاهان دارویی ما نام لاتین ندارند،

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

زیرا در جهان باختر که این نامهای جهانی را ارزانی می‌کند شناخته نشده‌اند. در اینجا از برخی گیاهانمان نام بردم، تنها برای اینکه نشان دهم ما هم در بارهٔ گیاهان دارویی «چیزهایی» می‌دانیم.

در این روز روشن و آفتابی، از فراز جایی که ایستاده بودیم، می‌توانستیم دره‌ها و جاهای پرپناهی را که همهٔ این گیاهان در آنها می‌روییدند بزیر نگاه بگیریم. کمی دورتر، در فراسوی این پهنهٔ کوچک، می‌توانستیم ببینیم که زمین‌ها بیش از پیش خشک می‌گردند. دریافتم که در آنسوی چکادی که لاماکدهٔ ما بر آن آشیان داشت، سرزمینی براستی خشک و بی‌بار دامن گسترده است. چندی پس از آن، هنگامی که سوار بر بادبادکی انسان بر در آسمان پرواز می‌کردم، بایست می‌توانستم همهٔ این‌ها را بچشم ببینم.

دیری از آن بامداد نگذشته بود که لامامینگ یاردنداپ مرا فراخوانده گفت: «بیا برویم، لبسانگ، ما دیگران را که به بازدسی جایگاه فرود بادبادک می‌روند همراهی خواهیم کرد. این باید همان «روز بزرگ تو باشد!» نیازی به گفتگوی بیشتر نبود که مرا که در آرزوی رفتن بودم روی پاهایم بجهاند. آن پایین، در آستانهٔ لاماکده، گروهی از رهروان ردا سرخ چشم براهمان بودند؛ پس، همراه یکدیگر از پله‌ها پایین رفتیم و راهی پهندشت پرباد آنجا شدیم.

آنجا گیاهان چندان فراوانی بچشم نمی‌خورد و رویهٔ زمین پوشیده از خاکی نرم بود که برروی دیوارهٔ پیش آمده‌ای از سنگ سخت کشیده شده بود. بوته‌هایی چند به کنارهٔ فرسنگ چسبیده بودند، گویی بیم داشتند که مبادا بر لبه لغزند و به درهٔ تنگ آن زیر فرو افتند. بالای سرمان، بر بام لاماکده، پرچم‌های نیایش به استواری در برابر باد ایستاده بودند و، گهگاه، از تیرک‌هاشان آوای غژغژ و ناله

Yekrooh@yahoo.com

برمی‌خاست. در نزدیکی ما، نوآموزی خردسال برروی زمین پا کشید و وزش نسیم، خاک را چون دود به هوا پراکند. راهی کنارهٔ سنگی آن جلگهٔ دراز و بلند شدیم که تارک، با شیبی آهسته، از آن سربرمی‌افراشت. رداهامان، از تندی باد، سخت به پشتمان فشار می‌آوردند و بجلو هل‌مان داده، خویشتن‌داری و ندویدن را بر ما دشوار می‌کردند. در ۶ تا ۹ متری نزدیک لبه، شکافی در دل زمین بچشم می‌خورد. باد، با نیرویی سرکش، از چلهٔ این شکاف آزاد می‌شد و گاه سنگهای کوچک و گلسنگها را چونان خدنگی تیزپرواز به هوا بلند می‌کرد. بادی که در درهٔ دوردست پایین‌مان روان بود، بی آنکه گریزگاه آسانتری داشته باشد، لابلای خارها بدام می‌افتاد و رو به بالا برهم می‌انباشت و سپس با فشاری فزاینده بدرون شکاف میان سنگها می‌ریخت تا آنکه، سرانجام، از جلگهٔ بلند آن بالا سربرمی‌آورد و جیغ کشان آزاد می‌شد. دریافتم که در دوران تندبادها، گاه آن سروصدا بسان غرش اهریمنانی بوده که از ژرفترین گودالها گریخته، در پی چپاول و شکار قربانیان خود می‌رفتند.

لیک، اکنون، در این بامداد، وزش باد یکنواخت بود. بخوبی می‌توانستم داستانهایی را که در بارهٔ بچه‌های کوچک شنیده بودم باور بدارم. آنها در تندباد راه می‌رفتند که، بناگاه، باد ایشان را از روی زمین برکنده، بهوا پرتاب می‌کند تا آنکه، شاید، برخرسنگ‌هایی که ۶۰۰ متر پایین‌تر، در کف شکاف، بودند فروافتند. بااین همه، آنجا برای روانه کردن یک بادبادک جای بسیار خوبی بود، چه نیروی باد آنچنان بود که می‌توانست بادبادکی را یکراست به هوا برخیزاند. این پدیده با بادبادکهایی کوچک، چون همانها که در خانه گذشته‌ام می‌پراندم، بما نموده شد. بسیار مایهٔ شگفتی بود که انسان ریسمانی را

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بدست گیرد و دریابد که دست‌هایش، حتی با کوچکترین بادبادک بازیچه، به نیرومندی رو به بالا می‌روند.

در درازای پیش آمدگی سنگی رهنمون شدیم. مردان بسیار آزموده‌ای که همراهمان بودند، ما را از بیم‌های سرراهمان ـ همانا تارک‌هایی که گمان می‌رفت کورانهای سهمگینی از هوای رو به پایین داشته باشند، و یا آنهایی که گویی آدمی را به سوی کناره‌ها می‌کشاندند ـ آگاه می‌کردند. بما گفته شد که هر رهروی که می‌پرد بایست سنگی با خود داشته باشد که به آن شالی ابریشمین بسته شده و برروی این شال نیایش‌هایی به درگاه خدایان نوشته شده تا ایشان به این کس که بتازگی به پهنهٔ ایشان اندر گردیده، فرخندگی بخشند. این سنگ بایست آن زمان که او به بلندی درستی می‌رسید، «به بادها» پرتاب می‌شد. پس «خدایان بادها»، با بازشدن پیچک پارچه و بجنبش درآمدن آن در باد، نیایش را می‌خواندند و ـ چنانچه امید می‌رفت ـ بادبادک سوار را از همهٔ آسیب‌ها بدور می‌داشتند.

با بازگشت مان به لاماکده، جنب‌وجوش بسیار پدید آمد زیرا می‌خواستیم چیزهایی را که بادبادک از بهم پیوستن آنها سرهم‌بندی می‌شد به بیرون بریم. همه‌چیز بخوبی بازرسی شد. تیرک‌های چوب کاج، سانت‌سانت، بررسی شدند تا شک نباشد که ازهرگونه ترک و یا آسیبی بدورند. پارچهٔ ابریشمینی که روی بادبادک بایست با آن پوشیده می‌شد، برکف زمینی هموار غلتانده و پهن شد. و مردان چاردست و پا بروی پارچه خزیدند تا هر تکهٔ آنرا تیز بنگرند و آزمایش کنند. پس از خرسند شدن آزمایش گران، چارچوب بادبادک با تسمه در جای خود بسته شد و گوه‌های نگهدارندهٔ کوچکی نیز برجای کوبیده شدند. این بادبادک جعبه‌سان بود و فراخی آن به

Yekrooh@yahoo.com

۰/۷ مترمربع و درازایش به ۳ متر می‌رسید. بالها به اندازهٔ ۱۸۰ یا ۲۴۰ سانت از ۲ بر «افقی» بادبادک کشیده شده بودند. در زیر دو بال بادبادک بایست کمانهایی از چوب بامبو سوار می‌شد تا بهنگام برخاستن و فرود آمدن بادبادک، جلوی تکانها را گرفته، سپر بالها باشند. در «کف» بادبادک که استوار شده بود، تیرک درازی از بامبو بچشم می‌خورد که چون چکمه‌های تبتی ما، رو به بالا کم کم باریک می‌شد. این تیرک ویژه به کلفتی مچ من بود و آنرا چنان بست کاری کرده بودند که هنگامی هم که بادبادک برزمین می‌نشست، زمین بهیچروی با ابریشم برخورد نمی کرد؛ این تیرک و دو سپر بالها ازاین برخورد جلو گیری می کردند. با نخستین نگاهی که به ریسمان موی یاک بادبادک انداختم، بهیچروی شادمان شدم؛ بدیده شل و سست می آمد. گونه‌ای از آن ریسمان به بن بالها چسبیده بود و درست با جلوی تیرک می‌رسید. دو رهرو بادبادک را از روی زمین برچیدند و بسوی آن جلگهٔ فراخ و بلند بردند. بلند کردن آن در زیر هوایی که رو به بالا می‌رفت، کشمکشی راستین بود و رهروان بسیاری بایست آنرا نگه می‌داشتند و پیش می‌بردند.

در آغاز بایست آزمایشی انجام می گرفت؛ برای این کار، ما می‌رفتیم تا بجای بکار گیری اسبها، خود ریسمان را گرفته، بکشیم. گروهی از رهروان ریسمان را نگه داشتند؛ در این میان «استاد پرواز» تیز نگاه می کرد. به اشارهٔ او آنان بادبادک را با خود کشیده، تا آنجا که توانستند تند دویدند. بادبادک به جوشش هوایی که از شکاف میان سنگها می آمد برخورد کرد و چون پرنده‌ای سترگ بالا جهید. رهروانی که سرریسمان را بدست داشتند بسیار آزموده بودند و بزودی، اندک‌اندک، ریسمان را آزادتر کردند تا آنکه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بادبادک بالاتر و بالاتر برخاست. سپس بند را سفت نگاه داشتند و رهروی که ردایش را بدور کمرش توده کرده بود، پیرامون ۳ متر از ریسمان بالا رفت تا نیروی بالابر بادبادک را بیازماید. آنگاه رهروی دیگر به او پیوست و هر دو چندان بالا رفتند که سوّمی هم بتواند تلاش خود را بکند. نیروی بالابر برای نگهداری دو مرد تنومند و یک پسربچه بسنده بود، لیک سه مرد را چندان بس نمی آمد. این بدیدهٔ استادپرواز بس خوب نبود؛ پس رهروان، همچنانکه هشیار بودند بادبادک از جریان هوای برخیزنده بدور باشد، ریسمان را گرد آوردند. جز آنانی که بر ریسمان بودند و دو تن دیگر که جنبش بادبادک فرود آینده را یکنواخت می کردند، همگی از زمین فرود دور شدیم. بادبادک پایین آمد؛ گویی پس از برخورداری از آزادی آسمانها دلش نمی خواست بزمین بیاید. با «شیش شیش»ی آهسته، به ایست گاه سرید و دو رهرو نوک بالهایش را نگه داشتند.

بدستور استاد پرواز، باراندن گوه‌های چوبی کوچک بدرون تیرکهای شکافداری که به کار سفت نگه داشتن ابریشم بادبادک می آمدند، سراسر آنرا استوار کردیم. بالها را از جادر آوردند و با زاویه‌ای که کمی دیگر گون بود، در جای خود گذاشتند؛ و بادبادک بار دیگر آزمایش شد. این بار بآسانی توانست سه مرد تنومند را نگه دارد و کم و بیش یک پسربچهٔ کوچک را هم همراه آنان ازجا بلند کند. استاد پرواز گفت که چگونگی بادبادک خرسند کننده است و اینک می‌توانیم آنرا با سنگی به سنگینی یک انسان آزمایش کنیم.

بار دیگر انبوه رهروان زورورزی کردند تا بادبادک را که بمیان کوران هوای رو به بالا می‌رفت، پایین نگه بدارند. این بار نیز آنان ریسمان را آزاد کردند، تا اینکه بادبادک و سنگ به آسمان جستند.

Yekrooh@yahoo.com

هوا آشفته بود و بادباد ک این سو و آن سو و بالا و پایین می‌شد. از دیدن اینها و اندیشهٔ بودن در آن بالا، دل و روده‌ام بهم پیچید. بادباد ک پایین آورده شد و آنرا به آغازهٔ راه بردند. لامایی آزموده بمن گفت: «نخست من بالا خواهم رفت و سپس تو خواهی پرید. خوب مرا نگاه کن». آنگاه، مرا بسوی تیر ک بادباد ک برده، گفت: «ببین که من چگونه پاهایم را روی این چوب می گذارم. دو دستت را بدور این تیر ک راست که پشت سرت است گیر بده. هنگامی که درون باد هستی، بدرون بخش ۷ مانند ریسمان گام فرو بگذار و برروی این بخش کلفت ریسمان بنشین. بهنگام فرود آمدن، آنگاه که به بلندی ۲/۵ تا ۳ متری زمین رسیدی، بیرون بپر. این کم گزندترین راه انجام کار است. اکنون من خواهم پرید و تو می‌توانی تماشا کنی.»

این بار اسبها به ریسمان بسته شده بودند. با دست تکان دادن لاما، اسب‌ها هر آینه پیش تاختند و بادباد ک به جلو لغزیده، به کوران هوای رو به بالا برخورد کرد و در هوا بپرواز درآمد. هنگامی که بادباد ک به ۳۰۰ متری ما، و یا ٦۰۰ تا ۹۰۰ متری فراز خرسنگهای پایین رسید، لاما از روی ریسمان بسوی بخش ۷ گونه سرید و همانجا نشست. او پیوسته بالا و بالاتر می‌رفت؛ گروهی از رهروان سر گرم دادن و کشیدن ریسمان بودند تا بادباد ک به بلندی دلخواه رسد. سرانجام، لاما به نشانهٔ بس بودن، لگدی بر ریسمان نواخت و مردان آغاز به گرد آوری ریسمان کردند. اند ک‌اند ک بادباد ک پایین و پایین‌تر آمد و اکنون چون بادباد کهای بازیچه پیچ و تاب می‌خورد. ٦ متر، ۳ متر، اکنون لاما با دستهایش آویزان شده بود. او خود را رها کرد و پس ازبرخورد با زمین، پشتکی زد و با پاهایش استوار بر زمین ایستاد. همچنانکه ردایش را با دستهایش خا ک گیری می کرد، رو بمن نمود و

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

گفت: «اکنون نوبت توست، لبسانگ، نشانمان ده که چه می‌توانی بکنی.»

اینک آن زمان فرارسیده بود؛ راستش چندان هم از بادباد ک پروازی خوشم نمی آمد. اندیشیدم که کار نابخردانه‌ای است، پر گزند است. این دیگر چه راهی برای پایان دادن به یک زند گی امیدبخش است. اینجا همان جایی است که من از آن به نزد پیچک‌های نیایش و گیاهان ته دره می‌روم. لیک، با بیاد آوردن پیشگویی‌ای که در باره‌ام شده بود، خود را دلداری دادم، اما «نه» چندان بسیار. اگر کشته می‌شدم، گفته‌های اختربینان نادرست می‌بود و آنها هر گز «آن‌چنان» هم لغزش کار نبودند؛ بادباد ک اکنون در آغاز راه بود؛ پس، با پاهایی نه بدان استواری که آرزو می کردم، بسویش گام برداشتم. اگر راستش را بخواهید، آنها به هیچ‌رو استوار نبودند. همچنین، هنگامی که برروی تیر ک ایستادم و دستهایم را به پشت میله گیر دادم، آوایم هیچ آهنگ یک باور استوار را نداشت. تنها توانستم خود را بدانجا رسانم-و بگویم: «آماده‌ام». راستش هیچگاه پیش از آن تا بدان پایه نا آماده نبودم. گویی گردونهٔ زمان برجای میخکوب شده بود. با تاختن اسبها، ریسمان با کندی دردانگیزی سفت شد. لرزش کوچکی در سراسر چارچوب بادباد ک رخ داد و بادباد ک نا گهان چنان تند به یک‌سو تکان خورد که، بسختی، از تن خا کی‌ام بیرون شدم. پنداشتم که «این واپسین دم زند گانیم روی زمین است». از این رو چشمانم را بستم، زیرا که دیگر نگریستن سودی نداشت. بالا و پایین رفتن و این سو و آن‌سو روی هراسناکی که رخ داد، با دل و روده‌ام کارهای ناخوشایندی کرد. اندیشیدم: «آهان! انگار بدجوری برای گردش اختری از تنم کنده شده‌ام». بنابراین، با نگرش، چشمهایم را

Yekrooh@yahoo.com

باز کردم، اما چنان از ترس تکان خوردم که آنها را دوباره بستم: پیرامون ۳۰ متر یا بیشتر اززمین دور بودم. سرکشی‌های تازهٔ معده‌ام مرا از دل‌بهم خورد گی نزدیکی که در پیش داشتم ترساند، پس بار دیگر چشمایم را باز کردم تا بهنگام نیاز، بدانم که بدرستی کجا هستم. با باز شدن چشمانم، چشم‌انداز روبرو را چنان باشکوه یافتم که پریشانی را ازیاد بردم. بادبادک درحال بالا و پایین رفتن، تاب خوردن، یک برشدن و برخاستن و باز هم بالاتر برخاستن بود. در دوردستها، بر فراز لبهٔ یک پرتگاه، توانستم رنگ خاکی زمین را ببینم که از زخمهای بهبودناپذیر زمانه به شکنجه آمده بود. کمی نزدیکتر، رشته کوههایی بچشم می‌خورد که زخم‌های دهان باز کردهٔ سنگ شارها را بر پیکر داشتند، شماری هم در زیر گلسنگهای مهربان نیمه گم بودند. در آن دوردستها، واپسین پرتوهای خورشید بر دریاچه‌ای دوردست گرما می‌افشاندند و آبهایش را زرینگی می‌بخشیدند. بالا و پایین رفتن و فروتنی زنانهٔ بادبادک در گردابهای باد سرگردان، مرا به اندیشهٔ بازی خدایان در آسمانها فرو برد و اینکه ما تیره‌بختان نیستی پذیر و بند شده به زمین، می‌بایست دست و پا می‌زدیم و کشمکش می کردیم تا زنده بمانیم؛ تا بتوانیم آموزه‌های خود را فراگیریم و سرانجام در آرامش ازتن‌مان جدا گردیم.

فشار سخت حال به هم خورد گی و تکان خوردن ناگهانی‌ام با یک سو، این پندار را در من برانگیخت که دل و روده‌ام را، آویخته به تارکی که از برابر آن گذشتم، بجا گذارده‌ام. برای نخستین بار به پایین نگاه کردم. آن ریزه‌های سرخ-قهوه‌ای، رهروها بودند. آنان پیوسته بزرگتر می‌شدند و من دمادم به پایین کشیده می‌شدم. پیرامون ۵۰۰ متر فروتر، در درهٔ تنگ زیرپایم، نهری کوچک و خروشان براه

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

خود می‌رفت. این نخستین باری بود که باندازهٔ ۵۰۰ متر یا بیشتر از زمین بدور بودم. ارزش آن نهر کوچک بیشتر ازاینها بود، چه کش می‌یافت و بزرگتر می‌شد تا آنکه سرانجام شاخابهٔ بنگال را فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها آنسوتر، دربر می گرفت و رهروان از آبهای پاک آن می‌نوشیدند. اما، اکنون من برفراز خاستگاه آن پرواز می کردم و خود را کنار خدایان می‌یافتم.

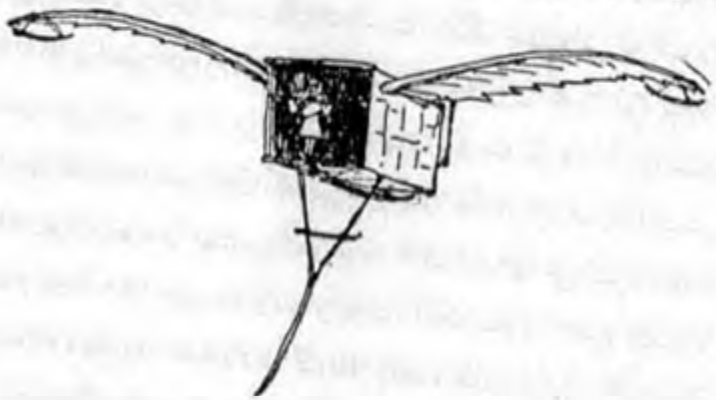

اکنون بادبادک دیوانه‌وار این سو و آن سو می‌رفت؛ پس، رهروها آنرا تندتر کشیدند تا استوارش کنند. ناگهان بیاد آوردم که فراموش کرده‌ام برروی ۷ پایین بلغزم! پس، همچنانکه گیر دستانم را آزاد می کردم، زانوان را خم کرده؛ دستها و پاهایم را چلیپاوار بدور ریسمان گرد کردم و به پایین لغزیدم. با چنان تکانی به ۷ برخوردم که کم مانده بود دو نیمه شوم. اکنون دوری‌ام از زمین نزدیک ۶ متر بود. بیش ازاین زمان را از دست ندادم، ریسمان را با دستهایم سفت گرفتم و، هنگامی که بادبادک به پیرامون ۲/۵ متری زمین رسید، خود را رها کرده، بهنگام فرود آمدن، به شیوهٔ «سقوط آزاد» پشتک زدم.

استاد پرواز گفت: «مرد جوان، نمایش خوبی دادی. کار خوبی

Yekrooh@yahoo.com

کردی که بیاد آوردی. و خودت را به ۷ رساندی، و گرنه دو ساق پای شکسته برایت بجا می‌ماند. اکنون آزمایش را به برخی از دیگران واگذاریم و سپس تو می‌توانی دوباره بالا روی.»

کسی که پس از من بالا رفت، یک رهروی جوان بود. او بهتر از من کار کرد و بیاد آورد که بدون درنگ بروی ۷ بلغزد. با این همه، چون مردک بیچاره خود رارها کرد که فرود آید، با صورت بروی زمین پهن شد و برخاک چنگ انداخت. رنگ چهره‌اش به کبودی گرایید؛ او براستی هوازده شده بود. سومین رهروی که بنا بود بپرد، کمی بخود می‌بالید. او از برای لاف‌زدنهای پیوسته‌اش در دل دوستان و آشنایان جای نداشت. وی که این پرواز را یکبار در سه سال پیش انجام داده بود، خود را بهترین «هوانورد» همهٔ زمانها می‌شمرد. او به هوا رفت، شاید ۱۵۰ متر بالا رفت و بجای آنکه بسوی ۷ فرو بلغزد، راست ایستاد، بدرون جعبهٔ بادبادک بالا رفت، جای پایش را از دست داد و از ته دنبالهٔ بادبادک به بیرون پرت شد، با یک دستش به بست افقی پشت بادبادک چنگ انداخت و توانست لختی بکمک آن آویزان ماند. ما دست دیگرش را دیدیم که بیهوده هوا را می کوفت و می کوشید آویز گاهی بیابد. آنگاه بادبادک بالا و پایین رفت؛ پس، او گیرایی‌اش را از دست داده و، همچنانکه پی‌درپی در آسمان سروته می‌شد، بسوی خرسنگهای ۱۵۰۰ متری زیرپایش سرنگون شد. ردایش چون ابری خونین رنگ، پیچ و تاب خوران، به زیر رفت.

گفتگوهایی که درپی این رخداد آمد، با آنکه کمی دلسرد کننده بود، نتوانست ما را ازپی گیری پرواز باز دارد. بادبادک پائین آورده و بازبینی گشت تا آشکار شود که آیا آسیب دیده است یا نه. آنگاه من دوباره بالا رفتم. این بار بزودی پس از آنکه بادبادک به بلندی ۳۰

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

متری رسید، بسوی ۷ پایین لغزیدم. می‌توانستم زیرپایم گروهی از راهبان را ببینم که از کنارهٔ کوه پایین می‌رفتند تا کالبد آن نگون‌بخت را که به چهرهٔ توده‌ای سرخ و لهیده برروی سنگپاره‌ای پهن شده بود باز آورند. به بالا که نگریستم، از پندارم گذشت که اگر مردی در میانهٔ چارچوب بادبادک بایستند، بخوبی می‌تواند جابجا شود و نیروی بالابر را کمی دگرگون کند. آن پیشامد پشت بام دهقان و تپالهٔ یاک را بیاد آوردم؛ و اینکه چگونه با کشیدن ریسمان بادبادک توانسته بودم نیروی بالابر را افزایش دهم. اندیشیدم که «بایست این را راهنمایم درمیان بگذارم.»

ناگهان احساس دل‌بهم‌زنندهٔ فروافتادن بمن دست داد؛ چنان تند و سرزده، که نزدیک بود خود را رها کنم. در آن پایین پایین، رهروان دیوانه‌وار ریسمان را می کشیدند. با فرارسیدن شامگاه و سرد شدن خرسنگها، از تندی باد درون دره کاسته شده بود و کوران هوای رو به بالایی که از درهٔ پایین تنوره می کشید رو به کاهش می‌رفت. اکنون نیروی بالابر کمی پدیدار بود. چون از ۳ متری پایین پریدم، بادبادک برای واپسین بار تکان خورد و برویم یک ور شد. همچنانکه سرم زیر ابریشم کف بادبادک پنهان بود، بی آنکه جنبشی داشته باشم، همانجا برروی زمین سنگی نشستم. چنان فرورفته در اندیشه‌هایم بودم که دیگران پنداشتند آسیب دیده‌ام. لامامینگ یاردنداپ بسویم شتافت. به او گفتم: «اگر ما داربستی سراسر اینجا داشته باشیم، بایست بتوانیم برروی آن بایستیم و کمی زاویهٔ بادبادک را دگرگون کنیم. ازاین رو، گمان کنم که بتوانیم نیروی بالابر را کمی زیرفرمان گیریم.»

استاد پرواز که سخنانم را شنیده بود، گفت: «بله، مرد جوان، اما چه کسی این را خواهد آزمود؟»

Yekrooh@yahoo.com

پاسخ دادم: « من این کار را می کنم، اگر که راهنمایم ناخرسند نباشد ». لامایی دیگر رو به من کرد و گفت: «تو اکنون خود یک لاما هستی، لبسانگ، دیگر نیازی نیست که از کسی دستور بخواهی. »

ـ «اوه، بله، من باید بخواهم. هر آنچه می‌دانم لامامینگ یار دنداپ بمن آموخته است و او هم اکنون نیز پیوسته بمن آموزش می‌دهد. پس، این اوست که باید بمن بگوید. »

استادپرواز کار گردآوری بادبادک را سرپرستی کرد و آنگاه مرا به سرای خودش برد. او در آنجا نمونه‌های کوچکی از بادبادکهای گوناگون در دسترس داشت. یکی از آنها چیزی بود کم و بیش چون پرنده‌ای دراز شده.

ـ «سالها پیش نمونه بزرگی ازاین بادبادک را از پرتگاهی بپایین روانه کردیم؛ درون آن مردی جای داشت. او نزدیک ۵ فرسنگ پرواز کرد و آنگاه به کنارهٔ کوه برخورد. از آن هنگام تاکنون با این گونه بادبادک هیچ آزمایشی انجام نداده‌ایم. اینجا نمونه کوچکی از آن در دست داریم. همچنانکه می‌بینی، در اینجا یک داربست داریم و یک میلهٔ نگاهدارنده آنجاست. ما یکی از این بادبادکها را بتازگی ساخته‌ایم؛ بخشهای چوبی آن چندی است بپایان رسیده‌اند. این بادبادک اکنون در انبار دورافتادهٔ ته ساختمان که بکار نمی آید جای دارد. نتوانسته‌ام کسی را بیابم که آنرا بیازماید، و خود نیز کمی بیش از اندازه سنگینم. »

ناگفته نماند که او نزدیک به ۱۳۰ کیلو داشت. هنگام گفتگوی ما لامامینگ یاردنداپ درون سرا آمده بود. اکنون او گفت: «امشب نموداری از پایگاههای اختران برپا خواهیم کرد، لبسانگ، و خواهیم دید که ستارگان دراین باره چه می گویند. »

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

با بوم‌بوم کوس‌ها، برای انجام آیین‌های نیایش شبانه از خواب بیدار شدیم. هنگامی که بسترم را برمی‌چیدم، اندامی تنومند از پهلو نمایان شد؛ تیرگی‌اش، بسان کوهی کوچک، از میان ابر داربوها پدیدار گردید. او استاد پرواز بود. زمزمه کنان گفت: « آیا آن کار را کردید؟ »

در پاسخ، زمزمه کنان گفتم: «بله، می‌توانم پس فردا آن بادبادک را بپرانم. »

«خوب است، بادبادک تا آنزمان آماده خواهد شد. »

در اینجا، درون پرستشگاه، با کره سوزهای لرزان و پیکره‌های پاک دوروبر دیوارها، بسختی می‌شد در بارهٔ آن راهب تهی مغزی که از زندگی کنونی‌اش بیرون شده بود به اندیشه پرداخت. اگر او خودنمایی نکرده بود شاید هیچگاه به اندیشه‌ام نمی‌رسید که درون بادبادک بایستم و بکوشم بر آن فرمان رانم.

در اینجا، در دل این پرستشگاه، با دیوارهایی که چنان درخشان با نگاره‌های پاک رنگ آمیزی شده بودند، به شیوهٔ نیلوفر نشستیم؛ هریک بسان تندیسی از آقایمان بودا بودیم. در رده‌های دوگانه نشستیم، بگونه‌ای که رده‌ها دوبدو روبروی یکدیگر بودند. نشیمن‌هایمان بالش‌های چارگوشی بودند که بلندی‌شان دوبرابر دیگر بالشها بود. این بالشها ما را پیرامون ۲۵ تا ۳۰ سانت از کف زمین بلند می کردند. نخست نیایش همیشگی برگزار شد؛ سالار سرود سرایان که از بهر دانش موسیقی و آوای ژرفش برگزیده شده بود، نخستین گزیده را سرود. درپایان هریک از این گزیده‌ها آوایش بم‌تر و بم‌تر شد تا آنکه شش‌هایش از هوا تهی شدند. ما هم، وزوزکنان، به آوایش پاسخ می‌دادیم. بخش‌های گزیده‌ای از این پاسخها با تپش دهل‌ها و یا

Yekrooh@yahoo.com

به نوادر آمدن زنگ‌های خوش‌نوا آهنگ می‌یافتند. بایست بندبند سرودهایمان را با بیشترین هشیاری برزبان می‌راندیم، زیرا براین باور بودیم که سامان هر لاماکده را می‌توان از شمردگی آوای سرودخوانان آن و نیز از هماهنگی سازهای آن سنجید. باختریان بسختی می‌توانند موسیقی نوشتهٔ شدهٔ تبتی‌ها را دنبال کنند. این نوشته از منحنی‌ها ساخته می‌شود. ما افت و برخاست آوا را بنگارش درمی‌آوریم. این «منحنی‌پایه» است؛ آنها که بخواهند درجا آهنگ بسازند، «به‌سازی»های خود را به شکل منحنی‌های کوچکتر به منحنی بزرگتر می‌افزایند. با پایان یافتن نیایش هر روزه، توانستیم پیش از آغاز «نیایش مردگان» برای رهروی که آنروز ازجهان درگذشته بود، ده دقیقه‌ای بیاسایم.

بزودی گرد هم خوانده شدیم. سالار سرودخوانان، نشسته برتختی برافراشته، گزیده‌ای از باردو تودول، کتاب تبتی مردگان، آواخوانی کرد: «اوی! روان سرگردان رهرو کومفل‌ـلا که امروز از زندگانی این جهان درگذشته‌ای. اوی! روان سرگردان کومفل‌ـلا، ما این شاخهٔ داربوی را برایت می‌افروزیم، باشد که آموزشی گیری و بدرون «سرزمین‌های گمشده» و بسوی «راستی والاتر» رهنمون گردی.»

سرودخوانان، روان را فرامی‌خواندیم که بیاید و راهنمایی و روشن شدگی دریافت دارد. در این میان، ما جوانترها با آواهای تیزمان پاسخ می‌دادیم و راهبان سالمندتر با آهنگ بم بسیار ژرف خود، خرخر کنان، پاسخ می‌گفتند. لاماها و رهروها، روبروی یکدیگر و نشسته در رده‌هایی در تالار بزرگ پرستشگاه، نمادهای دینی را بنابر آیین‌های باستانی نیایش بالا و پایین می‌آوردند.

ـ «اوی! روان سرگردان، بیا! شاید که راهنمایی شوی. تو

چهره‌های ما را نمی‌بینی و بوی داربوهامان را نمی‌نیوشی، پس، بدان که مرده‌ای، بیا! شاید که رهنمون گردی!»

ارکستری از سازهای بادی چوبی و بوق‌ها و سنج‌ها درنگ‌هایمان را پر می‌کرد. جمجمه‌ای واژگون، بجای خون از آب سرخ رنگ پر شده بود. آنرا دور گردانیدند تا رهروان همگی بدان دست زنند.

ـ «خونت برزمین ریخته است. ای رهروی که اکنون جز روانی سرگردان نیستی، بیا شاید که آزاد گردی.»

برنج دانه‌هایی که رنگ زعفرانی روشن گرفته بودند، به خاور، به باختر، به شمال و به نیمروز پاشیده شدند.

ـ «روان سرگردانت کجا پرسه می‌زند؟ در خاور؟ در باختر؟ در شمال؟ یا در نیمروز؟ خوراک خدایان به گوشه‌های زمین ریخته شده‌است، و تو آنرا نمی‌خوری. پس، تو مرده‌ای؛ ای روان سرگردان، بیا شاید که آزاد و رهنمون گردی.»

آوای ژرف و بم دهل‌ها با نوای زندگی می‌تپید، با «تیک‌تیک» همیشگی و ژرف تن آدمی. نوای دیگر سازها با همهمهٔ آواهای درون بدن درآمیخت: با خروش بی‌توان خون در رگ‌ها و شاهرگها؛ زمزمهٔ گنگ نفس در شش‌ها؛ غلغل آبگونه‌های درگردش بدن؛ و غرشها و جیغ‌ها و جیرجیرهای گوناگونی که آهنگ زندگی را می‌سازند. همهٔ سروصداهای آهسته تن آدمی. نخست تپش همیشگی بدن؛ سپس بیرون آمدن ندای جیغی هراسان از یک شیپور، افزایش آوای دل کوبه، تکانی ژرف؛ و آنگاه ایستادن ناگهانی همهمه‌ها، و یا، پایان زندگانی. بدین‌سان، زندگی یک تن با خشونت بپایان رسید.

ـ «اوی! آنکه زمانی رهرو بودی و اکنون روان سرگردانی بیش

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

نیستی؛ دورنگرهای ما تو را راه خواهند نمود. مترس و اندیشه‌ات را آزاد گذار. آموزشهای ما را دریاب؛ شاید وارهانیمت. ای روان سرگردان، بدان که مرگی در کار نیست، آنچه هست، تنها، زندگی‌ای بی‌پایان است. مرگ، زایش است؛ و ما تو را فرا می‌خوانیم تا بسوی زندگی‌ای نوین ره نماییم.»

با گذشت روزگاران، ما تبتیان در دانش آواها پیش رفته‌ایم. ما همهٔ آواهای بدن را می‌شناسیم و می‌توانیم آنها را بروشنی بازسازی کنیم. این آواها هنگامی که یکباره شنیده شدند، دیگر هرگز از یاد نمی‌روند. آیا «شما» تاکنون در آستانهٔ بخواب رفتن سرتان را روی بالشی نهاده، به آوای تپش دل یا دم و بازدم ششهای خود گوش فرا داده‌اید؟ در لاماکدهٔ پیشگویی لهاسا، پریداری[1] رایکمک برخی از این آواها از خودبیخود می کنند و آنگاه روانی به بدن او اندر می‌شود. یانگ‌هازبند که فرماندهٔ ارتش انگلیس بود، در زمان دست‌اندازی این کشور به لهاسا در سال ۱۹۰٤، تیروی این آواها و نیز این را که سیمای پیشگو بهنگام از خودبیخودی براستی دگرگون شده بود، بچشم دید و گواهی کرد.

با پایان گرفتن آیین‌های نیایش بتندی به بسترهامان شتافتیم. از شور پرواز در هوای بسیار دگرگون آن بالا، بسختی، روی پاهایم بخواب رفتم.

سپیده‌دم که از کوه سربر کشید، استاد پرواز برایم پیغام فرستاد که سرگرم کار برروی بادباد ک «فرمان‌پذیر» می‌باشد و از من می‌خواهد که به او بپیوندم. بهمراه راهنمایم به کارگاه او که آنرا در

---

۱ ـ مدیوم یاواسطهٔ روحی

همان انبار کهنه روبراه کرده بود رفتم. پشته‌هایی از چوب روی زمین ریخته بود و بر دیوارها نمودار بادباد کهای گوناگون بچشم می‌خورد. آن نمونهٔ گزیده‌ای که بنابود من آنرا بکار برم، از بالای بام گنبدی آنجا آویخته بود. همچنانکه با شگفتی تماشا می کردم، استاد پرواز ریسمانی را کشید و بادباد ک که از گونه‌ای قرقره آویخته بود، به کف سرا فرود آمد. در پاسخ به خواهش او درون بادباد ک رفتم. بر کف این بادباد ک بست‌های چوبینی بچشم می‌خورد که انسان می‌توانست برروی آنها بایستد و تیری افقی که هم بالای کمر بود، راه جلو را بند می آورد و من می‌توانستم پشت آن بایستم و از لغزش بادباد ک به بیرون پرتاب نشوم. روکش ابریشمین بادباد ک از روی آن برداشته شد و استاد گفت که خود می‌خواهد با ابریشم تازه‌ای آنرا بپوشاند. بالهای کناری این بادباد ک چون دیگر بادباد کها راست نبودند و چون دستهای پیاله شده‌ای که کف آنها رو به پایین باشد، خمیدگی داشتند و درازای آنها به ۳ متر می‌رسید. احساس می کردم که این بالها نیروی بالابر بسیار خوبی دارند.

پسین روز، بادباد ک به زمین بازبرده شد و رهروان که آنرا از روی درهٔ تنگ می گذراندند، برای پایین نگه داشتنش در برابر کوران هوایی که رو به بالا بود، به دردسرافتادند. سرانجام آنرا به پایگاه رساندند و من، بسیار آگاه از ارزشمندی‌ام، با دست و پا بدرون چارچوب درونی بادباد ک بالا رفتم. این بار بنا بود که رهروها بجای آنکه چون همیشه اسبها را بکار گیرند، خود بادباد ک را براه اندازند. گمان براین بود که رهروها خود بهتر می‌توانند بادباد ک را بزیر فرمان گیرند. با خرسندی بانگ زدم: «ترا دری، دم‌پا» آماده‌ام، بکشید. سپس با نخستین لرزشی که در چارچوب بادباد ک رخ داد،

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

فریاد کشیدم: «او ـ نا ـ دو ـ آ!» خدانگهدار!. تکانی ناگهانی رخ داد و، آنگاه، بادبادک چون خدنگی از جای کنده شد. با خود اندیشیدم: «چه کار خوبی کردم که خوب به داربست آویزان شدم، و گرنه آنها امشب بجستجوی روان سرگردان «من» می‌بودند؛ و من حالاحالاها جانم را دوست دارم». رهروهای آن پایین با ریسمان بازی کرده، آنرا با چیره دستی این سو و آن سو بردند و بادبادک بالاتر و بالاتر برخاست. سنگ همراه با پارچهٔ نیایش بدرگاه خدایان باد را به بیرون پرتاب کردم و سنگ درست از جلوی چشم راهبی که در آن دوردستهای زیرپایم بود گذشت. در آینده می‌توانستیم باردیگر از آن پارچه بهره گیریم، زیرا که سنگ روی پاهای آن راهب افتاده بود! در آن پایین پایین، استاد پرواز با ناشکیبایی پایکوبی می کرد تا آزمایش را آغاز کنم. بنابراین، اندیشناکانه، این پا و آن پا کردم و دریافتم که می‌توانم کم و بیش چگونگی پرواز و «نیروی بالابر» و راستای بادبادک را بزیر فرمان گیرم.

کم کم بی‌پروا و بیش از اندازه دلیر شدم: بسوی پشت چارچوب درونی رفتم ـ و بادبادک چون سنگی فروافتاد. پایم از روی میله سرخورد و اکنون، با دستان کشیده، یکراست آویزان بودم. با کوشش بسیار، همچنانکه ردایم دوروبر سرم پرپر می‌زد و بارانی از تازیانه بر آن فرو می‌ریخت، توانستم خود را بالا کشم و آسوده شوم. بادبادک از فروافتادن باز ایستاد و ببالا خزید. آنگاه که سرم را از لابلای ردایم آزاد کردم و نگاهی به بیرون انداختم، اگر لامایی سر تراشیده نبودم، بی‌شک با دیدن زمین در ۶۰ متر زیرپایم، موهای سرم سیخ می‌شدند. دیری پس از آن، هنگامی که فرود آمدم، دریافتم که پیش از باز ایستادن افت بادبادک، تا ۱۵ متری زمین پایین آمده بودم

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

و سپس بادبادک دوباره برخاسته بود. چندی همچنان به میله چسبیدم؛ از کوششی که در آن هوای کم مایه کرده بودم، نفس نفس و له‌له می‌زدم. چون به دور و برم در راستای فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها سرزمین پیرامون آنجا دیده انداختم، در دوردستها چیزی دیدم که گویی خط نقطه‌چینی بود که پیش می‌آمد. بی آنکه چیزی دریابم، لختی به آن خیره شدم؛ آنگاه فروغ راستی در اندیشه‌ام تابیدن گرفت. بله! این گروه گیاه‌چین‌ها بود که آرام آرام ازمیان آن سرزمین بی آب و گیاه را می‌پیمود. آنها پشت سرهم می‌آمدند، نقطه‌های بزرگ، نقطه‌های کوچک و نقطه‌های دراز. اندیشیدم که آنان پشت سرهم مردان، پسرها، و جانوران هستند. چه آهسته می‌آمدند. چه دردناک بود پیشروی درنگ‌ناک‌شان. هنگامی که فرود آمدم، از گفتن اینکه آن گروه تا یکی دو روز آینده با ما خواهند بود، شادی بسیار بمن دست داد.

براستی فریبا بود از بالا نگریستن بر فراز رنگ سرد آبی ـ خاکستری فرسنگها و رنگ گرم سرخ اخرایی زمین و دیدن دریاچه‌هایی که با فروغ پریده و ناپایدار خود در دوردستها می‌درخشیدند. در آن پایین پایین، در درهٔ تنگ، آنجا که گرم و پناه یافته از بادهای گزنده بود، خزه‌ها و گلسنگها و گیاهان فرشی ساخته بودند که مرا بیاد آن می‌انداخت که در کتابخانهٔ پدرم دیده بودم. در سراسر آن فرش تهر کوچکی می‌دوید که شبانگاهان برایم آواز می‌خواند. آه، بله. مرا بیاد چیز دردناک دیگری نیز می‌انداخت: بیاد زمانی که تنگی آب پاکیزه را روی فرش پدرم برگرداندم! بله، بی‌شک پدرم دست بسیار سنگینی داشت.

سرزمین پشت لاماکده کوهستانی بود؛ چکادها یکی پس از

Yekrooh@yahoo.com

دیگری در رده‌های دندانه‌دار برمی‌خاستند تا آنکه سرانجام در آستانهٔ افق، با سیاهی‌ای که گویی دست نگارگری آنرا خامه زده بود، در برابر خورشید سر برمی‌افراشتند. آسمان تبت روشن‌ترین آسمان جهان است. انسان می‌تواند تا جایی که کوهها می گذراند، ببیند و در آن هیچگونه مه گرمی نیست که سیمای چیزها را کژ نشان دهد. تا آنجا که می‌توانستم ببینم، در سراسر آن سرزمین پهناور بجز رهروان زیرپایم و آن نقطه‌های سخت بچشم آمدنی که در راهی خسته کننده و پایان‌ناپذیر بسوی ما می آمدند، هیچ چیز نمی‌جنبید. شاید آنها می‌توانستند مرا در این بالا ببینند. اکنون بادبادک آغاز به تکان خوردن کرد. رهروها داشتند مرا پایین می کشیدند. آنان ریسمان را با بیشترین نگرش گردمی آورند تا به این ماشین آزمایشی پرارزش آسیبی نرسد.

برروی زمین، استاد پرواز با شیفتگی مهرآمیزی بمن نگریست و دستهای نیرومندش را چنان گرم به پشتم کوبید که گمان کردم «بی‌شک» همهٔ استخوانهایم خرد شده‌اند. شادی‌ای که در آن هنگام از چهره‌اش بازمی‌تابید، بزبان درنمی آید. او سالها دل به «گمان»هایش بسته بود، اما نمی‌توانست آنها را به آزمایش گذارد: اندام تناورش وی را از پرواز کردن بازمی‌داشت. هنگامی که سرگرم گفتن بودم، دیدم که او از شادی آه می کشد؛ دریافتم که من نیز «دوست دارم» همین کار را بکنم، زیرا که از پرواز همان اندازه شادی یافته بودم که او از طراحی آزمایش وتماشا کردن.

- «بله، بله، لبسانگ، اکنون اگر تنها این را به اینجا جابجا کنیم و آن بست را آنجا بگذرایم، بله بخوبی کار می کند. هوممم، بایست بادبادک را به درون بریم و بیدرنگ دست بکار شویم. که گفتی بادبادک یک بری تکان خورد، هان؟ تو کی آن کار را کردی؟»

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

این گونه، کارهایمان پیش رفت. پرواز، به سازی بادبادک و باز هم پرواز و به سازی. و من شیفتهٔ هردم آن بودم. جز من هیچکس نمی‌توانست با آن بادبادک ویژه پرواز کند یا حتی در آن گام گذارد. هربار که آنرا بکار می‌بردم، دگرگونی‌ها و به‌سازی‌هایی در ساختمان آن انجام می گرفت. بدیدهٔ من، بزرگترین به سازی‌ای که در ساختمان بادبادک انجام پذیرفت آن بود که نوار باریکی از چرم بدان افزوده شد تا من آسوده تر در آن جای گیرم!

لیک، فرارسیدن کاروانیان مایهٔ آن شد که تایکی دو روز از برنامه‌مان بازمانیم. بایست دسته‌های تازه رسیده را با گروههای گردآورنده و بسته‌بندی کننده بخش می کردیم. رهروانی که کمتر آزموده بودند، بنا شد که تنها سه گونه از گیاهان را گردآوری کنند؛ ایشان به جاهایی فرستاده شدند که آن گیاهان فراوان بودند. هر گروه ۷ روز بیرون بسر می‌برد و در این دوران به همهٔ مرغزارها سرمی‌زد. روز هشتم ایشان با گیاهان بازگشتند و آنها را روی کف پاکیزهٔ یک سرای انباری بسیار بزرگ گستردند. روز هشتم ایشان با گیاهان بازگشتند و آنها را روی کف پاکیزهٔ یک سرای انباری بسیار بزرگ گستردند. آنگاه لاماهای بسیار آزموده هر گیاه را بازرسی کردند تا بی گمان شوند که از گونهٔ درست است و هیچگونه بیماری گیاهی ندارد. گلبرگهای برخی از گیاهان کنده و خشک می‌شدند. برخی دیگر از برای افشره‌هاشان بی‌درنگ در بین غلتک‌ها له می‌شدند. این آبگونه‌ها در تنگ‌هایی سفت مهروموم شده انبار می گشتند. تخمه‌ها، برگها، ساقه‌ها و گلبرگها نیز پس از خوب خشک شدن، همگی تمیز و در کیسه‌های چرمی بسته بندی می‌شدند. نام اندرونهٔ این کیسه‌ها رویشان نوشته می‌شد؛ گردن کیسه برای جلوگیری از راه یافتن آب

Yekrooh@yahoo.com

بدور خودش پیچ می‌خورد و، سپس، کیسهٔ چرمی را در آب می‌خیساندند و در برابر تابش پرفروغ خورشید می‌نهادند. در پی این کارها، پس از گذشت یک روز چون تکه چوبی سخت می‌گشت. چنان سخت می‌شد که برای باز کردن سر سفت پیچیدهٔ کیسه نیاز می‌بود آنرا بکوبند. در هوای خشک تبت گیاهانی که بدنی شیوه انبار می‌شدند، تا سالها بی آسیب می‌ماندند.

پس از گذشت چند روز، زمان خود را بین برنامه‌های گردآوری گیاهان و بادبادک پروازی بخش کردم. استاد سالخوردهٔ پرواز مرد توانمندی بود و همچنانکه او می گفت، با نگرش به پیشگویی‌هایی که در بارهٔ آینده‌ام شده بود، دانش ماشین‌های آسمانی در زندگی‌ام به همان اندازهٔ دانش گردآوری و دسته‌بندی گیاهان ارزشمند بود.[1] در هفته سه روز با بادبادکها پرواز می کردم و روزهای دیگر به اسب‌رانی از نزد این گروه به نزد گروهی دیگر می‌پرداختم تا بیشترین دانش را در کوتاهترین زمان فرا گیرم. بیشتر زمانها از درون بادبادک بر چشم‌انداز کنون آشنای زیرپایم دیده می‌انداختم و چادرهای چرم یاکی سیاه گردآورندگان گیاهان را تماشا می کردم. یاکها پیرامون آنها می‌چریدند و از زمان زودگذر خوشی‌شان خرم بودند، چه در پایان هفته بایست بار گران گیاهان را بدوش می کشیدند. بسیاری از این گیاهان در کشورهای خاوری شناخته شده بودند، لیک برخی‌شان هنوز بدست باختریان «کشف» نشده بودند و ازاینرو نام لاتین نداشتند. در زندگیم از دانش گیاهان بهرهٔ بسیار برده‌ام، لیک دانش

۱ ـ نویسنده در کتاب پزشکی از لهاسا می گوید که در چین در پایهٔ یک پزشک جنگی خلبانی می کرده.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پرواز هم چندان کمتر برایم سودمند نبوده است.

یک پیشامد ناگوار دیگر نیز داشتیم. راهبی پرواز مرا کم‌وبیش تیز از نزدیک تماشا کرده بود. هنگامی که نوبت پرواز در بادبادکی معمولی به او رسید، پنداشت که او هم می‌تواند بخوبی من پرواز کند. در بلندای آسمان از بادبادک او رفتاری شگفت سرزد. ما از پایین دیدیم که راهب درون آن، در تلاش فرمانرانی بر بادبادک، خود را به این سو و آن سو پرتاب می کند. ناگهان تکان بویژه خشنی رخ داد و، بدنبال آن، بادبادک فروافتاد و ازپهلو یک‌بر شد. آنگاه پهلوی بادبادک شکافت و راهب، پشتک‌زنان، از میان آن به بیرون درغلتید. سرش در میان ردای توفانی‌اش پنهان شد و خود، چرخ‌زنان، از آسمان سرنگون گشته بارانی از چیزها فرو ریخت. کاسهٔ تسامپا، فنجان چوبی، مهره ستایش، و تلسم‌های گوناگون. او دیگر نیازی بدانها نداشت. سرانجام، چندین بار که به گرد خود چرخید، در پس خارها زدیده نهان شد و دیری نگذشت که آوای برخوردی بگوش رسید.

دورانهای خوب زندگی، همگی، تند گذرند. روزهایمان آکنده از کار بود، کار سخت؛ بااین همه، گردش سه ماهه‌مان بزودی بسر رسید. این نخستین دیدار دلپذیرم از تپه‌ها و از راماکدهٔ دوست داشتنی ترایرپا بود. با افسردگی دارایی‌های اندکمان را بسته‌بندی کردیم. استاد پرواز نمونه‌ای زیبا از بادبادک‌های انسان بر بمن پیشکش کرد؛ این نمونه را ویژهٔ من ساخته بود. دیگر روز رهسپار خانه شدیم. همچو زمان آمدنمان، تنی چند از ما سواری‌ای خسته کننده انجام داد و دیگر راهبان و نودین آموزان و جانوران باری بکندی بدنبال آمدند. از بازگشت به کوه آهنین شادمان، و از جدا شدن از دوستان تازه و از آزادی تپه‌ها براستی دلتنگ بودیم.

Yekrooh@yahoo.com

بخش سیزدهم
نخستین دیدار از خانه

برای برگزاری جشن‌های لگسار، یا سال نو، بهنگام بازگشته بودیم. همه چیز و همه جا بایست تمیز و آراسته می‌شد. دالایی لاما در روز پانزدهم برای انجام پاره‌ای نیایش‌ها به پرستشگاه بزرگ رفت. با پایان گرفتن آن آیین‌ها، او به بارخور، همان راه کمربندی که از جو- کانگ و تالارشورا بیرون می‌رفت و بدور بازار می‌پیچید، رهسپار شد و سپس از پیرامون دادوستدخانه‌های بزرگ گذر کرد. در این زمان آیین‌های سنگین رفته‌رفته جای خود را به شادمانی و سرور می‌دادند. سپاس خدایان گزارده شده بود و اکنون زمان خوشی و خرمی بود. چوب‌بستهای بسیار بزرگی می‌ساختیم که بلندی‌شان بین ۹ تا ۱۲ متر بود؛ اینها برای نگه داشتن پیکره‌هایی بودند که از کرهٔ رنگ شده می‌ساختیم. برخی از چارچوبها دارای «نگاره‌های کره‌ای» برجسته‌ای از پرده‌های گوناگون نوشتارهای دینی‌مان بودند. دالایی

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

لاما از کنار آنها می گذشت و هر یک را بازدید می کرد. گیراترین نگارهٔ بنمایش درآمده، لاماکدهٔ سازندهٔ آنرا آوازهٔ «بهترین نگاره ساز سال» می‌بخشید. ما از چاک‌پوری، به هیچ روی به اینگونه نمایشها دلبستگی نداشتیم؛ این کارها بدیدمان کودکانه و ناخوشایند می آمدند. همچنین، به دیگر برنامه‌ها، چون مسابقات دواندن اسبهای بی‌سوارکار در پهنه لهاسا، دل نمی‌بستیم. ما را پیکره‌های غول آسایی که نماد دلاوران افسانه‌ای مان بودند، دلپذیرتر می آمدند. این پیکره‌ها برروی داربست‌هایی چوبی ساخته می‌شدند تا نمایش گر بدن باشند و، سپس، سری غول آسا و نیکو پرداخته، روی آنها سوار می‌شد. درون سر کره‌سوزهایی جای می گرفت که از میان سوراخ چشمها می‌درخشیدند؛ با سوسوزدن این کره‌سوزها چنین می‌نمود که چشمهای پیکره به این سو و آن سو می‌جنبند. راهبی نیرومند، سوار بر چوب‌پاها، درون چارچوب پیکره جای می گرفت. چشمان او می‌توانستند ازمیان تنهٔ غول بیرون را بنگرند. برای این نمایش‌دهندگان چه بسا هر پیشامد ناگواری رخ می‌داد. برای نمونه، شاید پای آن بدبخت بیچاره در چاله‌های سرراهش گیر می کرد و او یکباره درمی‌یافت که دارد بر روی یک چوب‌پا راه می‌رود؛ یا آنکه روی چیز لغزنده‌ای گام نهاده است. یکی از بدترین پیشامدها آن بود که کره سوزها در جای خود تکان می‌خوردند و سراپای پیکره را به آتش می کشیدند.

یکبار، در سالهایی که درپیش آمد، مرا دلگرم کردند که پیکرهٔ بودا، «خدای پزشکی» را بگردانم. این پیکره ۷/۵ متر بلندی داشت. بهنگام نمایش، رداهای این سو و آن سو روندهٔ پیکره به گرد پاهایم پیچیدند و پروانه‌های بید دوروبرم بال و پر زدند، زیرا که آن جامه‌ها

Yekrooh@yahoo.com

را تازه از انبار آورده بودند. هنگامی که تلوتلو خوران در راه پیش می‌رفتم، گردوخاک لابلای چین‌خورد گیهای جامه‌ها به سرو رویم ریخت و، ازاینرو، عطسه کردم و عطسه کردم. هربار، می‌پنداشتم که بزودی سرنگون خواهم شد. هر عطسه‌تکان بیشتری می‌انگیخت و بر رنجی که از ریخته شدن کرهٔ داغ کره‌سوزها برروی کلهٔ تراشیده و رنجورم می کشیدم می‌افزود. گرما هراس‌انگیز بود. پارچه‌های چین‌دار کهنه و کپک زده و دسته‌های بیدهای سر گردان از یک سو رنجم می‌دادند و کرهٔ گداخته از سویی دیگر. کرهٔ درون یک چراغ، جز در گودی گرداگرد فتیله، بیشتر زمانها یکپارچه است. اکنون در این گرمای خفه کننده همهٔ کره آب شده بود. ازاینها گذشته، روزنه‌های کوچکی هم که در میانهٔ بدن پیکره جای داشتند و من راه جلوی پایم را ازمیان آنها می‌دویدم، ازبرابر دیدچشمانم بکنار رفتند و نمی‌توانستم برای هماهنگ کردن آنها برروی چوب پاهایم جابجا شوم. پیش‌رویم تنها می‌توانستم پشت تنهٔ پیکره را ببینم؛ از لی‌لی کردن و این سو آن سو رفتن پیکره آشکار بود که آن نگون بخت نیز چون من روزگار بدی را می گذراند! بااین همه، چون دالایی لاما تماشاگر این نمایش بود، چاره‌ای نداشتم جز آنکه خفه شده از گردوخاک پارچه‌ها و نیمه کباب از کرهٔ گداخته، همچنان قدم‌رو روم. بی‌شک آنروز از گرما و فشار چندین کیلو لاغر شدم.

شامگهان، لامایی بلندپایه بمن گفت: «اوه، لبسانگ، نمایشت «خوب» بود. می‌توانستی یک «شوخ‌باز» بسیار خوب از کاردر آیی». بی‌شک به او نگفتم که آن «کارهای خنده آور» که وی را چنان سرگرم کرده بودند، سراپا ناخواسته بودند. پر آشکار است که دیگر هرگز پی گرداندن پیکره‌ها نرفتم!

Yekrooh@yahoo.com

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دیری ازاین رخداد نگذشته بود ـ بگمانم ۵ یا ۶ ماه پس از آن بود ـ که تندبادی سهمناک، همراه با ابرهایی از شن و خاک روان، از راه رسید. من بربام سرای انباری، سرگرم آموزش گرفتن دربارهٔ روش کنار هم چیدن لایه‌های زر بر کف بام ـ برای آب‌بندی کردن آن ـ بودم. تندباد مرا دربر گرفت و، چرخ زنان، به بیرون از کف تخت آن بام، بروی بام دیگری که نزدیک به ۶ متر پایین‌تر بود، پرتاب کرد. سپس تندباد دیگری مرادربر گرفت و بر کنارهٔ کوه آهنین و از آنجا به کنارهٔ راه لینگ‌خور که نزدیک به ۱۰۰ متر پایین‌تر بود کوبید. زمین گل آلود بود و با سر بمیان گل و لای فرود آمدم. آوای شکسته شدن چیزی بگوشم رسید؛ پنداشتم که یک شاخهٔ دیگر است. با گیجی کوشیدم خود را ازمیان گل بیرون کشم، اما هنگامی که خواستم دست یا بازوی چپم را تکان دهم، دریافتم که سخت درد می کنند. باهرجان کندنی که بود، توانستم زانوانم را راست کنم و روی پاهایم بایستم. خود را بسوی زمین خشک کشاندم؛ از تندی درد احساس ناخوشی می کردم و نمی توانستم به روشنی بیندیشم. تنها پندارم این بود که خود را هرچه زودتر به بالای کوه رسانم. کورکورانه و تلوتلوخوران پیش رفتم؛ سرانجام، نیمی از راه سربالایی را که پیمودم، به گروهی از راهبان برخوردم که به پایین می‌شتافتند تا ببینند چه برسرمن و پسر دیگری که او هم از آن بالا پرت شده بود، آمده است. او برروی خرسنگها فرود آمده و بنابراین مرده بود. از آنجا به سرای راهنمایم برده شدم. او بتندی براندازم کرد و گفت: «پسرهای بیچاره، نبایست در چنین تندبادی بیرون فرستاده می‌شدید!» و سپس: «خوب، لبسانگ، تو یک دست و یک کتف شکسته داری. ناچاریم آنها را برایت جابیندازیم. این کار درد دارد ولی باید دندان روی جگر

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بگذاری.»

همچنانکه سخن می گفت، کم و بیش بی آنکه دریابم، استخوان کتفم را جاانداخت و با تختهٔ شکسته‌بندی بست. دست چپم دردناکتر بود، ولی آن نیز بزودی جاانداخته شد و تخته‌بندی گردید. در دیگر ساعات آنروز کاری جز دراز کشیدن نداشتم. با فرارسیدن روز دیگر، لامامینگ یاردنداپ گفت: «نباید بگذاریم از آموزه‌هایت پس بیفتی، لبسانگ، بنابراین من و تو در اینجا با هم درس خواهیم خواند. تو نیز همچون همهٔ ما از آموختن چیزهای تازه کمی بیزاری، بنابراین خواهم کوشید تا از راه هیپنوتیزم آن «بیزاری از آموختن» را در تو کنار بزنم.»

پنجره‌ها را بست و سرا، جز در گوشه‌ای که چراغهای کم سوی مهراب جای داشتند، تاریک شد. ازجایی جعبه‌ای کوچک بیرون آورد و آنرا روی تاقچه‌ای در برابرم گذاشت. پرتوهای درخشان، پرتوهای رنگین، دستها و باریکه‌هایی از روشنایی برابر چشمانم بگردش درآمدند و سپس گویی همه چیز در ترکش خاموشی از روشنایی ناپدید شد.

گمان می کنم زمان درازی خوابیدم. پنجره هنوز باز بود، اما سایه‌های سرخ شامگاهی، اندک‌اندک، بر دره زیرپایمان بال می گستردند. در پوتولا، در پیرامون و درون ساختمانها، سوسوی چراغها جان گرفت و نگاهبانان شامگاهی گشت شبانهٔ خود را آغاز کردند. به این سو و آن سوی شهر نگریستم؛ در آنجاها نیز زندگی شبانه رو به آغاز می‌رفت. درست همان دم، راهنمایم بدرون آمد: «اوه! پس سرانجام نزدمان بازگشتی. گمان می کردیم که سرزمین‌های اختری را آنچنان دلپذیر یافته‌ای که دلت خواسته است همچنان در آنها

Yekrooh@yahoo.com

بمانی. اکنون بگمانم چون همیشه ـ گرسنه باشی.»

چون او از خوراک سخن بمیان آورد، دریافتم که گرسنه‌ام، بله، بی‌شک گرسنه بودم. خوراک بزودی آورده شد. هنگامی که می‌خوردم، چنین گفت: «بنابر آیین‌های معمول زندگی، تو بایست بدنت را بجای می گذاردی؛ لیک، اختران گفتند که زنده خواهی ماند تا در سالهای دور آینده، در سرزمین سرخپوستان (آمریکا) بمیری. رهروان اکنون سرگرم برگزاری آیین‌های نیایش برای پسری که با تو گرفتار تند باد شد هستند. او دردم کشته شد.»

اندیشیدم که او ازمن خوشبخت‌تر بوده است. آزموده‌هایم در زمینهٔ گردش اختری بمن آموخته بودند که رها شدن از تن بسیار شادی‌بخش است. لیک، سپس بخود یاد آور شدم که بله، ما براستی آموزشگاه را دوست نداریم اما بایست در آن بمانیم تا دانش بیاموزیم؛ و زندگی روی زمین مگر جز یک آموزشگاه بود؟ آنهم چه آموزشگاه سختی! بخود گفتم: اینجا دو تا از استخوانهایم شکسته‌اند و باز هم ناچارم «بیاموزم!»

در درازای دو هفته، حتی بیش از پیش آموزش گرفتم. دریافتم که این برنامه ازاینروست که از اندیشه کردن در بارهٔ استخوانهای شکسته‌ام بازمانم. اکنون، در پایان هفتهٔ دوم، استخوانهایم بهم جوش خورده بودند اما بدنم همچنان خشک بود و شانه و بازویم درد داشت. یکروز بامداد که نزد لامامینگ‌یاردنداپ رفتم، وی را در سرایش سرگرم خواندن نامه‌ای یافتم.

بمن رو کرد و گفت: «لبسانگ، اینجا بسته‌ای از گیاهان دارویی هست که بایست به دست مادر گرامی‌ات برسند. تو می‌توانی آنرا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بامداد فردا با خود به خانه بری و سراسر روز را همانجا بمانی.»

ـ شک ندارم که پدرم نمی‌خواهد مرا ببیند. او هنگامی که در پلکان پوتولا از کنارم گذشت، از همه رو مرا نادیده گرفت.

ـ بله، شک ندارم که او این کار را کرد. او می‌دانست که تو بتازگی از نزد گرامی‌ترین کسی آمده‌ای، می‌دانست که بگونهٔ ویژه‌ای بچشم ما گرامی هستی. بنابراین، روشن است که او «نمی‌توانست» با تو سخن بگوید، مگر آنکه من کنارت می‌بودم، زیرا تو اکنون بدستور خود گرامی‌ترین کس زیردست من هستی.

بمن چشم دوخت، چندان خندید که چشمانش گود رفت.

ـ وانگهی، پدرت فردا در خانه نخواهد بود. او برای گردشی چندروزه به کیانگ‌تسه رفته است.

بامداد فردای آنروز راهنمایم مرا برانداز کرد و گفت: «هوم‌مم، بله، کمی رنگ‌پریده می‌نمایی، لیک پاکیزه و آراسته هستی و این بایست بدیدهٔ یک مادر بسیار ارزشمند بیاید! اینجا یک شال گردن هست، فراموش نکن که تو اکنون یک لاما هستی و بایست رفتارت با همهٔ آیین‌ها سازگار باشد. در گذشته با پای پیاده به اینجا آمدی، لیک امروز بر یکی از بهترین اسبان سفیدمان سوار خواهی بود. مال مرا ببر، اسب من نیاز به کمی ورزش دارد.»

ما ـ اسب سپید و من ـ از سراشیبی تپه پایین رفتیم. در نیمه راه اسب بازایستاد و سرش را چرخاند تا خوب براندازم کند. آشکار بود که از آنچه دید، چندان خوشش نیامد زیر شیهه بلندی کشید و بتندی پیش تاخت؛ گویی نتوانست بیش از آن تاب دیدن سیمایم را بیاورد. با او همدردی کردم، چه منهم درست همین اندیشه را در بارهٔ او داشتم! در تبت درست کارترین لاماها بر استرها سوار می‌شوند زیرا که این

Yekrooh@yahoo.com

جانوران از ویژگیهای جنس ماده بدورند. لاماهایی که آنچنان نازک‌بین نیستند، سوار بر اسبهای نر و یا یابوها می‌شوند. من بیشتر دلم می‌خواست که اگر می‌توانستم، همیشه پیاده راه روم. در پای تپه به سوی راست پیچیدم. با آسودگی آه کشیدم، زیرا اسبم هم با من هم‌رأی بود که بهتر است به سوی راست بپیچیم. کسی که به راه لینگ‌خور می‌رسد، «همیشه» به انگیزه‌های دینی راه خود را در راستای گردش عقربه‌های ساعت کج می‌کند. بنابراین، ما هم به راست پیچیدیم و راه شهر دربونگ را بریدیم تا لینگ‌خور را بپیماییم. در میانهٔ راه به پوتولا رسیدیم و من اندیشیدم که این شهر را از دیدگاه زیبایی نمی‌توان با چاک‌پوری خودمان برابر کرد. پس، از راهی که به سوی هندوستان می‌رفت گذشتیم و کالینگ چو را در سوی چپ‌مان، و «پرستشگاه مار» را در سوی راستمان پشت سرنهادیم. کمی جلوتر، پس از درون شدن به خانهٔ پیشینم، نوکران مرا دیدند و شتابان دروازه‌ها را روی پاشنه چرخاندند. با گامهای خودستایانه و با این امید که از اسب پایین نیفتم، یکراست بدرون خانه راندم. نوکری اسب را نگه داشت، خوشبختانه همان هنگام پایین لغزیدم.

پیشکار و من، با سرسنگینی، شال‌های آیینی خود را دادوستد کردیم. وی گفت: «این خانه را و هرچه را که در آن است خجستگی بخشید، لامای پزشک مقدس، آقا!»

ـ بکند که خجستگی بودا، آن پاک سرشت، آن همه چیز بین، برشما باشد و تندرستتان بدارد.

ـ «آقای ارجمند، بانوی خانه فرموده‌اند که شما را بنزدشان راهنمایی کنم». ازاینرو براه افتادیم (پنداری نمی‌توانستم راه خود را پیدا کنم!)؛ بین راه، کورمال کنان، کوشیدم تا کیسهٔ گیاهان دارویی

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

را دوباره با آن شال تیره‌روز بپوشانم. ببالای پله‌ها، و از آنجا به بهترین سرای مادر رهنمون شدم. نخست اندیشیدم: «هنگامی که تنها یک فرزند بودم، هرگز نمی‌توانستم به اینجا پا گذارم». و سپس از خود پرسیدم: «برگردم و ازاین جا بگریزم یا نه؟» انبوه زنان سرا را فراگرفته بود!

پیش از آنکه بتوانم بگریزم، مادر بسویم آمد و کرنش کنان گفت: «ای آقای ارجمند و ای فرزند، دوستان من اینجا گرد آمده‌اند تا از زبان خودت در بارهٔ سرافرازی‌ای که گرامی‌ترین کس بتو بخشیده است چیزهای بشنوند.»

ـ «مادر ارجمند، آیین‌های رده‌ای که بدان وابسته‌ام، مرا از گفتن آنچه گرامی‌ترین کسی بمن گفته باز می‌دارند. لامامینگ‌یار دنداپ بمن فرمود که این کیسهٔ گیاهان را بنزد شما آرم و شال گردن درود آمیز وی را پیشکش‌تان کنم.»

ـ «لامای ارجمند و فرزندم، این خانمها از راههای دور به اینجا آمده‌اند تا دربارهٔ رویدادهای «درونی‌ترین خانه» و زندگی درونی گرامی‌ترین کس چیزهای بشنوند. آیا او «براستی» مجله‌های هندی می‌خواند؟ آیا درست است که او شیشه‌ای دارد که می‌تواند بکمک آن از پشت دیوارهای یک خانه، درون آنرا ببیند؟».

ـ خانم؛ من چیزی جز یک لامای پزشک بدبخت نیستم که بتازگی از تپه‌ها بازگشته است. به اینجا نیامده‌ام که از زندگی نهانی رهبر آیین‌مان سخن گویم. تنها بجای یک پیام‌آور بدینجا آمده‌ام.»

زن جوانی نزدم آمد و گفت: «مرا بیاد نمی‌آوری؟ من یاسو هستم!»

راستش را بخواهید، بسختی توانستم او را بجا بیاورم. او بسیار

Yekrooh@yahoo.com

بزرگ شده بود، و چه بگویم از آرایشش!... گیج و منگ شدم. روبرو شدن با ۸، نه، ۹ زن برایم براستی دردسر بسیار بزرگی بود. مردان، اکنون می‌دانستم که چگونه باید با آنها رفتار کرد، اما «زنان»! آنان بگونه‌ای به من نگاه کردند گویی لقمه‌ای چرب و نرم بودم و آنها، گرگهای گرسنهٔ بیابانها. تنها یک کار می‌توانستم بکنم: پس گرد.

ـ «مادرم ارجمند، من پیام خود را به شما رسانده‌ام، اکنون بایست به پی دیگر کارهایم بروم. دیر زمانی است که بیمار بوده‌ام و اکنون بایست کارهای بسیاری انجام دهم.»

سپس کرنش کرده، برگشتم و، تا آنجا که توانستم، سربزیرانه و شتابان بیرون گریختم. پیشکار دست به سینه بود و مهتر اسبم را آورد. به او گفتم: «یاریم کنید تا بتوانم سوار شوم، زیرا چندی پیش بازو و شانه‌ام شکست و اکنون نمی‌توانم بدون یاری دیگران بر روی اسب بنشیم». مهتر دروازه را گشود و درست همان هنگام که بیرون می‌راندم، مادر بر روی ایوان پدیدار شد و فریاد کشان چیزی گفت. اسب سپید بسوی چپ پیچید تا بتوانیم این بار نیز در راستای گردش عقربه‌های ساعت در راه لینگ‌خور پیش رویم. به آهستگی پیش راندم، به آهستگی، زیرا نمی‌خواستم «بیش از اندازه» تند باز گردم. از گیو ـ پولینگا گذشتیم؛ مور و گومپا را پشت سر نهادیم و سراسر راه را پیمودیم.

بار دیگر در خانه بودم، در کوه آهنینی؛ بنزد لامامینگ یار دنداپ رفتم. بمن نگریست و گفت: «چه شده لبسانگ، که همهٔ روان‌های سرگردان سر بدنبالت گذاشته‌اند؟ گویا می‌لرزی!»

ـ «می‌لرزم! چرا «نلرزم»؟ مادرم لشکری از زنان داشت و آنها

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

همگی دربارهٔ درونی‌ترین کس و آنچه او به من گفت کنجکاوی می‌کردند. به ایشان گفتم که آیین‌های رده‌ام مرا از گفتن باز می‌دارند. زمانی که هنوز آزاد بودم از آنجا گریختم، آن زنان همگی بمن خیره شده بودند!...»

راهنمایم از خنده به پیچ و تاب افتاد. هرچه بیشتر به او خیره می‌شدم، خنده‌اش بیشتر می‌شد.

ـ «گرامی‌ترین کس می‌خواست بداند که آیا تو اینجا سروسامان گرفته‌ای، یا اینکه هنوز هوای بازگشت به خانه‌ات را داری.»

زندگی لامایی ارزشهای «اجتماعی»ام را پریشان کرده بود و زنان بدیده‌ام بیگانه بودند (اکنون نیز هستند!)، و...

ـ «اما من در خانه هستم. اوه نه، نمی‌خواهم بخانهٔ پدرم باز گردم. چه شگفت بود رخسارهٔ همهٔ آن زنان؛ همگی آرایش کرده بودند و چیزهایی روی موهایشان داشتند و چه شگفت‌بود نگاههاشان: انگار من گوسفندی جایزه‌ای بودم و آنها کشتارگران شهر شو. چه آواهای جیغ ـ ناکی، چه بگویم از «رنگهای اختری» ایشان، براستی که ترس آور است! اوه لامای ارجمند و راهنما، بیایید دیگر در این‌باره گفتگو نکنیم.»

اما، تا چند روز نتوانستم آنها را فراموش کنم. دوستان سربسرم می‌گذاشتند: «اوه، لبسانگ، از دست مشتی‌زن به ستوه آمده‌ای!» یا آنکه می‌گفتند: «لبسانگ، می‌خواهم بنزد مادر ارجمندت بروی، او میهمانی‌ای براه انداخته و آنها نیاز به سرگرمی دارند.»

پس از گذشت هفته‌ای، بار دیگر بمن گفته شد که دالایی لاما مرا بسی دوست دارد و برنامه‌ریزی کرده که من، هنگامی که مادرم یکی از بزرگترین میهمانی‌های همگانی خود را برپا می‌کند، بخانه فرستاده

Yekrooh@yahoo.com

شوم. هیچکس تا کنون از فرمان گرامی‌ترین کس سرنتافته است؛ ما همه به او مهر می‌ورزیدیم، نه تنها از این رو که وی را چون یک «خدای روی زمین» می‌دانستیم، که بیشتر از این‌رو که او انسانی راستین بود. خویش کمی تند بود؛ اما خوی من هم دست کمی از او نداشت. با اینهمه، او هرگز گرایش‌های خود را با کارهای کشوری نمی‌آمیخت؛ همچنین، لختی نمی‌گذشت که خشمش را از یاد می‌برد. او سرِبرتر کشور و پرستشگاه بود.

بخش چهاردهم
بکار بستن چشمه سوم

یکروز بامداد که با دنیا سرسازش داشتم و می‌اندیشیدم چگونه نیم ساعت بیکاری‌ام را تا پیش از فرارسیدن هنگام نیایش پر کنم، لاما مینگ یاردنداپ نزدم آمد و گفت: «بیا کمی راه برویم، لبسانگ، می‌خواهم کار کوچکی بکنی.»

شاد از همراهی کردن راهنمایم، بروی پاهایم جستم. آماده شدنمان دیری نپایید، سپس براه افتادیم. هنگامی که پرستشگاه را پشت سر می‌گذاشتیم، یکی از گربه‌ها خودش را با نازوادا بماچسباند و تا پیش از زمانی که غرش خرخرش بازایستاد و دمش آغاز به جنبیدن کرد، نتوانستیم وی را بجا گذاریم. این یک گربهٔ بسیار بزرگ بود، ما او را «گربه» می‌خواندیم که بزبان تبتی، «شی-می» می‌شود. خرسند ازاینکه کرشمه‌اش بخوبی پاسخ یافته است، او با سنگینی بسیار کنارمان گام زد تا آنکه به نیمه راه پایین کوه رسیدیم. آنگاه آشکارا بیاد آورد

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

که گوهرهای پرستشگاه را بدون نگهبانی رها کرده است، و شتابان بسوی پرستشگاه شتافت.

گربه‌های پرستشگاهی ما تنها برای زیبایی‌شان نگهداری نمی‌شدند؛ آنها نگبهانان درندهٔ تودهٔ گوهرهای ناسفته‌ای پیکره‌های پاک افکنده می‌شدند. در خانه‌ها سگها نگاهبانی می کردند؛ سگهای گوش آویختهٔ سیاه و بسیار بزرگی که می‌توانستند انسان را بزمین زده بدرند. سگها را می‌توانستیم بترسانیم یا دور برانیم، اما چنین کارهایی را با گربه‌ها نمی‌توانستیم کنیم. چون آنان یورش می آوردند، تنها مرگ می‌توانست بازشان دارد. آنها را گاه «گربهٔ سیامی» نامیده‌اند. تبت کشوری سردسیر است؛ ازاینرو این گربه‌ها در آن کم و بیش سیاهرنگند. شنیده‌ام که گربه‌های سیامی کشورهای گرمسیر سفیدند و این از آنروست که رنگ موی آنها بنابر دمای زیست گاهشان دگرگون می‌شود. چشمان گربه‌های ما آبی رنگ بود و پاهاشان دراز؛ و این ویژگیها بدانان سیمایی «دگرگونه» می‌بخشید. دم آنها دراز و تازیانه مانند بود و آوایشان!... آوای هیچ گربه‌ای بپای گربه‌های ما نمی‌رسد؛ بلندی و دامنهٔ آوای آنها فراسوی باور بود.

گربه‌های سیامی بهنگام پاسبانی، هوشیار و با پاهایی خاموش، بمانند سایه‌های تیرهٔ شب در پرستشگاهها گشت می‌زدند. تنها این گربه‌ها از گوهرهای پرستشگاهها پاسداری می کردند و اگر کسی می کوشید خود را به آنها رساند، بیدرنگ گربه‌ای پدیدار می‌شد و روی بازویش می‌جهید. اگر آن را بیدرنگ رها نمی کردند، گربه‌ای دیگر، شاید از پشت نگاره‌ای پاک، یکراست بسوی گلوی دزد می‌جست. پنجهٔ این گربه‌ها دو برابر درازتر از گربه‌های «میانه» بود و آنها «نمی گذاشتند» کسی بگریزد. انسان می‌توانست با چیزی بسر

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

سگها بکوبد یا شاید آنها را بازدارد یا زهر بخوراند. لیک این کارها درباره گربه‌ها شدنی نبود. آنها درنده‌ترین سگهای گوش آویخته را به گریز وامی‌داشتند. تنها مردانی که این گربه‌ها را می‌شناختند، می‌توانستند بهنگام گشت به آنان نزدیک شوند. بشادی و خرمی گام زدیم. در پایین بسوی راست، بمیان پارکو کالینگ پیچیدیم و گام‌زنان از دهکدهٔ شو گذشتیم. پل فیروزه را پشت سر گذاشتیم و دوباره در کنار «خانهٔ دورینگ» براست پیچیدیم. این گردش ما را بکنار خانهٔ یک آوازه گر دینی (=مبلّغ) آورد. گام‌زنان، لامامینگ‌یاردنداپ بمن گفت: «همانگونه که بتو گفتم، گروهی از آوازه گران دینی چینی بتازگی بسرزمین ما آمده‌اند. بیا نگاهی به آنها بیندازیم و ببینیم که به چه می‌مانند.»

نخستین برخوردی که با آنها کردم، برخوردی بسیار ناخوشایند بود. درون خانه، مردان با خودپسندی بسیار این سو و آن سو می‌رفتند و جعبه‌ها وبسته‌هایی را باز می کردند. آنان چندان ساز و برگ جنگی داشتند که پنداری می‌خواستند ارتشی کوچک را بیارایند. از آنجا که من یک پسر کوچک بودم، بخوبی می‌توانستم به «بررسی»هایی بپردازم که انجام آنها از بزرگترها برنمی آمد. بدرون آستان خانه خزیدم و، خاموش، به پنجره‌ای باز نزدیک شدم. چندی ایستادم و تماشا کردم، تا آنکه یکی از مردان سربرداشت و مرا دید. او ناسزایی چینی بزبان آورد که بارانی از شک برخانواده و دودمانم می‌بارید، و از هیچ ناسزایی در بارهٔ آینده‌ام فروگذار نکرد. سپس دست دراز کرد که چیزی بردارد؛ ازاینرو پیش از آنکه بتواند آنرا پرتاب کند، از آنجا گریختم. در بازگشت به راه لینگ‌خور، به راهنمایم گفتم: «اوه! آنان «چگونه» دشنه‌های خود را تاب می‌دادند، و چگونه

Yekrooh@yahoo.com

درخشندگی‌شان به سرخی گرایید».

در بازماندهٔ راه خانه لامامینگ‌یاردنداپ بسیار اندیشناک بود. پس از خوردن شام، او گفت: «در بارهٔ چینی‌ها بسیار اندیشیده‌ام. می‌خواهم به گرامی‌ترین کس پیشنهاد کنم که از توانایی‌های ویژهٔ تو بهره بر گیرد. آیا خودت را چندان رازدار می‌بینی که بتوانی چنانچه من کارها را سامان دهم، از پشت‌پرده‌ای آنها را تماشا کنی؟»

همهٔ آنچه می‌توانستم بگویم این بود: «اگر شما می‌پندارید که می‌توانم، بی‌شک می‌توانم.»

فردای آنروز بهیچروی راهنمایم را ندیدم، اما، دیگر روز او در بامداد بمن آموزش داد و پس از خوردن خوراک نیمروزی گفت: «ما امروز به پیاده‌روی می‌رویم، لبسانگ، اینجا یک شال گردن تراز نخست داریم، بنابراین نیازی نیست که روشن‌بین باشی تا بدانی کجا می‌خواهیم برویم. ده دقیقه زمان داری تا خودت را آماده کنی؛ پس از آن مرا در سرایم ببین. بایست نخست نزد رهرو بزرگ بروم و او را ببینم.»

بار دیگر از راه پرشیب دامنهٔ کوه بپایین راهی شدیم، بر کنارهٔ خاوری-باختری کوهمان میان‌بری کوتاه زدیم و، پس از پیمودن راهی بسیار کوتاه، به نوربولینگا رسیدیم. دالایی‌لاما این پردیس جواهر را بسیار دوست داشت و هر گاه که می‌توانست، بدان رو می‌آورد و آنجا می‌آسود. پوتولا جای زیبایی بود، راستی که از بیرون؛ درون آن از کم بودن هواکش، و کره‌سوزهای بیشماری که همواره می‌سوختند، دلتنگی‌آور بود. با گذشت سالها، کره بسیاری بر کف سراها ریخته شده بود و این برای یک لامای سرسنگین تازگی نداشت که راه خود را با سنگینی بسوی پایین پاگردی سراشیب درپیش گیرد؛ پایش را

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

برروی تکه‌ای پیه پوشیده از خاک نهد و سپس، با گفتن یک «آخ» جانانه، پس از برخورد با سنگ‌فرش کف‌سرا، بپایین سرازیری درغلتد. دالایی‌لاما نمی‌خواست بیم آنرا بخرد که نمایشگر یک چنین پردهٔ تماشایی خوارکننده‌ای باشد؛ ازاینرو تا آنجا که می‌توانست در نور بولینگا می‌ماند. پردیس جواهر را دیواری سنگی با بلندی پیرامون ۱۱۵ متر فراگرفته بود و از پیدایش آن نزدیک به ۱۰۰ سال می‌گذشت. درون آن کوشکی بود که کنگره‌های زرین داشت و از ۳ ساختمان که برای کارهای دفتری و کشوری بکار می‌رفتند درست می‌شد. پردیزی درونی‌تر، که همچنین دیواری بلند داشت، باغ دلپذیری بود که دالایی‌لاما در آن آرام می‌گزید. برخی‌ها نوشته‌اند که بلندپایگان کشوری تبت نمی‌توانند به این پردیز اندر شوند؛ این بهیچروی درست نیست، آنها تنها نمی‌توانستند اینجا کارهای اداری انجام دهند. من نزدیک به ۳۰ بار آنجا بوده‌ام و همه جایش را بخوبی می‌شناسم. این پردیس دریاچه‌ای بسیار زیبا و دو جزیره را فرامی‌گرفت که در آنها دو خانهٔ تابستانی جای داشت. در گوشهٔ شمال باختری آن گذرگاه سنگی خشک و پهنی بود که به جزیره‌ها و تک‌تک خانه‌های تابستانی می‌انجامید. دالایی‌لاما زمان بسیاری را روی این جزیره‌ها سر می‌کرد و همه روزه ساعات بسیار در آنها بخود فرومیرفت. در دل پردیس، پادگان‌هایی بود که نزدیک به ۵۰۰ سرباز نگهبان در آنها جای می‌گرفتند. همین جا بود که لامامینگ‌یاردنداپ مرا بدان می‌برد. این نخستین دیدار من از آن بود. گام‌زنان، ازمیان این سرزمین بسیار زیبا و از میان دروازهٔ آرایشی زیبایی که به پردیز درونی‌تر می‌انجامید، گذشتیم. هنگامی که درون شدیم، پرندگان گوناگون سرگرم دانه برچیدن از روی زمین بودند. آنها بهیچروی بما

Yekrooh@yahoo.com

ننگریستند ، این ما بودیم که بایست ازسر راه « آنها » بکناری می‌رفتیم!
دریاچه بسان آینه‌ای فلزی و بسیار درخشان، آرام و بی‌شکن بود .
گذرگاه خشک سنگی بتازگی سفیدشویی شده بود . راه خود را بسوی
دورترین جزیره که درونی‌ترین کس ژرف در آن بخود فرورفته بود ،
درپیش گرفتیم. با نزدیک شدنمان او سربرداشت و لبخند زد . زانو
زدیم و شالهای خود را روی پاهایش نهادیم. ازما خواست که در
برابرش بنشینیم. زنگی را نواخت تا چای کره‌دار بیاورند که بدون آن
هیچ گفتگوی تبتی نمی‌تواند بانجام رسد . هنگامی که چشم براه رسیدن
چای بودیم، او برایم از جانوران گوناگونی گفت که در پردیس
می‌زیستند و قول داد که در آینده بتوانم آنها را ببینم.

با رسیدن چای و بیرون رفتن لامای پیشکار ، دالایی‌لاما بمن
نگریست و گفت: «دوست خوبمان مینگ‌یار می گوید که تو از رنگ
درخشندگی‌های این گروه نمایندگان چینی خوشت نمی آید . او
می گوید که آنها با خود جنگ‌افزارهای بسیار آورده‌اند . چونکه تو
روشن‌بین هستی، در آزمونهایت، چه پنهان بوده باشند و چه آشکار،
هرگز لغزش نداشته‌ای. اکنون بگو ببینم این مردان را چگونه می‌بینی.»

این سخنان او مرا شاد نکرد . خوشم نمی آمد آنچه را در
«رنگها» می‌دیدم و نیز دریافتم از آنها را به دیگران ـ جز
لاما مینگ‌یاردنداپ ـ بگویم. بینشم می گفت که اگر کسی نتواند خودش
چیزی را ببیند ، بدین معنی است که شایستگی دیدن آنرا ندارد . ولی
مگر می‌شد این را به سرِ کشور گفت؟ بویژه به آن سر که خود
روشن‌بین نبود .

پاسخم به دالایی لاما چنین بود : « گرامی‌پشتیبان ارجمند ، من در
خواندن درخشندگی بیگانگان بسیار ناآزموده هستم و شایستگی

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

سنجش دیگران را ندارم. »

این پاسخ مرا بجایی نرساند . درونی‌ترین کس پاسخ داد : « در
پایهٔ کسی که خدادادههای ویژه دارد و این خدادادههای او در آینده
از راه آموختن هنرهای باستانی افزایش می‌یابد ، بایست که بگویی.
چندان آموزش دیده‌ای که بتوانی بگویی. اکنون بگو که چه دیدی. »

همهٔ پاسخی که دادم این بود : « گرامی پشتیبان ارجمند ، این
مردان اندیشه‌های اهریمنی درسردارند . رنگ درخشندگی‌های ایشان
نشانگر خیانت کاری است. »

دالایی لاما خرسند می‌نمود : « خوب است، تو آنرا همان گونه که
به مینگ‌یار گفته بودی، بازگفتی. فردا خود را پشت پرده‌ای پنهان
خواهی کرد و هنگامی که چینی‌ها به اینجا می آیند ، آنها را خواهی
نگریست. اکنون برو خودت را پنهان کن، و ما می‌بینیم که بس خوب
پنهان شده‌ای یا نه. بایست «بی گمان» شویم.

خوب پنهان شدم. پس، نوکران فراخوانده شدند و شیرهای چینی
را جابجا کردند تا که بتوانم بخوبی پنهان شوم. سپس، لاماها برای
آزمایش بدرون آمدند ، گویی آنان نمایندگان دیدارکننده بودند . آنها
بسختی کوشیدند جای پنهان‌شدنم را بیابند . اندیشهٔ یکی‌شان را گرفتم:
« آه! اگر بتوانم او را ببینم، پایه خواهم گرفت». اما او پایه نگرفت
زیرا به سوی نادرستی می‌نگریست. سرانجام درونی‌ترین کس خرسند
شد و مرا به بیرون خواند . دمی چند سخن گفت و ازما خواست که فردا
دوباره بیاییم؛ چه بنا بود که گروه نمایندگان چینی فردا بااین کوشش
که را بزور بر دوش تبت نهند ، به دیدار وی آیند . پس، همچنانکه در
اندیشهٔ این دیدار بودیم، دستور بیرون رفتن خواستیم و رهسپار کوه
آهنین گشتیم.

Yekrooh@yahoo.com

فردای آنروز، کمی به نیمروز مانده، دوباره از شیب کوه پایین آمدیم و خواستار درون شدن به پردیز درونی‌تر گشتیم. دالایی لاما لبخندی زد و گفت پیش از آنکه خود را پنهان کنم؛ بایست بخورم-و «من» برای خوردن آماده بودم! بدستور او خوراکهای بسیار دلچسبی برای من و لاماماینگ‌یاردنداپ آورده شد؛ خوردنی‌هایی که از هندوستان آورده شده بودند. نام‌شان را نمی‌دانستم، تنها می‌دانستم که بسیار دلپذیرتر از چای و شلغم و تسامپایند. اکنون نیرو گرفته بودم و می‌توانستم با خوشرویی بیشتری چندساعت بی‌جنبشی را تاب آوردم. هیچ تکان نخوردن برای من و دیگر لاماها کار ساده‌ای بود؛ ما بایست بی‌جنبش می‌شدیم تا بتوانیم درخود فروریم. از اوان زندگی، و اگر بخواهم درست‌تر بگویم، از ۷ سالگی، آموزش دیده بودم که بتوانم ساعتها برروی پاهایم بنشینم. بیشتر زمانها کره‌سوزی روشن را برروی سرم می‌ایستاندند و من بایست چندان به شیوهٔ نیلوفر برجای می‌ماندم که سوخت کره‌سوز بپایان می‌رسید. این زمان شاید گاه به دوازده ساعت می‌رسید. بنابراین، اکنون ۳ یا ٤ ساعت بی‌جنبشی برایم دشوار نبود.

دالایی لاما روی تخت خود که ۱۸۰ سانت بلندتر از کف زمین بود، درست روبروی من، پیکر نیلوفر به خود گرفت. او، و من، بی‌جنبش ماندیم. از پشت دیوارها آوای فریادهای خشن و بانگ‌های پرهیاهویی که بزبان چینی بودند و بگوش می‌رسید. دریافتم که چینی‌ها برآمدگی‌های شک آمیزی زیر رداهاشان داشتند و ازاینرو به جستجوی جنگ‌افزار بازدید بدنی شده بودند. اکنون می‌توانستند به پردیز درونی‌تر اندر شوند. آنان را دیدیم که بیاری نگهبانان خانگی به درون آمده، از روی سنگفرش گذشتند و به دالان هشتی سرپوشیده رسیدند. لامایی بلندپایه با آوایی آهنگدار گفت: «اُ! ما-نی‌پد-مِ هوم،» و مرد

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

چینی بجای آنکه بآیین ادب همان ورد را باز گوید، گونهٔ چینی آنرا بکار برد: «اُ-می-تو-فو بمعنی بشنو ما را، اوی آمیدا بودا!»

به خود گفتم: «خوب، لبسانگ، کار تو آسان است، آنها نمی‌توانند جز رنگهای راستین خود چیزی بنمایند.»

ازجای پنهانی خود که به آنها نگریستم، درخشش کم فروغ و شیری رنگ ایشان را دیدم که با رنگ سرخ تیره خال‌خال شده بود. آنچه دیدم، گردابهای برآمده‌ای بود از پندارهای پر کینه و رنگهای دسته‌دسته و رشته‌رشته، رنگهایی ناخوشایند، نه آنان سایه‌های پاک اندیشه‌های بالاتر، که رنگ‌های کم فروغ و ناپاک کسانی که نیروی زندگی‌شان به ماده گرایی و کارهای اهریمنی سپرده شده است. آنها همان کسانی بودند که زبانزد کهن ما در باره‌شان می گوید: «سخنان دلپذیر دارند و اندیشه‌های ناجوانمردانه.»

همچنین، به دالایی لاما نگریستم. رنگهای او از اندوه میگفتند؛ اندوهی که پی آمد بیاد آوردن سفر گذشته‌اش به چین بود. هر آنچه از درونی‌ترین کس دیدم، پسندیدم؛ او بهترین فرمانروایی بود که تبت تاکنون بخود دیده بود. تند خو بود و خویی آتشین داشت، ازاینرو رنگهایش از سرخی می‌درخشیدند؛ اما تاریخ نشان خواهد داد که هرگز بهتر از او دالایی لامایی نبوده است؛ کسی بود از همه روی سرسپرده کشورش. پس از لاماماینگ‌یاردنداپ که در بارهٔ وی چیزی «بالاتر» ازمهر حس می کردم، بی‌شک او را بیش از دیگران مهر می‌ورزیدم.

سرانجام آن گفتگوی بیهوده بپایان کشانده شد؛ بیهوده، زیرا این مردان نه با دوستی، که با دشمنی آمده بودند. تنها اندیشهٔ آنان این بود که به خواسته‌های خود رسند و چندان پای‌بند درستی شیوه‌هایی که

Yekrooh@yahoo.com

بکار می برند نباشند. آنها زمین‌های تبت را می خواستند، می خواستند کشورداری تبت را رهبری کنند؛ همچنین، زر می خواستند! آنان در سالهای گذشته به این دارایی ما چشم آز دوخته بودند. در تبت سدها تُن زر آن بیرون کشیده شده باشد، زمینی ناخجسته می‌باشد؛ ازاینرو زر در تبت براستی دست‌نخورده است. در کنارهٔ برخی از نهرهای آن می‌توان به گرد آوری تکه زرهایی پرداخت که از دامنهٔ کوهها بپایین شسته شده‌اند. در سرزمین چانگ‌تانگ، بر کنارهٔ نهرهای تند گذر، همچند شن‌هایی که در کنارهٔ نهرهای دیگر دیده می‌شود. زر دیده‌ام. ما برخی ازاین تکه‌ها، و یا «شن‌ها» را می گداختیم و با آنها زیب و زیور پرستشگاههامان را می ساختیم؛ فلز پاک، برای کار پاک. حتی کره سوزها هم از زر ساخته می‌شدند. از بخت بد، این فلز چنان نرم است که زیورها بساد گی از ریخت می افتند.

تبت نزدیک به ۸ برابر بریتانیاست. در این سرزمین جاهای پهناوری یافت می‌شود که براستی ناشناخته‌اند، اما من از گردش‌هایی که با لامامینگ‌یاردنداپ داشتم، می‌دانم که در آنها زر و سیم و اورانیوم یافت می‌شود. ما هر گز به باختریان-ناساز یا کوششهای تب‌دارشان!-اجارهٔ نقشه‌برداری از تبت را ندادیم، زیرا افسانه‌ای باستانی می گفت: «مردان باختر هرجا روند، جنگ نیز خواهد رفت!» بهنگام برخورد با واژه‌های «شیپورهای زرین»، «سینی‌های زرین» و یا «بدنهای زرپوش» بایست بیاد آورد که زر در تبت نه یک فلز کمیاب، که فلزی پاک است. اگر انسانها بجای آنکه چنین بیهوده بر سر بدست آوردن قدرت زورورزی کنند، به دوست و آشتی با یکدیگر کار می کردند، تبت می توانست یکی از بزرگترین انبارهای

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

زر جهان به شمار آید.

یکروز بامداد لامامینگ‌یاردنداپ بنزدم آمد. سر گرم رونوشت برداشتن از دست‌نویسی بودم که بزودی به کنده کارها سپرده می‌شد.

- لبسانگ، بهتر است آنرا برای فردا بگذاری. گرامی‌ترین کس بدنبالمان فرستاده است، بایست به نوربولینگا برویم و بی آنکه دیده شویم، در کنار یکدیگر به بررسی درخشند گی چند تن بیگانه‌ای که از باختر آمده‌اند بپردازیم. «باید» برای آماده شدن شتاب کنی، گرامی‌ترین کس می‌خواهد نخست ما را ببیند. هیچ شال گردنی بایسته نیست، بایسته نیست آیین‌ها را بجا آوریم؛ تنها کار بایسته، شتاب است!»

پس، همان شد که او گفت. دمی با دهان نیمه باز بوی خیره شدم، آنگاه بروی پاهایم جستم و گفتم: «تنها با برداشتن ردایی پاکیزه، آماده خواهم بود، لامای استاد ارجمند.»

دیری نپایید که توانستم خود را بگونه پسندیده‌ای آراسته بنمایم. بهمراه یکدیگر از تپه پایین سرازیر شدیم؛ نزدیک به نیم کیلومتر راه در پیش داشتیم. در پای کوه، درست در نزیکی همان جایی که زمین خوردم و استخوانهایم شکست، از پلی کوچک گذشتیم و به راه لینگ‌خور رسیدیم. آنرا بریده، به دروازهٔ نوربولینگا، یا پردیس جواهر، رسیدیم. نگهبانان می‌خواستند ما را از نزدیک شدن بدانجا بازدارند، که ناگهان یکی از آنان لامامینگ‌یاردنداپ را همراه من دید. آنگاه رفتار آنان سراپا دگر گون شد و ما را بتندی بدون باغ درونی ترکه دالایی‌لاما در آن بر ایوانی نشسته بود راهنمایی کردند. بدون داشتن شالی برای پیشکش کردن، و بدون دانستن اینکه بی آن چگونه باید رفتار کرد، کمی احساس بی‌مایگی می کردم. درونی‌ترین

Yekrooh@yahoo.com

کس، لبخندزنان، سربرداشت.: «اوه! بنشین، مینگ‌یار، و تو هم بنشین، لبسانگ، بی‌شک شتاب کرده‌اید». نشستیم و به‌او چشم دوختیم تا سخن گوید. چندی در خود فرو رفت، گویی اندیشه‌هایش را می آراست.

- «چند سال پیش، ارتش بربرهای سرخ (انگلیسی‌ها) به سرزمین پاک ما تاخت. من به هندوستان رفتم و از آنجا گردش‌های بسیار کردم. در سال سگ آهنین (۱۹۱۰) چینی‌ها در پی یورش انگلیسی‌ها بما تاختند. این بار نیز به هند رفتم، آنجا مردی را دیدار کردم که امروز بناست او را ببینم. اینها را برای تو می گویم، لبسانگ، زیرا در آن هنگام مینگ‌یار کنارم بود. انگلیسی‌ها پیمانهایی بستند، و آنها را نگه نداشتند. اکنون می‌خواهم بدانم که آیا این مرد رو راست سخن می گوید یا آنکه دوروست. تو، لبسانگ، سخنان او را درنمی‌یابی و ازاینرو از آنها تاثیر نمی‌پذیری. تو و راهنمایت ازمیان این پردهٔ سوراخدار، بی آنکه دیده شوید، وی را تماشا خواهید کرد. آنچه را که از رنگهای درخشند گی وی دستگیرت می‌شود، روی کاغذ بیاور؛ همان گونه که راهنمایت که به آن خوبی با تو گفتگو می کند، یادت داده است. اکنون مینگ‌یار، بوی نشان بده کجا پنهان شود، زیرا او به تو بیش ازمن دلبستگی دارد و - بگمانم - لامامینگ‌یاردنداپ را برتر از دالایی‌لاما می‌داند!»

در پشت پردهٔ سوراخدار از نگریست به دوروبر خسته شده بودم. تماشای پرندگان و جنبش شاخ و برگ درختان نیز برایم یکنواخت شده بود. گهگاه پنهانی به کمی تسامپا که با خود داشتم ناخونک می‌زدم. ابرها در آسمان رانده شدند، اندیشیدم که چه دلپذیر است بودن در بادبادک، و تکان و این سو آن سو روی آنرا زیرپای خود احساس

کردن، در آن هنگام که باد بشتاب ازمیان پارچهٔ بادبادک سوت می‌زند و بر ریسمان وزوز می کند. ناگهان ازجا پریدیم، زیرا بپایین پرت شده بودم. یک دم پنداشتم که براستی در بادبادک بوده و چون بخواب رفتم، از آن به بیرون پرت شده‌ام! اما نه، دروازهٔ باغ درونی‌تر بناگاه بازشده بود و لاماهای زرین ردا سرگرم راهنمایی شگفت‌انگیزترین مرد تماشایی بدرون باغ بودند. بسختی توانستم خود را خاموش نگه دارم؛ نزدیک بود از خنده بترکم. یک مرد، مردی بلندپیکر و نازک اندام، با موهای سفید، ابروانی کم‌پشت و چشمانی گود و فرورفته، و دهانی بسیار سخت. و اما جامهٔ او! گونه‌ای پارچهٔ آبی‌رنگ، با رده‌ای سراسری از دگمه‌هایی که در پیش آن جای داشتند، دگمه‌هایی که می‌درخشیدند. آشکار بود که دوزندهٔ بسیار بدی آن جامه‌ها را درست کرده، زیرا گریبان آن چندان بزرگ بود که بایست به روی خودش تامی‌خورد. همچنین دردو لکه سوی این جامه، پینه‌های ویژه‌ای تاخورده بود. اندیشیدم که باختری‌ها نیز بایست چندی پینهٔ نمادین برای خودشان داشته‌باشند؛ همچنانکه ما به پیروی از بودا به جامه‌های خود پینه می‌دوختیم. آنروزها جیب و گریبان تاخوردهٔ جامه‌ها برایم بی‌معنی بود. در تبت کسانی که نیازی به انجام کار های بدنی ندارند جامه‌هایی با آستین‌های دراز بتن می کنند و این آستین‌ها سراسر دستهای آنان را می‌پوشاند. این مرد آستین‌های کوتاهی داشت که تنها به مچ دستهایش می‌رسید. با خود اندیشیدم: «با اینهمه، او نمی‌تواند یک کارگر باشد، زیرا دستانش بسیار نرم می‌نمایند. شاید او نمی‌داند که «چگونه» بایست جامه پوشید». ردای این مرد ک در جایی که پاهایش به بدنش می‌پیوست، پایان می گرفت. اندیشیدم: «بی‌شک آدم تهیدستی است، بسیار تهیدست». شلوار او در

babak.khorramdin.lotus@gmail.com
Yekrooh@yahoo.com

نزدیکی ساق پایش بیش از اندازه تنگ و دراز بود ، چونکه پاچهٔ شلوارش را «برگردانده» بود . «بایست از اینکه با این ریخت نزد درونی‌ترین کس آمده است، احساس بسیار بدی داشته باشد . نمی‌دانم آیا کسی هم اندازه او پیدا می‌شود که جامه‌اش را بوی وام دهد یا نه؟» سپس به پاهایش نگریستم. بسیار، بسیار شگفت بودند . او چیزهای شگفت سیاهرنگی پا داشت، چیزهای درخشنده که گویی با یخ پوشیده شده بودند . از آن چکمه‌های نمدی که ما می‌پوشیدیم، بهیچروی نشانی نبود ؛ نه، کم کم به این باور رسیدم که دیگر ازاینها شگفت‌تر ، چیزی نخواهم دید . ناخود آگاه سرگرم برای کاغذ آوردن رنگهایی بودم که می‌دیدم؛ و گزارش هایی یادداشت می کردم. گاه او بزبان تبتی سخن می گفت، و این برای یک بیگانه بسیار خوب بود . سپس دوباره به شگفت‌انگیزترین آواهایی که تا آنزمان شنیده بودم بازمی گشت. همانگونه که پس از دیدار دوبارهٔ دالایی‌لاما بمن گفته شد ، آن آواها بزبان «انگلیسی» بودند .

آن مرد با دست بردن به درون یکی از پینه‌های کناری جامه‌اش و بیرون آوردن تکه‌ای پارچهٔ سفید ، براستی مرا به شگفتی فروبرد . در برابر چشمان شگفت‌زده‌ام، او آن پارچه را بروی دهان و بینی‌اش گذارد و از آن آوایی چون آواز یک شیپور کوچک درآورده اندیشیدم: «بی‌شک این هم یک روش درود فرستادن به گرامی‌ترین کس است». باز هم درود فرستاد ، سپس، با نگرش، پارچه را در همان پینه پیشین نهاد . آنگاه با پینه‌های دیگرش ور رفت و از آنها کاغذهایی گوناگون، از آن گونه که پیش از آن ندیده بودم، بیرون آورد . کاغذهایی سفید و نازک و نرم، نه چون کاغذهای ما که کلفت و زمخت و نخودی رنگ بودند . با خود اندیشیدم: «چگونه او می‌تواند

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

برروی آنها چیز بنویسد؟ مداد گچی که برروی آنها سرمی‌خورد و خراشیده نمی‌شود!» آنگاه از درون یکی از پینه‌هایش تکه چوب نازک رنگ آمیز شده‌ای بیرون آورد که در میانهٔ آن چیزی چون میله‌ای سیاهرنگ بچشم می‌خورد . سپس بکمک آن شگفت‌ترین خرچنگ قورباغه‌ای را که تا آنزمان دیده بودم روی کاغذ خط‌خطی کرد . اندیشیدم که او نمی‌تواند بنویسد و با این خط‌خطی کردنها تنها وانمود به نوشتن می کند . «دوده؟ چه کسی تاکنون شنیده است که با رگه‌ای از دوده چیز بنویسند؟ بیاید به آن فوت کند و ببیند که چگونه در هوا پرواز می کند و از آدم دور می‌شود .»

آشکار بود که او زمین گیر است، زیرا بایست برروی استخوان‌بندی چوبینی که چهارپایه داشت می‌نشست. برروی آن چارچوب نشست و گذاشت که پاهایش آویزان شوند . اندیشیدم که بی‌شک ستون مهره‌هایش آسیب دیده‌اند ، زیرا به دو چوب دیگر که برروی چارپایه سوار بودند پشت کرد . در این هنگام براستی برایش احساس اندوه کردم: جامه‌های ناجور ، ناتوانی در نوشتن، خودنمایی با دمیدن بدرون یک شیپور کوچک بیرون آمده ازمیان پینه‌اش؛ و ازاینها شگفت‌تر آنکه او نمی‌توانست بنشیند و ناچار بود به چیزی پشت کند و پاهایش را آویزان بدارد . او بسیار وول می‌خورد و پاهایش را پیوسته روی هم می‌انداخت و از هم درمی آورد . ناگهان از ترس تکان خوردم، زیرا او نوک‌پای چپش را بلند کرد ، بگونه‌ای که کف پای پوشش بسوی دالایی‌لاما گرفته شد ؛ کاری که اگر یک تبتی انجام می‌داد ، خوارداشتی هراس‌انگیز می آمد . اما خوشبختانه بزودی بیاد آورد و پاهایش را از روی یکدیگر بیرون آورد . درونی‌ترین کس به این مرد سرفرازی بزرگی بخشید ، زیرا او هم برروی یکی ازاین

Yekrooh@yahoo.com

چارپایه‌ها نشست و گذاشت پاهایش آویزان شوند. مرد دیدارکننده شگفت‌ترین نامها را برخود داشت، اما «سازموسیقی زنانه» نامیده می‌شد و در کنار نامش دو نشانهٔ آرایشی داشت. اکنون باید از او با نام «سی. آ. بل» یاد کنم. از رنگهای درخشند گی‌اش دریافتم که او از تندرستی کمی برخوردار است. و این، بگمان من، پی آمد زیستنش در سرزمینی با آب و هوای ناسازگار بود. آشکار شد که او براستی می‌خواهد سودمند باشد، اما رنگهایش نشان می‌دادند که وی از آزردن فرمانروایان کشورش و نیز از کاهش یافتن سالوارهٔ بازنشستگی‌اش بیم دارد. «او» پیشنهادی داشت که کشورش آنرا نمی‌پذیرفت، ازاینرو بایست ناساز با خواهش دل خود، چیزهایی می گفت و آرزو می کرد که درستی راه‌ها و پیشنهادهایش با گذشت زمان آشکار گردد.

ما در بارهٔ این آقای بل چیزهای بسیاری می‌دانستیم و همهٔ دانستنی‌های بایستهٔ پیرامون زند گی او را در دست داشتیم. زادروز او را، و نیز مهمترین رویدادهای زند گی‌اش را می‌دانستیم و اینها برای بررسی زند گانی‌اش ما را بس بودند. اختربینان ما دریافتند که او در زند گی گذشته‌اش در تبت می‌زیسته و آرزو داشته که در زند گی آینده‌اش میان باختریان تن‌بپذیرد، به این امید که بتواند بینش‌های خاوری و باختری را با هم آشتی دهد. بتاز گی دریافته‌ام که او اینرا در کتابی که نوشته، آورده است. بی‌شک ما احساس می کردیم که اگر او بتواند فرمانروایان کشورش را آنگونه که خود می‌خواهد، نرم کند، دیگر دست اهریمن کمونیست بر کشورمان فرود نمی آید. با این همه، پیشگویی‌ها می گفتند که چنین تازشی انجام خواهد گرفت؛ و پیش گویی‌ها هر گز نادرست از کار درنمی آید.

دولت انگلیس بسیار اندیشناک می‌نمود؛ آنها می‌اندیشیدند که

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

تبت سر گرم پیمان بستن با روسیه است و این با خواسته‌های ایشان جور درنمی آمد. انگلیس با تبت پیمان نمی‌بست؛ همچنین، نمی گذاشت تبت با هیچ کشور دیگری دوستی کند. سیک کیم، بوتان و هرجای دیگر، آزاد بود پیمانهایی ببندد، اما تبت نه. ازاینرو انگلیسی‌ها در کوشش برای شکست دادن و یا خفه کردنمان جوش آوردند. برای ایشان هیچیک ازاین دو راه بهتر از دیگری نبود. این آقای بل که خود در تبت بود، دریافت که ما بهیچروی دل‌مان نمی‌خواهد به دیگر کشورها بگراییم؛ ما می‌خواستیم پای‌بند کشور خودمان باشیم، زند گی‌مان را بروش خود بگذرانیم و ازهر گونه وابستگی به بیگانگان که در گذشته برایمان جز دردسر و زیان و سخت‌روزی نیاورده بودند پاکی جوییم.

درونی‌ترین کس براستی از چیزهایی که پس از بیرون رفتن این آقای بل بوی گفتم خرسند شده بود. اما در سر برایم برنامهٔ کارهای بیشتری را می‌ریخت! او گفت: «بله، بله! بایست تو را بیش از پیش جلو ببریم، لبسانگ. هنگامی که به کشورهای دور می‌روی، در خواهی یافت که این آموزشها برایت بی‌اندازه سودمندند. ما آموزشهای هیپنوتیکی بیشتری بتو می‌دهیم، بایست همه دانشهایی را که می‌توانیم، در تو فرو بریم. سپس دست بسوی زنگ خود برد و آنرا برای بدرون آمدن یکی از نوکرانش نواخت. با پدیدار شدن نوکر، گفت: «مینگ یاردنداپ، می‌خواهم او به اینجا بیاید، بی‌درنگ!» دیری نگذشت که راهنمایم پیدا شد و بآهستگی از آن سوی سرا به این سو آمد. این لاما برای هیچکس شتاب نمی کرد! و دالایی لاما او را بچشم یک دوست نگاه می کرد؛ ازاینرو نکوشید وی را به شتاب وادارد. راهنمایم کنار من، و در برابر گرامی‌ترین کس نشست. نوکری با چای کره‌دار و «خوردنی‌هایی ازهند» بجلو شتافت. پس از آنکه نیرو

Yekrooh@yahoo.com

گرفتیم، دالایی لاما گفت: «مینگ‌یار، تو درست می گفتی، او توانایی «دارد» او می‌تواند باز هم پیشرفت بیشتری داشته باشد، مینگ‌یار، «باید» که پیش رود. هر آن گامی را بردار که برداشتن‌شان را بایسته می‌بینی تا او بتواند از تندترین و بهترین راه آموزش ببیند. از یکایک و از همگی چشمه‌های توانمندی‌مان بهره گیر، زیرا همچنانکه بارها بما بیم داده شده است، زمانهٔ اهریمنی برمافرا خواهد آمد و می‌بایست کسی را داشته باشیم که بتواند «گزارش هنرهای باستانی» را بنگارش درآورد.»

بدین‌سان، آهنگ پیشرفتم تندی گرفت. از آن پس بیشتر زمانها با شتاب پی‌ام فرستاده می‌شد که رنگهای اختری برخی کسان را «گزارش» کنم. این رنگها شاید از آن رهرو بزرگ فرهیخته‌ای از یک لاماکدهٔ دوردست، و یا شاید از آن یکی از سران استانهای دوردست بودند. اندک‌اندک یکی از دیدارگران سرشناس پوتولاونوربولینگا شدم. در پردیس یاد شده توانستم از دوربین‌هایی که چندان شادی‌ام می‌بخشیدند، بویژه از یک نمونه دوربین ستاره‌شناسی بزرگ که برروی ۳پایهٔ سنگینی نهاده شده بود، بهره ببرم. با این دوربین شبها تا دیرهنگام به تماشای ماه و ستارگان می‌نشستم.

لامامینگ‌یاردنداپ و من بیشتر زمانها به شهر لهاسا می‌رفتیم تا دیدار کنندگان را تماشا کنیم. نیروهای روشن‌بینی بسیار زیاد و دانش گستردهٔ مردم‌شناسی این مرد وی را توانا می‌ساخت که بینش‌هایم را بررسی کند و رو به پیشرفت گذارد. برایم بسیار خوشایند بود که به دکان فروشنده‌ای می‌رفتیم و به سخنانی که بآوای بلند در ستایش کالاهایش سرمی‌داد گوش داده، آنگاه گفته‌هایش را با اندیشه‌هایش که برایمان چندان نهانی نبودند، برابر می کردیم. حافظه‌ام نیز پیشرفت

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

کرد، زیرا ساعتها به گزارش‌های پیچیده‌ای که برایم روخوانی می‌شد گوش فرامی‌دادم و ناچار بودم دوباره آنها را بازگویم. بارها و بارها، در نشست‌هایی که آشکار نبود و چه اندازه بدرازا می‌انجامند، بیاری هیپنوتیزم از خودبیخود شدم و آنگاه گزاره‌هایی از کهن‌ترین نوشتارهای باستانی برایم روخوانی شد.

Yekrooh@yahoo.com

بخش پانزدهم
شمال رازآمیز - ویتی‌ها

در این هنگام به کوهستانهای چانگ‌تانگ رفتیم. این دفتر جای آن ندارد که از سرزمین نامبرده بیشتر بنویسم. گزاردن حق این گردش پژوهشی نیاز به چندین دفتر دارد. دالایی‌لاما به هریک از ۱۵ یار گروهمان فرخند گی بخشیده بود و ما همگی؛ سرزنده، سوار براسترهامان (پیشروی استرها بیشتر از اسبهاست) راهی آن گردش شدیم. رو به تنگری‌تسو نهادیم و از کنار دریاچه‌های پهناور زیلینگ‌نور گذشته، از آنجا همچنان بسوی شمال پیش رفتیم. بآهستگی از فراز تیغهٔ «تانگ‌لا» بالا شدیم و به کرانه‌ای ناشناخته رسیدیم. دشوار است گفتن اینکه گذرمان ازاین راه چه اندازه بدرازا انجامید، زیرا زمان برای ما معنا نداشت؛ بهانه‌ای برای شتاب کردن نداشتیم و با هر تندی‌ای که آسوده بودیم پیش می‌رفتیم و انرژی و توان خود را برای رویارویی با فشارهای آینده نگه می‌داشتیم.

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

همچنان که بدرون کوهستان و زمینهای پیوسته رو به بلندی پیش‌تر و پیش‌تر می‌رفتیم، بیاد چهرهٔ ماه، آنگونه که از دورن دوربین بزرگ پوتولا دیده می‌شد، افتادم. رشته کوههایی پهناور و تنگ دره‌های ژرف. اینجا نیز چشم‌انداز همان گونه بود: کوههای بی‌پایان جاودانی، و شکافهایی که گویی بن نداشتند. با آنکه پیشروی را پیوسته دشوارتر و دشوارتر می‌یافتیم، خود را در این «چشم‌انداز ماه گونه» پیش می کشاندیم. سرانجام بجایی رسیدیم که استرها دیگر نتوانستند جلوتر روند. آنها در آن هوای کم‌مایه بزودی از کار افتادند و نتوانستند از دره‌های تنگی که ما با بی‌پروایی، در ته ریسمانی از موی یاک، ازاین سو به آن سوی آنها می‌رفتیم بگذرند. استرها را در بهترین پناهگاهی که توانستیم بیابیم، بجا گذاردیم و ۵ تن از کم توان‌ترین رهروان گروه با آنها ماندند. آنها در پشت ستیغی که همچون دندانهای تیز و دندانه‌ای یک گرگ سر به آسمان افراشته بود، از آسیب بدترین تندبادهای آن سرزمین بی آب و گیاه و باد روییده بدور بودند. در آن پایگاه غاری بود که سنگهای نرمتر آن بدست زمانه فرسوده شده بودند. راهبان ماندگار در آنجا می‌توانستند راهی پرشیب را رو به پایین در پیش گیرند و به دره‌ای رسند که استرها بایست از گیاهان کمیاب آن روزی برمی گرفتند. در آنجا نهری نیز بود که جلنگ جلنگ کنان در میان پهندشتی بلند خودنمایی می کرد و بروی لبهٔ یک پرتگاه می‌شتافت تا از آن سدها متر فروافتد؛ آنجا چنان ژرف بود که حتی آواز فرودآمدن آبها نیز شنیده نمی‌شد.

در اینجا، پیش از آنکه سر در راه کوهستانهای دوش گذر بالاتر و بالاتر گذاریم، دو روز آسودیم. پشت‌مان از باری که همراه آورده بودیم درد می کرد و ششهامان گویی به خواهش هوا می‌خواستند

Yekrooh@yahoo.com

بترکند. سپس بر فراز شکافها و تنگ دره‌ها پیش رفتیم. برای گذشتن از فراز بسیاری از آنها ناچار به پرتاب چنگک‌های آهنینی بودیم که بدانها ریسمان بسته بودیم. چنگک‌ها را بالا می‌انداختیم و آرزو می کردیم گیرهای استواری بدست آوریم. پس از گیر کردن چنگک، یکی‌یکی، بکمک دست و پا ازاین سر به آن سر ریسمان بالا می‌رفتیم. پس از آنکه یکی ازما برای بار نخست سراسر ریسمان را می‌پیمود، آنرا سفت نگه می‌داشت و هنگامی که دیگر کسان گروه خود را از دره به بالا می‌رساندند، سر آزاد ریسمان را بالا می کشید. گاه نمی‌توانستیم گیر گاهی برای چنگک‌هایمان بیابیم. پس، یکی ازما ریسمانی را بدور کمرش می‌بست و می کوشید از بالاترین جایی که می‌توانستیم بدان رسیم، چونان یک آونگ رفت و برگشت کند و پیوسته شتابش را افزایش دهد. کس دیگری به سوی روبروی او می‌رفت و او خود را از بهترین راهی که می‌توانست، با دست و پا ببالا می کشید تا بجایی رسد که ریسمان در آن کم و بیش افقی باشد. این کار را یکی‌یکی انجام می‌دادیم، زیرا سخت و پر گزند بود. رهروی بهنگام انجام آن کشته شد. او خود را به بالای دیوارهٔ پرتگاهی که ما پایین آن بودیم رسانده بود. آشکار بود که او راهش را بگونهٔ بسیار بدی نادرست سنجیده بود، زیرا با نیرویی هراسناک به دیوارهٔ روبرویش برخورد کرد و، این گونه، مغز و چهره‌اش، خرد شده، بر لبهٔ تیز آن تیغهٔ دندانه‌دندانه بجا ماند. بدنش را پایین کشیدیم و برایش آیین نیایش بجا آوردیم. در میان آن خرسنگهای یکپارچه جایی نبود که بتوانیم کالبد بی‌جان وی را بخاک سپاریم، ازاینرو کالبدش را برای باد وباران و پرندگان برجای گذاردیم. رهروی که اکنون نوبت به او می‌رسید، بهیچروی شاد نمی‌نمود؛ ازاینرو من بجای وی رفتم. برایم

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آشکار بود که بنا بر پیشگویی‌ها بایست سراپا تندرست می‌ماندم؛ و اینگونه بود که باور استوارم پاداش یافت. نوسانم اندیشناکانه بود -بی آنکه به پیشگویی دل سپارم!- و توانستم به لبهٔ نزدیکترین خرسنگ چنگ زنم. آنگاه بدان آویزان شدم و خود را با نفسی که گلویم را می آزرد ودلی که چنان می‌تپید که گویی می‌خواست بترکد، بالا کشیدم. ازهمه روی بی‌توان، چندی آرام گرفتم؛ سپس توانستم خود را از سربالایی دردناک کنارهٔ کوه بالا کشانم. دیگران، آن بهترین یارانی که انسان می‌تواند داشته باشد، ریسمان دیگر خود را بگردش درآوردند تا مرا، چندان که می‌شد، برای رسیدن به آماجم یاری‌دهند. اکنون سرهای دور ریسمان را در چنگ داشتم؛ آنها را استوار به جایی ببینم و فریاد کشیدم که ریسمانها را سفت بکشند و آزمایش کنند. این گونه بود که آنها، همچنانکه وارونه بودند و دست‌ها و پاهاشان برروی ریسمان بهم آمده بود، یکی پس از دیگری از سراسر ریسمان گذشتند. در آن هنگام رداهاشان از باد آرامی که جلوی پیشروی‌مان می‌خورد.

بر فراز پرتگاه کمی آسودیم و در آن بلندی که نقطهٔ جوش آب پایین بود، چای درست کردیم؛ اما این چای چندانکه باید گرممان نکرد. اکنون خستگی‌مان کمتر شده بود، دوباره بارها رابردوش گرفتیم و در دل این سرزمین سهمناک به پیش لغزیدیم. بزودی به لایه‌ای از یخ که شاید بستر یک یخچال بود رسیدیم و پیشروی‌مان باز هم دشوارتر شد. ما چکمهٔ میخ‌دار نداشتیم، از تیشهٔ یخ‌شکن یا دیگر سازوبرگهای کوهنوردی نیز بی‌بهره بودیم. تنها «سازوبرگ کوهنوردی» ما چکمه‌های نمدی همیشگی‌مان بود که موی کف آنها

Yekrooh@yahoo.com

کمی گیرایی داشت، و ریسمانهایمان.

بدنیست در اینجا اشاره کنم که دوزخ افسانه‌های تبتی سرد است. گرما برای ما خجسته است و چون رویاروی آن سرماست، دوزخ ما بایست سرد باشد. این گردش به کوهستانهای بلند بمن نشان داد که سرما چه می‌تواند باشد!

پس از ۳ روز که رو به بالا بر لایه‌های یخ‌پا کشیدیم، در باد گزنده لرزیدیم و آرزو کردیم کاش هرگز این سرزمین را ندیده بودیم، سرانجام از فراز بستر یخی بسوی پایین و بمیان فرسنگهای سربرافراشته رهنمون شدیم. لیزخوران و کورمال کنان، پایین و پایین‌تر رفتیم؛ بدرون ژرفایی ناشناخته. چون چندین کیلومتر راه را بسر آوردیم، گرد کوهی گشتیم و خود را با مه فشرده و سفیدرنگی روبرو دیدیم. این مه چنان سفید و یکدست بود که از دور نمی‌توانستیم بگوییم که ابر است یا برف. هنگامی که بدان رسیدیم، دیدیم که براستی مه است زیرا می‌توانستیم از میان آن بگذریم.

لامامینگ یاردنداپ، که از بین ما تنها کسی بود که این راه را در گذشته پیموده بود، با خوشنودی لبخند زد و گفت: «شماها چون لشکری شکست خورده می‌نمایید! اما دیری نمی گذرد که به شادکامی خواهید پرداخت.»

چیز خوشایندی در برابر خود ندیدیم. زیرپایمان مه و سرما و یخ سخت بود و بالای سرمان، آسمان یخ‌زده. فرسنگهای دندانه‌دار از تیزی به دندانهای نیش گرگان می‌مانستند و بدنهایمان را می آزردند. با این همه، راهنمایم می گفت که کم کم رو به «شادکامی» می‌رویم.

بدرون آن مه سرد و تر و چسبناک رفتیم؛ چون جلوی پای خود را نمی‌دیدیم، بسختی پیش می‌رفتیم. بآرزوی گرما رداهامان را تنگ

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بخود پیچیدیم. از سرما می‌لرزیدیم و نفس‌نفس می‌زدیم. پیش رفتیم؛ باز هم پیش‌تر. و ناگهان ازترس و شگفتی برجای خشک شدیم. مه رو به گرمی می‌رفت و زمین رو به داغی. کسانی که پشت سر بودند و هنوز بما نرسیده بودند، چون نمی‌توانستند جلوی خود را ببینند، بما برخورد کردند. پس از آنکه از خندهٔ لامامینگ یاردنداپ بخود آمدیم، بار دیگر به کوری پیش رفتیم و خود را به مردی که پیشاپیش می‌رفت رساندیم؛ همو که جلودار بود و بی آنکه ما را ببیند، ناباوری و شگفت‌زدگی یارانش را درمی‌یافت. سنگهای زیرپایمان ما را می‌لغزاندند و ریگ‌ها زیر چکمه‌هامان می‌غلتیدند. سنگها؟ ریگها؟ پس بستر یخی چه شد. ناگهان مه رو به کاهش رفت. درمیان آن-چه بگویم؟ - کورمالی کردیم و من چون به دوروبر خود نگریستم، پنداشتم که از سرما مرده‌ام و اکنون در سرزمین‌های آسمانی هستم. چشمانم را با دستان داغم مالش دادم، خود را نیشگون گرفتم و با انگشت به سنگها نواختم تا ببینم که آیا روان هستم یا ماده. چون بهتر نگریستم، دیدم که ۸ تن دیگر بامنند. آیا می‌شد که همگی چنین ناگهانی به «سرزمین آسمانی» جابجا شده باشیم؟ و اگر چنین بود، پس آن یارمان که در برخورد با سنگها کشته شد کجا بود؟ و آیا همگی ما شایستگی آن بهشتی را که پیش رو می‌دیدم، داشتیم؟

پیش ازاین، سی دل کوبه پیش‌تر، در سرمای آنسوی پردهٔ مه می‌لرزیدیم. اکنون از تندی گرما در آستانهٔ از پای افتادن بودیم! هوا روشن بود و اززمین دمه برمی‌خاست. در کنار پایمان نهری غلغل کنان از دل زمین به بیرون می‌جوشید و بخارکنان پیش می‌رفت. در پیرامونمان چمن سبز بچشم می‌خورد؛ سبزتر از هر چمنی که پیش از آن دیده بودم. در برابر خود گیاهان پهن برگی دیدیم که از زانونمان

Yekrooh@yahoo.com

بلندتر بودند. شگفت‌زده و هراسان شدیم. اینجا جادویی بود، چیزی بود براستی فراسوی آزموده‌های ما. آنگاه لامامینگ‌یاردنداپ لب به سخن گشود: «اگر چهرهٔ من هم آنگاه که چون شما برای نخستین بار اینجا را دیدم، اینچنین بوده باشد، براستی که چهره‌ام دیدن داشت! شما دوستان چنین می‌نمایید که گویا می‌اندیشید خدایان یخ دست‌تان انداخته‌اند.»

به دوروبرخویش نگریستم، بیم‌زده‌تر از آن بودیم که جنبشی ازما سرزند. راهنمایم باردیگر سخن گفت: «بیایید از روی نهر بپریم، از روی آن بپریم زیرا آب آن می‌جوشد. اگر کمی جلوتر رویم، بجای براستی زیبایی می‌رسیم که می‌توانیم در آن چندی بیاسایم».

او راست می گفت-چون همیشه. نزدیک به نیم فرسنگ آنسوتر، سراپا برروی زمین پوشیده از خزه دراز کشیده بودیم؛ لخت، بدون رداهایمان، زیرا گمان می کردیم که بزودی از گرما خواهیم پخت. آنجا درختانی یافت می‌شد که من مانندشان را در گذشته ندیده بودم و گمان نمی کنم که در آینده هم به آنها برخورم. گلهای بسیار رنگارنگ همه جا را پوشانده بودند. پیچک‌های بالارونده، تنهٔ درختان را توری بسته از شاخه‌ها آویزان شده بودند. کمی در سوی راست آن سبزه‌زار میان جنگل، دریاچهٔ کوچکی دیده می‌شد که خیزابه‌ها و گردابهای رویه‌اش نوید زندگی می‌دادند. هنوز خود را جادوزده می‌پنداشتیم؛ شک نداشتیم که از گرما ازپادر آمده و به پهنهٔ دیگری از هستی جابجا شده‌ایم. شاید هم سرما ما را از پا درآورده بود؟ راستش خودمان هم نمی‌دانستیم!

شاخ و برگ درختان انبوه بود؛ اکنون که دنیا دیده‌ام، بایست بگویم که آنها گیاهان گرمسیری بودند. در آنجا گونه‌ای از پرندگان

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بچشم می‌خوردند که حتی امروز نیز بدیده‌ام ناآشنا می آیند. اینجا یک کرانه آتشفشانی بود؛ چشمه‌های آب گرم از زمین می‌جوشیدند و بوهای گوگردی شنیده می‌شد. راهنمایم بما گفت که تا آنجا که او می‌داند، در سراسر آن کوهستان تنها دوجا یافت می‌شود که چنین آب و هوایی داشته باشند. او گفت که گرمای زیرزمینی و نهرهای داغ اینجا یخ را گداخته‌اند و دیواره‌های سنگی بلنددره، هوای گرم را بدام انداخته است. بگفتهٔ وی آن مه سفید فشرده که ازمیانش گذشتیم، جایی بوده که نهرهای سردو گرم بیکدیگر می‌پیوسته‌اند. همچنین، بما گفت که وی در گذشته در اینجا استخوان‌هایی از جانورانی غول‌پیکر دیده است، استخوان‌هایی که بایست از آن جانورانی، به بلندی ۶ تا ۹ متر بوده باشند. دیری نگذشت که آن استخوانها را خود بچشم دیدم.

در اینجا برای نخستین بار به یتی ۵۹ برخوردم. خم شده بودم و گیاه می‌چیدم که ناگهان چیزی نگاهم را به خود گرفت. آنجا، نزدیک به ده متر آنسوتر، زیونده‌ای ایستاده بود که در باره‌اش چیزهای بسیار شنیده بودم. پدرومادرها در تبت بیشتر زمانها بچه‌های بازیگوش خور را با این گفته می‌ترسانند: «بچهٔ خوبی باش، و گرنه می گویم یک یتی بیاید و تو را بگیرد!» اکنون، می‌پنداشتم که یک یتی مرا گرفته است! و این هیچ شادم نکرد. همچنانکه هردو از ترس خشک شده بودیم، دمی بیکدیگر خیره شدیم؛ دمی که گویی فراسوی زمان بود. او بسویم دست تکان داد و چون بچه گربه‌ای، بشگفتی، میومیو کرد. گویی سرش پیشانی نداشت و کم و بیش یکراست از ابروهای بسیار پرمویش به پشت سرازیر می‌شد. چانه‌اش بسیار پس رفته بود و دندانهایش بزرگ و برجسته بودند. بااینهمه، گنجایش کاسهٔ سرش کم و بیش باندازهٔ انسان امروزی بود، اما پیشانی نداشت. دستها و پاهایش

Yekrooh@yahoo.com

بزرگ و پهن، ساقهایش خمیده، و بازوانش بسیار درازتر از انسان بودند. دیدم که این جانور همچون انسان رو به سوی بیرونی‌تر پاهایش راه می‌رود (ناساز با میمونها و دیگر جانوران این رده).

چون به وی نگریستم و شاید از ترس و یا بهانه‌های دیگر ازجاپریدم، یتی جیغ کشید، برگشت و جست‌زنان دور شد. گویا او پرشهای «یک‌پایی» انجام می‌داد که پی آمد آن برداشتن گام‌های بلند و غول آسا بود. واکنش خود من نیز دویدن بود؟ گفتن ندارد که به سویی دیگر! در آینده که بدان اندیشیدم؛ دریافتم که بایست آنروز رکورد دو کوتاه و تند تبتی در بلندی‌های بالای ۵۰۰۰ متر را شکسته باشم! چندی پس از آن، از دورچندین یتی دیگر دیدیم. آنها شتافتند تا از دیدمان پنهان شوند؛ جای سخن نیست که ما مایهٔ رنجش‌شان شدیم. لامامینگ‌یاردنداپ بما گفت که این یتی‌ها شاخه‌ای از نژاد انسانی هستند که به خاستگاه دور خود بازگشته، راه دگرگونه‌ای از تکامل را در پیش گرفته‌اند و تنها می‌توانند در جداافتاده‌ترین جاها زندگی کنند. در بارهٔ یتی‌هایی که کوهستانها را پشت سر گذاشته، جست و خیز کنان، در نزدیکی شهرها و روستاها دیده شده بودند، بارها داستانهایی شنیده بودیم. افسانه‌ها می گویند که گاه زنانی که تنها زندگی می کردند، بدست یتی‌های مرد ربوده و برده شده‌اند. شاید این همان روشی باشد که یتی‌ها بکمک آن نسل خود را پایدار نگه می‌دارند. بی‌شک هنگامی که برخی از راهبه‌های ما گفتند که یکی از زنان گروه آنها بدست یک یتی ربوده شده است، درستی این بینش برما آشکار گردید. لیک، بهتر است بگذرم، زیرا در بارهٔ این جور چیزها شایستگی نوشتن ندارم. تنها می‌توانم بگویم که من یتی‌ها و یتی‌بچه‌ها و نیز استخوانهای آنان را دیده‌ام.

برخی‌ها درستی گفته‌هایم در بارهٔ یتی‌ها را بدیدهٔ شک نگریسته‌اند. نویسندگان باختری در بارهٔ یتی‌ها گمان‌پردازی‌های بسیار کرده‌اند؛ با اینهمه، این نویسندگان خود می گویند که یتی‌ها را بچشم ندیده‌اند. ولی من دیده‌ام. چندین دههٔ پیش، هنگامی که مارکونی گفت می‌خواهد پیامی از راه رادیو به آن سوی اقیانوس اتلس بفرستد، مردم به او خندیدند. پزشکان باختری سرسختانه ندا دردادند که انسان نمی‌تواند با تندی بیش از ۶۵ کیلومتر در ساعت گردش کند، چونکه فشار هوا او را خواهد کشت. همچنین در بارهٔ گونه‌ای ماهی که گفته شده «سنگوارهٔ زنده» است، افسانه‌هایی برسرزبانها بوده. اکنون دانشمندان آنرا دیده، دستگیر کرده و بزیر تیغ آزمایشگاه برده‌اند. اگر انسان باختری اینچنین روش‌هایی را دنبال کند، یتی‌های کهنسال و بیچارهٔ ما نیز بایست دستگیر شوند، بزیر تیغ روند و تنها به گونهٔ روان نگهداری گردند. ما براین باوریم که یتی‌ها به سرزمین‌های بلندرانده شده‌اند و نژادشان در جاهای دیگر، جز اندک شماری که آواره‌اند، روبه نیستی رفته‌است. نخستین بار که آنها را می‌بینیم، دچار ترس می‌شویم؛ لیک، دوم بار دلمان برای این زیوندگان دورانهای گذشته که از فشارهای زندگی پیشرفتهٔ امروزی ناگزیر رو به نیستی گذارده‌اند، لبریز از سوز می گردد.

زمانی که کمونیست‌ها به بیرون از تبت رانده شوند ـ اگر زنده باشم ـ آماده خواهم بود تا گروهی از شک کنندگان را راهنمایی کنم و یتی‌ها را در سرزمین‌های کوهستانی به ایشان «نشان دهم». به دردسرش می‌ارزد که انسان بتواند چهرهٔ این مردان دادوستد را، هنگامی که با چیزی فراسوی آزموده‌های بازاری‌شان روبرو می‌شوند، تماشا کند. آنها می‌توانند از اکسیژن و گروه باربران بهره گیرند، من

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

همان ردای کهنهٔ رهبانی‌ام را به تن خواهم کرد. دوربین‌ها راستی را نشان خواهند داد. آنروزها ما در تبت دوربین‌های نگاره‌برداری نداشتیم.

افسانه‌های باستانی ما می گویند که تبت در روزگاران گذشته کرانه‌هایی دریاروفته داشت. به راستی اگر زمین‌های ما کاوش شوند، در آنها سنگوارهٔ ماهیها و دیگر جانوران دریایی یافت خواهد شد. چینی‌ها نیز باور همسانی دارند. سنگ‌نبشتهٔ یو[۶۰] که پیش از این در تارک کو-لو[۶۱] از کوه هنگ[۶۲] در استان هو-پی[۶۳] برپا بود، می گوید که امپراتور یو بزرگ (بسال ۲۲۷۸ پیش از مسیح)، پس از رنج فراوانی که برای خشک کردن آبهای «توفان بزرگ»ی که در آنزمان سراسر چین را بر سرزمین‌های بلند آن به زیر آب فروبرده بود، برخود هموار کرد، در آن سرزمین آرام گزید. بگمانم آن سنگ‌نبشته ازجابرداشته شده باشد، اما رونوشت‌هایی از آن در ووچانگ‌فو در نزدیکی هان کو یافت می‌شود. رونوشتی دیگر نیز در پرستشگاه یو-لین در نزدیکی شائوهسینگ‌فو در استان چکیانگ جای دارد. بباور ما تبت زمانی سرزمینی پست و کنار دریا بود، لیک، به انگیزه‌های فراسوی دانش شک آمیز ما، زمین‌لرزه‌های سهمناکی رخ داد که در پی آن سرزمین‌های بسیاری به زیر آب فرورفتند و بسیاری دیگر از آن سربر آوردند و کوهها را بنیاد نهادند.

سرزمینهای بلند چانگ‌تانگ پر از سنگواره‌های و گواه‌هایی بودند که نشان می‌دادند این سرزمین زمانی در کنارهٔ یک دریا بوده است. صدقهای غول‌پیکر با رنگهای روشن و اسفنجهای سنگی شگفت و پشته‌های مرجانی در آن چیزهایی پیش‌پاافتاده بشمار می آمدند. زر نیز بود، انسان می توانست تکه‌هایی از آنرا بهمان سادگی ریگها از

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

زمین برچینند. آبهایی که از ژرفناهای زمین روان می‌شدند، ازنهرهای آماس کردهٔ جوشان تا نهرهای نزدیک به یخ‌زده، هر گونه دمایی داشتند. اینجا سرزمینی بود با گونه گونی‌های پندارگون؛ و ما داغی و نمناکی آنرا هرگز پیش از این نیازموده بودیم. چند متر آن‌سوتر، در آنسوی پردهٔ مه سرما چنان گزنده بود که می‌توانست شیوه زندگی را بکشد و بدن را به شکنندگی شیشه درآورد. اینجا زیست گاه کمیاب‌ترین گیاهان کمیاب بود؛ و تنها برای همانها بود که ما رنج این گردش را برخود هموار کردیم. همچنین، میوه‌هایی یافت می‌شد که مانندشان را هرگز پیش از آن ندیده بودیم. آنها را چشیدیم، از مزه‌شان خوشمان آمد و تا آنجا که توانستیم خوردیم ... و آنگاه، تاوانی سخت پس دادیم.

سراسر آنشب و فردای آن، گرفتارتر از آن بودیم که گیاه گردآوریم. شکم‌هامان با اینگونه خوراکی‌ها آشنایی نداشتند. پس از آن دیگر بسراغ میوه‌ها نرفتیم!

تا آنجا که توانستیم، خود را با علفها و گیاهان بارکردیم و درون مه رو به سوی جا پاهای گذشته‌مان گذاردیم. سرما در آن سو هراسناک بود. دور از راستی نخواهد بود اگر که بگویم همگی دلمان می‌خواست برگردیم و در آن درهٔ شاهانه زندگی کنیم. یکی از لاماها نتوانست بار دیگر با سرما روبرو شود. او پس از چندساعت که از پردهٔ مه گذشتیم، بزمین افتاد و با آنکه برای بهبودش اردو زدیم، شب هنگام به کشور آسمانی شتافت. بیشترین تلاش خود را کرده بودیم؛ سراسر آن شب کوشیدیم وی را گرم نگهداریم، حتی دوروبرش دراز کشیدیم؛ اما سرمای آن سرزمین بیش از اندازه گزنده بود. او بهبودناپذیر بود، و خوابید و دیگر بیدار نشد. بارش را بین خود بخش

Yekrooh@yahoo.com

کردیم؛ هرچند که پیش از آن خود را تا آنجا که می‌توانستیم بار کرده بودیم. برفراز آن لایهٔ دیرینهٔ یخ به دنبال کردن جای پاهای دردناکمان پرداختیم. گویی گرمای آرام‌بخش آن درهٔ نهانی شیرهٔ توانایی‌مان را کشیده بود. اکنون اندوختهٔ خوراک‌مان بس نبود. در دو روز راهی که تا رسیدن به استرها درپیش داشتیم، بهیچروی خوراک نخوردیم- برایمان هیچ چیز، حتی چای نمانده بود.

چند کیلومتری راه بیش درپیش نمانده بود که یکی از مردان راهنما سرنگون شد و دیگر برنخاست. سرما، گرسنگی و سخت‌روزی تنی دیگر را نیز ازمیان‌مان بر گرفته بود. با این همه، تنی دیگر را نیز بایست ازدست می‌دادیم. به پایگاه رسیدیم و تنها ٤ راهب را چشم براه خود دیدیم؛ آنان بپای جستند تا یاری‌مان کنند که چندین متر راه مانده تا این پایگاه را بپیمایم. تنها ٤ راهب. پنجمی درپی بی‌پروایی‌اش که بهنگام تندباد از پناهگاه بیرون رفته بود، بدرون درهٔ تنگ زیرپایش، روی تیغه‌ای تیز پرتاب شده بود. با خم کردن سرم بروی زمین، و گیردادن پاهایم بدانگونه که نلغزم، توانستم او را ببینم که پوشیده در جامهٔ سرخ خوئی‌اش، که اکنون دیگر براستی سرخ خونین بود، دهها متر پایین‌تر، برروی فرسنگ‌ها آرمیده بود.

۳ روز آرام گزیده، کوشیدیم نیروی خود را بازیابیم. این تنها خستگی و ناتوانی نبود که از رفتن بازمان می‌داشت، باد نیز بود که در میان خرسنگها زوزه می کشید و خرسنگها را می‌غلتاند و رگبارهای تندی از خاک بدرون غارمان می‌فرستاد. آب رویهٔ نهر کوچک از جا کنده شد و چون گردی نرم بهوا پاشید. بادهای تند، بسان اهریمنان درنده‌خویی که آرزوی گوشت تن‌مان را داشتند، سراسر شب گردمان زوزه کشیدند. از جایی نزدیک، آوای خروشی بگوش رسید و،

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آنگاه، گرومب گرومب‌ی ژرف، بدنبال زمین لرزه‌ای کم‌توان، از راه رسید. باز هم خرسنگی دیگر خود را به دست نیروی فرسایشگر آب و باد سپرده، بهمن پدید آورده بود. به روز دوم، سپیده که می‌دمید، پیش از آنکه نخستین پرتوهای روز بر درهٔ زیرپایمان گردزرین بنشانند، و بدان زمان که ما هنوز در فروغ سپیده‌دم کوهستان بسر می‌بردیم، سنگی بزرگ از تارک بالای سرمان فروافتاد. آوای آمدنش را شنیدیم و بیکدیگر چسبیدیم تا خود را چندان که می‌توانستیم کوچک کنیم.

خرسنگ به پایین سرازیر شد، پنداری اهریمنان آسمان با ارابه‌هاشان از روی سرمان می گذشتند. آن سنگ بپایین خروشید و با بارانی از سنگها همراهی شد. با برخوردش به پهندشت روبرویمان، زمین به لرزه درآمد و آوای شکسته شدن چیزی بگوش رسید. کنارهٔ دره، تکان خورد و در هم پیچید. آنگاه پیرامون ۲/۵ تا ۳ متر از سنگهای تارک آن درهم شکست و سرنگون شد. بدین‌سان، آن یار از دست شدهٔ ما به کام زمین فرود شد.

چنین می‌نمود که هوا دمادم بدتر می‌شود. بر آن شدیم که بامداد فردای آنروز، پیش از آنکه راهمان بسته شود، از آنجا برویم. سازوبرگ‌مان- بدانگونه که بودند- تیز بازبینی شدند. ریسمانها آزمایش گردیدند و استرها بجستجوی هرگونه زخم یا بریدگی بازدید شدند. در سپیده‌دم روز دیگر هوا کمی آرامتر می‌نمود. از آنجا رخت بربستیم؛ از اندیشهٔ رسیدن به خانه در پوست خود نمی گنجیدیم. اکنون گروهی ۱۱ تنه بودیم، بجای آنکه همان ۱۵ تنی باشیم که در آغاز با آنهمه شادمانی براه افتاده بودیم. روزها را یکی پس از دیگری بسختی گذراندیم؛ پاهامان خسته و دردناک بودند و استرها بار

Yekrooh@yahoo.com

گیاهان خود را بزور می کشیدند. پیشرفت کندی داشتیم. زمان برایمان بی‌معنی بود. منگ و گیج از خستگی، خود را بدشواری پیش کشاندیم. اکنون شیوهٔ نیمه جیره‌بندی را پیشه کرده، پیوسته گرسنه بودیم.

سرانجام توانستیم بار دیگر دریاچه‌مان را ببینیم. ازدیدن چرای کاروانی از یاکها در نزدیکی خود شادی بسیار جستیم. بازرگانان بما خوش گفتند، ما را بزور چای و خوراک فراوان خوراندند و هرچه از دستشان برمی آمد انجام دادند تا از خستگی‌مان بکاهند. زخم آلود و ژنده پوش بودیم؛ رداهامان تکه‌تکه شده بودند و پاهایمان از جاهایی که تاولها ترکیده بودند، خونریزی داشتند. لیک، شاد بودیم که به سرزمین بلند چانگ‌تانگ رفته و برگشته‌ایم-بله، برخی از ما! راهنمایم اکنون این راه را دوبار آزموده بود؛ شاید او در جهان تنها کسی بود که دوبار چنین گردشی انجام داده بود.

بازرگانان بخوبی از ما پذیرایی کردند. هنگامی که آزموده‌های خود را برایشان باز می گفتیم، همچنانکه با پشتهای خمیده، در تاریکی شب به گرد آتش تپالهٔ یاک نشسته بودند، سرهاشان را از شگفتی تکان دادند. ما نیز از شنیدن داستان گردش‌های آنان به هندوستان و دیدارهایی که با دیگر بازرگانانی که از هندوکش می آمدند داشتند خرّم شدیم. دریغمان می آمد ازاین مردان جدا شویم و آرزو می کردیم که کاش آنان همراه ما بودند. آنها بتازگی از لهاسا رخت بربسته بودند و ما در راه بازگشت به آن بودیم. اینچنین بود که بامدادان، با آرزوی نیکبختی برای یکدیگر، از هم جدا شدیم.

بسیاری از رهروان با بازرگانان سخن نمی گویند، ولی لاما مینگ یاردنداپ می گفت که انسانها همگی برابرند و نژاد و رنگ و

باورداشتها ارزشی ندارند. تنها کردار و خواسته‌های انسان است که بشمار می آید.

اکنون نیروی خود را بازیافته بودیم و بسوی خانه می رفتیم. اندک‌اندک پیرامون شهر سبزتر و بارورتر می‌شد؛ سرانجام فروغ زرین و درخشان بامهای پوتولا و چاک‌پوری خودمان برما تافت. استرها جانوران باهوشی هستند - آنها شتاب می کردند هرچه زودتر به خانهٔ خودشان در دهکدهٔ شو برسند. آنان چنان شتابان بودند که ما برای کاستن شتابشان به دردسر افتادیم. یکی‌شان می‌پنداشت که آنها به چانگ‌تانگ رفته‌اند - و نه ما!

بشادی از راه سنگی بسوی کوه آهنین بالا رفتیم، شاد ازاینکه از چامبالا[۶۴] - نامی که به شمال یخ‌زده داده بودیم - باز گشته‌ایم.

اکنون بایست از همه دیدار می کردیم، ولی نخست بایست درونی‌ترین کس را می‌دیدیم. واکنش او آن بود که همه جا را آذین بندد. بما گفت: «شما کاری انجام داده‌اید که من آرزویش را داشتم؛ و چیزی را دیده‌اید که در سوز دیدنش بوده‌ام. با آنکه در اینجا من از «هرگونه توانمندی» برخوردارم، باز زندانی مردم هستم. هرچه توانمندی بیشتر باشد آزادی کمتر است و هرچه انسان بلندپایه‌تر باشد، بیشتر خدمتگزار است. کاش می‌توانستم همهٔ این چیزها را بدهم و بجایش آنچه را که شما دیده‌اید ببینم.

به لاما مینگ یاردنداپ، درپایهٔ رهبر گروه پژوهشگر، یک شال سرفرازی با سه گرهٔ سرخ رنگ دهش شد. من نیز، چون جوان‌ترین همونِ گروه بودم، همچنان سرافراز شدم.

از آن پس، تا هفته‌ها سرگرم گردش به لاماکده‌های دیگر بودیم تا سخنرانی کنیم، گیاهان ویژه را پیدا کنیم، و من بتوانم دیگر بخش‌ها

babak.khorramdin.lotus@gmail.com
Yekrooh@yahoo.com

را بتوانم دیگر بخش‌ها را ببینم. نخست باید از «۳ نشست گاه» در بونگ، سرا و گاندن دیدار می کردیم. از آنجا به سرزمین‌های دورتر دورجه ـ تاگ و سام‌یه که هردو در نزدیکی رودخانهٔ تسانگ‌پو ـ ده فرسنگ آن سوتر ـ جای دارند، رخت بستیم. همچنین از لاماکدهٔ سامدن که بین دریاچه‌های دو ـ مه و یام دوک در ۴۲۰۰ متری فرازدریا جای داشت دیدن کردیم. برایمان مایهٔ آرامش بود که راه رودخانهٔ خودمان، کیی چو، را دنبال کنیم. این رودخانه بدیده‌مان براستی خوب نامگذاری شده بود: رودخانهٔ شادمانی.

در سراسر این دوران که می‌راندیم و می‌ایستادیم و آرام می گرفتیم، دمی از آموختن بازنایستاده بودم. اکنون زمان آزمونهایم برای پایهٔ لامایی نزدیک می‌شد؛ ازاینرو بار دیگر به چاک‌پوری بازگشتیم تا بیشتر بتوانم به آموزه‌هایم بپردازم.

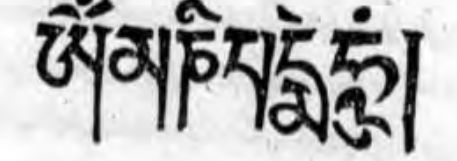

بخش شانزدهم
منش لامایی

در این زمان در زمینهٔ هنر گردش اختری، یا گردش به جایی که روان، و یا خود، پس از بجا گذاردن بدن بدان می‌رود و تنها از راه بند سیمین به زندگی روی زمین می‌پیوندند، آموزش بسیار گرفتم. بسیاری از مردم بسختی می‌توانند باور کنند که ما بدین روش گردش می کنیم. همه‌کس این کار را انجام می‌دهد، اما، در خواب. بدرستی می‌توان گفت که در باختر این کار همیشه بدون خواست مردم انجام می‌دهد؛ در خاورزمین لاماها می‌توانند پرهشیارانه این کار را بکنند. ازاین‌رو، آنان آنچه را که بهنگام این گردش انجام داده یا دیده‌اند، و نیز جاهایی را که در آنها بوده‌اند، از همه رو بیاد می آورند. در باختر انسانها این هنر را از دست داده‌اند و بنابراین هنگامی که به بیداری برمی گردند، می‌پندارند که یک «خواب» دیده‌اند.

مردم همهٔ کشورها ازاین گردش اختری چیزهایی می‌دانند. در

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

انگلیس بی آنکه دلیل آشکاری آورند، گفته می‌شود که «جادوگران می‌توانند پرواز کنند». برای این کار چوب جارو چیز بایسته‌ای نیست و، تنها، بهانه‌ای است برای گزارش خردمندانهٔ آنچه که مردم نمی‌خواهند باور کنند! در آمریکا گفته می‌شود که «روان‌های مردان سرخ» پرواز می کنند. کم و بیش دربین مردم همهٔ کشورها دانش از یادرفته‌ای ازاینگونه چیزها یافت می‌شود. من این کار را آموختم. بنابراین هر کس دیگری هم می‌تواند بیاموزد.

پیوند زدن اندیشه‌ها به یکدیگر (تله‌پاتی) هنر دیگری است که استاد شدن در آن آسان است، اما نه اگر که بنا باشد کاربرد نمایشی داشته باشد. خوشبختانه این هنر اندک‌اندک بمیان باختریان راه گشوده است. هیپنوتیزم یکی دیگر از هنرهای خاورزمین است. من برروی بیماران خواب شده جراحی‌های بزرگی انجام داده‌ام؛ جراحی‌هایی چون بریدن پا و دیگر کارهایی که سرشتی اینچنین دشوار دارند. بیمار هیچ درنمی‌یابد، هیچ رنجی نمی‌برد و از آنجا که ناچار نیست از پی آمدهای داروهای بیهوش کننده امروزی نیز رنج بکشد، با سرزندگی بیشتری بیدار می‌شود. شنیده‌ام که هیپنوتیزم اکنون در انگلیس کاربردهای محدودی یافته است.

نادیدنی‌شدن نیز یکی دیگر از توانایی‌های ماست. بسیار خوبست که اینکار فراسوی توانایی بیشتر مردمان (جزشمار بسیار بسیار اندکی از آنان) می‌باشد. اندیشیدن به روش انجام آن آسان، ولی پرداختن به آن سخت است. به پندار آورید آن چیزهایی را که اندیشهٔ شمار را بخود می گیرند. یک آوا؟ یک جنبش تند و یارنگی درخشان؟ سروصداها و کنش‌های تند، مردم را برمی‌انگیزند و آنها را وادار به نگریستن می کنند. کسی که بی‌جنبش باشد بسادگی دیده نمی‌شود،

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

همچنانکه یک تن «آشنا» دیده نمی‌شود. برای نمونه، مردم بیشتر زمانها نامه‌رسان را نمی‌بینند و از آمدنش آگاه نمی‌شوند، اما می‌بینند که نامه‌ای بدستشان رسیده است. چگونه؟ بدست مردی بچشم نیامدنی؟ و یا کسی که چنان آشنا بوده که نه «بچشم آمده» و نه به اندیشه. (یک پاسدار همیشه دیده می‌شود، زیرا بیشتر مردم خود را بزهکار می‌بینند!) برای نادیدنی شدن آدمی بایست بی‌عملی پیشه کند و، همچنین، امواج مغزی خود را باز ایستاند! اگر مغز خاکی بتواند عمل کند (بیندیشد)، هر کس دیگری که در نزدیکی آن باشد از راه پیوند اندیشه‌ها او را درمی‌یابد (می‌بیند) و از اینرو نمی‌توان نادیدنی شد. در تبت مردانی هستند که می‌توانند بخواست خود نادیدنی شوند، آنان امواج مغزی خود را می‌پوشانند. شاید جای خوشبختی باشد که اینگونه انسانها اینچنین کم‌اند.

شناور شدن در هوا کاری است «شدنی»؛ درتبت این کار تنها در پایهٔ یک آزمایش تکنیکی انجام می گردد و از آنجا که انجام آن نیاز به کوشش بسیار دارد، روشی زشت و ناماهرانه برای جابجایی به این سو و آن سو بشمار می آید. کسی که براستی آزموده باشد، بجای آن از روش گردش اختری بهره می گیرد که بسیاربسیار آسان است... اگر که انسان استاد خوبی داشته باشد. من داشتم، و توانستم (ومی‌توانم) گردش اختری انجام دهم. ولی با آنکه براستی با دل و جان کوشیدم، نتوانستم خود را نادیدنی کنم. برایم بسیار دلپذیر می‌بود اگر که هرگاه می خواستم کار ناپسندی کنم، می‌توانستم ناپدید شوم؛ لیک، این کار ازمن برنیامد. همچنین، همانگونه که پیش از این گفتم، هنر موسیقی نداشتم. آوازخواندنم خشم استاد موسیقی را برانگیخت، اما این خشم در برابر آشوبی که بهنگام به هم کوبیدن سنج‌ها برپا کردم چیزی نبود،

Yekrooh@yahoo.com

پنداشتم: «خوب، این که کاری ندارد هرکسی می‌تواند آنها را به هم بکوبد» و از همه روی ناخواسته، سنج‌ها را در دوسوی سر یک راهب بخت‌برگشته بهم کوبیدم. اندرزم دادند ـ آشکار است که بگونه‌ای ناخوشایند!ـ که موسیقی را رها کنم و تنها به پزشکی و روشن‌بینی بچسبم.

ما چیزی را که در باختر ـ بنام یوگا می‌شناسد، بسیار انجام می‌دادیم. این کار بی‌شک دانشی است بسیار پرارزش؛ چیزی که می‌تواند انسان را، بسختی، تا پایه‌ای باورنکردنی پیشرفت دهد. بینش خود من اینست که یوگا درخور باختریان نیست، مگر آنکه دگرگونی‌های چشمگیری در آن داده شود. این دانش سده‌هاست که برای مردم ما شناخته شده است و مردم ما نشست‌های ویژه آنرا از اوان کودکی می‌آموزند. آندسته از باختریان که شاید در میانسالی کوشش به انجام برخی از این نشست‌ها می‌کنند، بی‌شک به خودشان آسیب می‌رسانند. این تنها بینش من در پایهٔ یک تبتی است و ندای درونیم می‌گوید که تا هنگامی که چنین ورزش‌های سازگار شده‌ای در دسترس مردم نباشد، بایست به آنها در بارهٔ بکارگیری روشهای یوگا بیم داده شود. باز هم می‌گویم که آدمی برای اینکار نیاز به یک استاد بسیار خوب دارد، کسی که بگونهٔ گسترده‌ای در اندام‌شناسی مرد و زن آموزش دیده باشد ـ اگر که بنا باشد از آسیب دوری شود. نه تنها نشست‌های بدنی یوگا می‌توانند آسیب‌رسان باشند، ورزشهای تنفسی آن نیز بسا می‌توانند!

راز بزرگ بسیاری از شگفتی‌های تبتی در تنفس با الگویی ویژه نهفته است. در اینجا نیز باید بگویم که اینگونه آزمایش‌ها اگر که کشنده نباشند، می‌توانند بی‌اندازه گزند آفرین باشند؛ مگر آنکه انسان

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

استادی فرزانه و آزموده داشته باشد. بسیاری از بازدیدگران تبت در بارهٔ «لاماهای دونده» چیزها نوشته‌اند؛ لاماهایی که می‌توانند سنگینی بدن خود را بزیرفرمان گیرند (نه با شناور شدن در هوا) و، با تندی بسیار، ساعتها و ساعتها روی زمین بدوند. دشوار می‌توان گفت که پاهای آنان هنگام دویدن بزمین برخورد می‌کنند. این کار نیاز به پشتکار بسیار و «دونده» بایست کم و بیش از خودبیخود باشد. بهترین زمان برای انجام اینکار، هنگام فروشدن خورشید است که انسان می‌تواند به ستارگان خیره شود؛ و زمین می‌بایست هموار و یکنواخت باشد و در آن چیزی نباشد که او را از نیمه‌مستانگی‌اش بدر آورد. مردی که اینچنین می‌دود، به خوابروها می‌ماند. او پایان راه را در پندارش می‌بیند و آنرا پیوسته در برابر چشم سوم خویش نگه می‌دارد و بی آنکه بایستد، وردی از پیش گزیده راازبرمی‌خواند. او ساعتها و ساعتها می‌دود و بی آنکه خسته شود، به آماجش می‌رسد. این روش تنها ازیک سو بر گردش اختری برتری دارد: کسی که به گردش اختری می‌پردازد، با پیکر روان گردش می‌کند و، ازاین‌رو، نمی‌تواند چیزهای مادی را ازجا تکان دهد. برای نمونه، دارایی‌های خود را جابجا کند. ولی «دوندهٔ» یا آرجوپا، می‌تواند بارِ باندازهٔ خود را جابجا کند؛ اما با این کار، دویدن برایش دشوار خواهد شد.

دم و بازدم درست به یک کار آزمودهٔ تبتی توانایی می‌بخشد که برهنه در بلندای ۵ هزارمتری یا بیشتر برروی یخ نشیند و خود را داغ نگهدارد؛ چندان داغ که یخ آب می‌شود و از سرورویش عرق می‌بارد.

بگذارید لختی از رشتهٔ سخن دور شوم: روزی در باختر به کسی گفتم که من خود این کار را در بلندی ۵۵۰۰ متری فراز دریا انجام داده‌ام. او سخت اندیشناکانه از من پرسید: «آیا آن هنگام آب دریا

Yekrooh@yahoo.com

بالا بود یا پایین؟!»

آیا هرگز کوشیده‌اید هنگامی که شش‌هاتان تهی از هوا هستند، چیزی سنگین راازجا بلند کنید؟ این کار را بیازمایید؛ درخواهید یافت که کم و بیش ناشدنی است. آنگاه شش‌های خود را تا آنجا که می‌توانید، ازهوا پر کنید؛ نفس خود را نگه دارید، و آن چیز را بآسانی ازجا بلند کنید. و یا شاید هراس‌زده یا خشمگین باشید: اگر چنین است، ژرف نفس بکشید، تا آنجا که می‌توانید ژرف؛ و نفس‌تان را تا ده ثانیه نگه دارید. آنگاه بآرامی دم را پس دهید. این کار را دست کم ۳ بار انجام دهید. درخواهید یافت که دل کوبه‌تان آهسته شده و اکنون آرامید. اینها چیزهایی هستند که هرکسی می‌تواند آنها را بی‌هیچ زیانی بیازماید. دانشِ درست نفس کشیدن مرا یاری داد تا بتوانم در برابر شکنجه‌های ژاپنی‌ها و شکنجه‌های بسیار بیشتری که بهنگام زندانی بودنم در دستهای کمونیست‌ها دیدم، ایستادگی کنم. بانگرش به کمونیست‌ها، ژاپنی‌ها، بهنگام سخت‌ترین شکنجه گری‌های خود، «آقا» هستند[1]. من هردوی آنها را در بدترین خوهاشان می‌شناسم.

اکنون دیگر زمان آن فرارسیده بود که آزمونهای راستین ردهٔ لامایی را بگذرانم. پیش ازاین می‌بایست بدست دالایی‌لاما فرخندگی می‌یافتم. او هرسال همهٔ رهروان تبت را فرخندگی می‌داد؛ مردم را تک‌تک خجستگی می‌بخشد، نه در شماره‌های بزرگ بدانگونه که، برای نمونه، پاپ این کار را در رم انجام می‌دهد. درونی‌ترین کس بیشینه‌شمار مردم را با منگوله‌ای که به چوبی دراز پیوسته بود دست

۱ـ اشاره به کتاب «پزشکی از لهاسا»

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می‌کشید؛ ولی کسانی را که بدیشان مهری ویژه داشت، و یا از پایه‌ای بالا برخوردار بودند، با نهادن یک دستش برروی سر آنها خجستگی می‌بخشید. او برای نخستین بار هر دو دستش را بروی سر من نهاد و با ندایی آهسته گفت: «تو خوب کار می‌کنی، پسرم. در آزمونهایت حتی بهتر کار کن و درستی باوری را که ما در تو جای داده‌ایم، به همگان بنما.»

۳ روز پیش از زادروز شانزده‌سالگی‌ام، همراه با نزدیک به ۱۴ دانشجوی دیگر، خود را به تالار آزمونها رساندم. گویا «جعبه‌های آزمون» کوچکتر شده بودند؛ شاید هم من بزرگتر شده بودم. هنگامی که بر کف اتاقک نشستم، به نهادن پاهایم در برابر یک دیوار، می‌توانستم دستانم را دراز کرده به دیوارهای پهلویی اتاقک رسانم؛ ولی بایست آنها را خم می‌کردم زیرا گنجایش آن اتاقک چندان نبود که بتوانم دستانم را راست کنم. جعبه‌ها چارگوش بودند و در برابرم دیوار چنان بود که تنها می‌توانستم بالای آنرا با دستان کشیده لمس کنم؛ بله، این بار نیز بایست دستها را بالای سرم می‌گرفتم. دیوار پشتی نزدیک به دوبرابر بلندی‌ام بود. در آنجا سقفی نبود؛ بنابراین دست کم کمبود هوا نداشتیم! بار دیگر پیش از درون رفتن بازرسی شدیم؛ همهٔ چیزهایی که می‌توانستیم بدرون اتاقک بیاروییم اینها بودند: یک کاسهٔ چوبی و بندی مهره ستایش و نوشت‌افزار. با خرسند شدن بازرسان، یکی‌یکی بدرون جعبه‌ها رهنمون شدیم. گفته شد به درون رویم و سپس در اتاقک را بسته و با میله‌ای دراز چفت کردند. آنگاه رهرو بزرگ و سرآزمون گر آمدند و مهری بزرگ بردر زدند. در گوشهٔ اتاقک دریچه‌ای یافت می‌شد که پیرامون ۴۵ سانتی‌متر مربع بود و تنها از بیرون بازشدنی بود. از راه این دریچه بود که در آغاز هرروز

Yekrooh@yahoo.com

برگه‌های آزمون بما داده می‌شد. برگه‌های پاسخ داده شده بهنگام فروشدن خورشید گرد آوری می‌شدند. تسامپانیز روزی یکبار بدرون فرستاده می‌شد. چای کره‌دار چنین نبود و می‌توانستیم هرچند بار که دلمان می‌خواست، از آن داشته باشیم؛ همان بس که بانگ می‌زدیم: «پو ـ چاکشو» (چای بیاورید). از آنجا که بهیچ بهانه‌ای نمی‌توانستیم از اتاقک بیرون آییم، بیش از اندازه نمی‌نوشیدیم!

تا ده روز در آن جعبه ماندم و در گیاهشناسی، اندام‌شناسی ـ آموزه‌ای که در آن زمان چیزهای بسیار در باره‌اش می‌دانستم ـ و آموزه‌های دینی آزمایش دادم. این آزمایشها تا ۵ روز گویی بی‌پایان، مرا از سپیده دم تا شامگاه به خود سرگرم داشتند. روز ششم با خود یک دگرگونی و یک آشفتگی بهمراه آورد. از جعبه‌ای نزدیک، آوای فریاد و جیغ زدنهایی بگوش رسید. آوای پاهایی که می‌دویدند؛ و همهمهٔ نداها. با برداشته شدن میله، در چوبی سنگین، تق‌تق کنان، باز شد. زمزمه‌ای آرام کننده بگوش رسید و فریادها جای خود را به هق‌هق گریه دادند و اندک‌اندک خاموش شدند. آزمون برای یک تن بپایان رسیده بود ـ برای من، نیمهٔ دوم آن بزودی آغاز می‌شد. یک ساعت دیر شده بود، برگه‌های روز ششم آورده شدند: برگه‌های آموزهٔ فراسپهر: یوگا؛ ۹ شاخه از یوگا. و من بایست همهٔ اینها را می گذراندم.

باختریان با ۵ شاخه از یوگا بس اندک آشنایی دارند: هاتایوگا روشهای چیره شدن برتن خاکی، و یا به گزارش ما، «گردونهٔ راهبر»، را آموزش می‌دهد. کوندالینی یوگا به انسان نیروهای روانی، روشن بینی و دیگر نیروهای همسان می‌بخشد. لایایوگا چیره شدن بر اندیشه را می آموزاند؛ یکی از شاخه‌های این رشته این است که

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

انسان چیزی را که یکبار شنیده یا خوانده باشد، همواره بیاد بیاورد. راجایوگا انسان را برای خرد و آگاهی برتر از جهان خاکی آماده می‌کند. سمادی یوگا آدمی را به اندیشه‌ای بسیاربسیار روشن رهنمون می‌سازد و او را توانایی آن می‌بخشد که نگاهی آنی به هدف و سیمای زندگانی فراسوی زمین بیندازد. این شاخهٔ یوگا انسان را توانایی می‌بخشد که در دمِ پشت سر گذاشتن این زندگی زمینی، آن مایه‌های راستین بالاتر را به چنگ گیرد و چرخهٔ دوباره زاده شدن را واگذارد؛ مگر آنکه بخواهد برای کاری ویژه ـ چون یاری رساندن به دیگران از راهی ویژه ـ به زمین باز گردد. دیگر شاخه‌های یوگا نمی‌توانند در نوشتاری با این سرشت بررسی شوند؛ ازاین گذشته، بی گمان دانش من از زبان انگلیسی بدان پایه نیست که بتوانم این دانش‌های پرفروغ را نیکو بگزارش در آرم.

بدین سان، این گونه، چون مرغی که برروی تخم خوابیده باشد، ۵ روز دیگر هم در جعبه نشستم و کار کردم. اما حتی آزمونهای ده روزه نیز بایست بپایان رسند؛ و چون در شب دهم لامایی برای گرد آوری واپسین برگه‌های آزمون نزدم آمد، او را با لبخندی از شادی پاسخ گفتم. آنشب بهمراه تسامپا کمی سبزی تازه نیز دریافت داشتیم و این، دست کم در ده روز گذشته، نخستین باری بود که در خوراک یکنواخت خود دگرگونی می‌یافتیم. آن شب، خوابیدن کار آسانی بود. هرگز نگران گذراندن آزمونها نبودم، اما در بارهٔ پایهٔ قبولی‌ام دل‌شوره داشتم: بمن دستور داده شده‌بود که نامم در بالای سیاههٔ پذیرفته‌شدگان باشد. بامدادان مهروموم درها شکسته شد، میله‌ها را برداشتند و ما پیش از رفتن، اتاقک‌های خود را پاکیزه کردیم. یک هفته زمان داشتیم که پس از تاب آوردن آن آزمایش بسیار سخت

Yekrooh@yahoo.com

همراه با شکنجهٔ بدنی، نیروی از دست‌رفته‌مان را بازیابیم. آنگاه دوروز جودو فرارسید که در آنها همهٔ گیرهایمان را بکار بستیم و یکدیگر را با «گیرهای بیهوش کننده» از هوش انداختیم. دو روز دیگرمان نیز به آزمونی گویشی در بارهٔ چیزهایی که در برگه‌ها نوشته بودیم، سپرده شد. در این آزمون، آزمون گران تنها در بارهٔ پاسخهای کم‌مایه‌ای که نوشته بودیم از ما پرسش می کردند. ناگفته نماند که این آزمون برای هریک از آزمون‌دهندگان دو روزپر بدرازا می‌انجامید. پس از آن، هفته‌ای سرگرم برنامه‌های همیشگی خود می‌بودیم و آنگاه دستاورد آزمونها به آگاهی‌مان می‌رسید. با شادیی پرسروصدا، دریافتم که بار دیگر در بالای سیاهه جای دارم. شادی‌ام به دو انگیزه بود: نخست آنکه آشکار می‌شد که لامامینگ‌یاردنداپ بهترین آموزگاران است و دوم اینکه می‌دانستم دالایی‌لاما ازمن و از استادم خرسند خواهد شد.

پس از گذشت چند روز، هنگامی که لامامینگ‌یاردنداپ در سرای خودش بمن آموزش می‌داد، در سرا ناگهان باز شد و یک پیام آور با زبان بیرون‌زده و چشمان خیره، نفس‌نفس‌زنان بروی‌مان پرید. چوب شکافدار پیام‌ها در دستش بود. همچنان که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «به لامای پزشک ارجمند، سه‌شنبه لبسانگ رامپا،»

همزمان با این گفتن، ازمیان ردایش نامه‌ای بیرون آورد که در شال ابریشمین درود گویی پیچیده شده بود.

ـ «آقایان پرارج، من این نامه را با بیشترین شتاب به نزدتان آورده‌ام.»

پس از آنکه از رساندن پیامش آسوده شد، روگرداند وحتی تندتر از زمان آمدن، خودش را به بیرون پرتاب کرد ـ آری، بجستجوی همکارش، چانگ!

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

آن پیام؟ نه، دلم نمی‌خواست آنرا بخوانم. بی‌شک آن نامه بنام من نوشته شده بود، اما ... در آن چه نوشته شده بود؟ بیشتر بیاموزم؟ بیشتر کار کنم؟ بسیار بزرگ و سنگین می‌نمود. اگر آنرا بازنمی کردم، نمی‌توانستم دریابم که در آن چه نوشته شده و، بنابراین، نمی‌توانستم برای انجام ندادن این یا آن کار سرزنش شوم. بله بهترین کار همین بود. راهنمایم کناری نشسته بود و به من می‌خندید؛ ازاینرو نامه و شال و همه چیز را بدستش دادم. او آنها را گرفت و بسته‌بندی پاکت نامه را بازکرد. دو برگهٔ تاشده درون پاکت بود. آنها را گشود و خواند؛ برای آنکه بیشتر سربسرم بگذارد، آشکارا درخواندن آنها کندی نشان داد. سرانجام، هنگامی که در سوز شنیدن بدترین چیزها می‌سوختم، او گفت: «همه‌چیز روبراه است، می‌توانی دوباره نفس بکشی. بایست بیدرنگ به پوتولا رفته، ایشان را ببینم. همین اکنون باید برویم، لبسانگ. در این نامه خواسته شده که من هم بیایم». زنگ کنار دستش را نواخت و ازنوکری که درون آمد خواست که بی‌درنگ دو است سفیدمان را زین گذاری کند. بتندی ردای دیگر پوشیدیم و ۲ تا از بهترین شالهای سفید خود را برگزیدیم. با یکدیگر بنزد رهرو-بزرگ رفته، وی را گفتیم که باید برای دیدن درونی‌ترین کس به پوتولا برویم.

ـ «به تارک می‌روید، هان؟ ایشان دیروز در نوربولینگا بودند. اوه بله، آن نامه بشما می گوید که به کدام باید بروید. این کار بایست بسیار گران باشد.»

در آستان لاماکده راهبان مهتر با اسب‌ها چشم‌براهمان بودند. سوار بر اسب‌ها شدیم، و تق‌تق کنان، از راه کوهستانی به زیر آمدیم. کمی دیگر پیش رفتیم و اکنون بایست از پوتولا، آن کوه دیگر، بالا می‌رفتیم. راستش این کوه بسختی ارزش آن را داشت که آدم برایش

Yekrooh@yahoo.com

دردسر سوارشدن بر پشت یک اسب را بجان بخرد! برای دیگران خوبی‌اش این بود که اسبهای مارا از پله‌ها به بالا و تا نزدیکی نوک کوه می‌بردند. نوکران چشم‌براهمان بودند و همینکه از اسب‌هایمان پایین آمدیم، آنها را از ما دور کردند. شتابان بنزد درونی‌ترین کس رهنمون شدیم. من بتنهایی درون رفتم و آیین‌های کرنش و پیشکش کردن شال را بجا آوردم.

ـ «بنشین، لبسانگ، از تو بسیار خوشنودم. از مینگ‌یارنیز برای کمکی که در راه کامیابی تو کرده است بسیار خوشنودم. من خود همهٔ برگه‌های آزمونت را خوانده‌ام.»

این گفتهٔ او مرا از ترس به لرزه انداخت. یکی از زشتی‌های کارم ـ آنچنان که بمن گفته شده است ـ اینست که تا اندازه‌ای خوی شوخی نابجا دارم. گاهی این کار بناگاه هنگام پاسخ دادن به پرسش‌های آزمون از من سرمی‌زد، زیرا سادگی برخی از پرسشها آدم را برمی‌انگیزاند که چنین پاسخهایی دهد! دالایی‌لاما اندیشه‌ام را خواند، چرا که خندید و رک گفت: «بله، تو در زمانهای نابجا خوی شوخی داری، ولی ...»

پس از زمانی دیرگذر که در آن بیم بدترین نکوهش‌ها را داشتم، گفت: «از خواندن یکایک واژه‌های آن شاد شدم.»

دو ساعت با وی بودم، سپس بدنبال راهنمایم فرستاده شد و درونی‌ترین کس در بارهٔ آموزشهای آینده‌ام دستورهایی داد. بایست «آیین مرگ کوچک» را پذیرا می‌شدم، همراه لامامینگ‌یاردنداپ از دیگر لاماکده‌ها دیدن می‌کردم، و در کنار «مرده شکافان» به بررسی می‌پرداختم. از آنجا که نامبردگان از یک ردهٔ اجتماعی پایین بودند و کارشان نیز چنین سرشت فرومایه‌ای داشت، دالایی‌لاما

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دست‌نویسی بمن داد که بتوانم بنابر آن بزرگی خود را بدارم. او در آن نامه از مردهٔ شکافان خواست که همه گونه یاری‌ام دهند تا از رازهای تن آدمی آگاهی یابم، شاید که بتوانم بردانشمان از انگیزه‌های مادی بدور انداختن بدن بیفزایم. همچنین او دستور داد که بتوانم ـ اگر که برای بررسی‌هایم سودمند ببینم ـ از یکایک یا همهٔ بخش‌های بدن مردگان برخوردار شوم. بنابراین، باید همان می‌شد که او گفت!

پیش از پرداختن به امر دورریختن بدن مردگان شاید بهتر باشد در بارهٔ بینش تبتیان از مرگ کمی بیشتر بنویسم. بینش ما از مرگ بهیچروی با بینش مردم باختر همانندی ندارد. بدیدهٔ ما بدن چیزی نیست مگر «پوسته»‌ای و پوششی خاکی برای روان مرگ‌ناپذیر؛ پوششی که از یک دست جامهٔ پاره و فرسوده نیز کم‌ارزش‌تر است. اکنون ببینیم بینش ما از چگونگی مرگ مردی که رو به مرگی عادی ـ و نه مرگی خشونت‌بار و نابهنگام ـ است چیست: بدن بیمار است، درست کار نمی‌کند و چنان برای روان ناآسوده شده است که هیچ آموزهٔ دیگری نمی‌تواند آموخته شود. بنابراین، زمان رها کردن آن فرارسیده است. اندک‌اندک روان خود را واپس می‌کشد و به بیرون تن خاکی رومی‌آورد. نمای آن بی‌کم‌وکاست دارای همان خطوط بیرون تن خاکی است و روشن‌بینان می‌توانند آنرا پرآشکار ببینند. در دم مرگ، بندی که کالبدهای روانی و خاکی را از هم جدا می‌کند (این بند همانست که در انجیل ترسایان از آن بنام «بند نقره‌ای» یاد شده است)، نازک و گسیخته می‌گردد و روان به بیرون رانده می‌شود. در این زمان مرگ رخ داده است. ولی این مرگ، زایشی است در یک زندگی نوین، زیرا «بند» گفته شده همانند بند ناف است که بریده می‌شود تا نوزادی را به پهنهٔ جداگانه‌ای از زندگی روانه کند. بهنگام

Yekrooh@yahoo.com

مرگ، فروغ نیروی زندگانی در پیرامون سر بخاموشی می گراید. این فروغ نیز می تواند بچشم روشن‌بینان بیاید؛ در انجیل ترسایان از آن با نام «کاسهٔ زرین» یاد رفته است. چون من ترسا نیستم، با این نامهٔ دینی آشنایی چندانی ندارم ولی بگمانم یافتن گزارهٔ «مبادا بند سیمین بگسلد و کاسهٔ زرین خرد گردد»، در آن چندان دشوار نباشد.

ما می گوییم که ۳ روز می‌انجامد تا بدن بمیرد و از همهٔ کنش‌ها بازایستد و روان، جان، یا «خود» سراپا از پوشش خاکی‌اش آزاد گردد. مابراین باوریم که یک همزاد اثیری نیز هست که بهنگام زندگانی بدن چهره می گیرد. این «رونوشت» می‌تواند یک «روح» بنماید. نیک می‌توان گمان برد که هر کسی در زندگی‌اش به یک فروغ تابان نگریسته، و هنگامی که از آن رو گردانده، همچنان روشنایی را در برابر چشمانش دیده است. ما زندگی را پدیده‌ای الکتریکی و پهنه‌ای از نیرو می‌دانیم، و نمونهٔ دوم اثیری را که بهنگام مرگ پایدار می‌ماند، چون فروغی می‌شمریم که انسان پس از نگریستن به یک سرچشمهٔ درخشان روشنایی می‌بیند؛ و یا بزبان دانش الکتریسته، چون پس‌ماند میدان کاهنربایی. اگر بدن بهانه‌های نیرومندی برای جسبیدن به زندگی داشته باشد، آنگاه یک کالبد اثیری نیرومند خواهد یافت که به چهرهٔ روانی که در جاهای آشنای دوران زندگی‌اش پرسه می‌زند، در می آید. یک آدم پول‌پرست شاید چنان دلبستهٔ کیسه‌های زرش باشد که ازهمه رو به آنها چشم داشته باشد. بخوبی می‌توان گمان برد که بهنگام مرگ، واپسین اندیشه‌های او در بارهٔ سرنوشت آن کیسه‌ها خواهد بود. ازاینرو او در دم مرگ بر توان کالبد اثیری‌اش می‌افزاید. بازماندهٔ خوش‌بختی که آن کیسه‌های پول بوی می‌رسند، شاید در ساعات شب کمی احساس ناآسودگی کند. شاید بیندارد که «آن

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پیرمرد دوباره بدنبال پولهایش است». بله، درست است، روان آن پیرمرد بی‌شک بسیار خشمگین است که دستهای (روانی) او نمی‌توانند آن پولها را بچنگ آورند!

کالبدها بر ۳ گونه‌اند: کالبدخاکی که روان درون آن به آموختن آموزه‌های سخت زندگی می‌پردازد؛ کالبد اثیری یا «مغناطیسی» که از کام‌خواهی‌ها، آزها و احساسهای گوناگونمان ساخته می‌شود؛ و کالبد روانی یا «انوشه روان». این، تنها، بینش مالاماهاست و بایسته نیست آنرا یک بینش ناب بودایی بشمارید.

کسی که می میرد، باید ۳ گام را بگذراند: بدن خاکی‌اش بایست دور انداخته شود، بدن اثیری‌اش بایست به هیچی گراید، و روانش باید در راهی که به جهان روان می‌انجامد یاری شود. مصریان باستان نیز همزاد اثیری، راهنمایی مردگان و جهان روان را باور داشتند. در تبت ما به انسانهای دم مرگ کمک می کردیم. کس زبردست نیازی به چنین یاریگری ندارد، ولی مردان و زنان ناورزیده و یا تراپاها بایست در سراسر راهشان راهنمایی گردند. شاید بهتر باشد اینرا با نمونه نشان دهم: یک روز «استاد ارجمند مرگ» بدنبالم فرستاد و گفت: «زمان آن رسیده که تو روشهای کاربردی آزاد کردن روان را فرا گیری، لیسانگ. امروز مرا بهنگام انجام این آیین‌ها همراهی خواهی کرد.»

ازمیان راهروهای دراز به پایین پلکانهای لغزنده و به درون بخش تراپاها گام زدیم. در اینجا، در یکی ازسراهای «بیمارستان»، رهروی سالخورده به راهی نزدیک می‌شد که همگی می‌بایست از آن بگذریم. او بتازگی دچار حملهٔ قلبی شده بود واینک بسیار ناتوان بود. چون نگریستم، دیدم که توانش رو به کاستی و رنگ درخشندگی‌اش رو به پریدگی است. به هر بهایی بود، او بایست هشیار نگه داشته می‌شد تا

Yekrooh@yahoo.com

آنکه زندگی‌اش بپایان رسد. لامایی که همراهم بود، دستهای رهرو پیر را گرفت و بآرامی نگهداشت.

ـ «پیرمرد، تو رو به آزادی از رنج گران تن می‌روی. تیز به سخنانم گوش ده تا شاید بتوانی راه آسان را بگزینی. پاهایت رو به سردی می‌روند. زندگانیت به آستانهٔ مرگ نزدیک می‌شود؛ نزدیکتر و نزدیکتر به رهایی. اندیشه‌ات را آسوده گذار، پیرمرد، زیرا رها کردن زندگی بسوی راستی‌های بالاتر ترس‌انگیز نیست. سایه‌های شب بی‌پایان بر دیده‌ات خزیدن می‌گیرند و نفس گلویت را می‌خراشد. زمان به پیش می‌خرامد تا روانت را بسوی شادی‌های جهان دگر ببرد. خود را آسوده بدار، پیرمرد، زیرا زمان آزادشدنت نزدیک است.»

در این هنگام لاما سرگرم نوازش پیرامون بدن پیرمرد از استخوان کتف تا نوک سرش بود، بروشی که آشکار شده است روان را بدون درد آزاد می‌کند. ورطه‌های سر راه پیرمرد بوی گفته شد؛ و این که چگونه باید از آنها دوری کند. راهش بی‌کم و کاست برایش بازنمایی شد، راهی که بیاری لاماهای اندیشه‌نگر که در گذشته بودند و هنوز گفتگو از راه اندیشه، حتی از جهان سپسین، را دنبال می‌کردند، شناسایی شده بود.

ـ «بینایی‌ات از دست رفته است، پیرمرد، و اندک‌اندک از دم زدن درمی‌مانی. بدنت رو به سردی می‌رود و ازاین پس دیگر گوشهایت آوای زندگی را نخواهند نیوشید. آسوده باش پیرمرد، زیرا مرگ اکنون برتو سایه افکنده است. راهی را که می‌گوییم، دنبال کن، شادی و آرامش از آنت خواهد بود.»

نوازش همچنان دنبال شد تا آنکه درخشندگی پیرمرد اندک

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

اندک بیش از پیش کاستن گرفت. آنگاه زمان آن فرارسید که لاما، بنابر آیین‌های کهن، جیغی تیز و ناگهانی سردهد و کار آزاد کردن روان کشمکش کننده را یکسره کند. نیروی زندگانی پیرمرد، پیچ و خم خوران، برفراز بدن بی‌جنبش‌اش در توده‌ای ابرمانند بهم آمد، گویی سرگردان بود؛ سپس چهرهٔ دود مانند همزاد را بخود گرفت که هنوز از راه بند سیمین با بدن پیوند داشت. اندک اندک این بند نازکتر شد و همانگونه که بهنگام بریده شدن بند ناف، کودک بجهان می‌آید، پیرمرد در زندگی سپسین زاده شد. بند باز هم نازکتر گشت، تا آنکه به پیکر یک تارمو در آمد و آنگاه ازهم گسیخت. بآرامی، همچون ابری که در آسمان جابجا می‌شود. و یا چون دود داربوی پرستشگهان ـ بسبکی پرواز کرد. لاما دستورهایش را از راه اندیشه دنبال کرد تا روان را در نخستین گام سفرش راهبر باشد. ـ «تو مرده‌ای و دیگر اینجا کاری نداری. بندهای تنت از هم گسیخته‌اند. در جهان باردو هستی. به راه خودرو، ماهم براه خود می‌رویم. راهی را که بدان خوانده شده‌ای دنبال کن. اینجا را، این جهان پندار را، درگذار و به جهان راستین پهناورتر درون شو. تو، مرده‌ای، راه خودت را پیش گیر.»

ابرهای داربوی به بالا درمی‌غلتیدند و هوای آشفته را با لرزش پررامش خود آرام می‌بخشیدند. در دوردستها، کوس‌ها زمزمه‌ای پرخروش داشتند. شیپوری ژرف آهنگ، از جایی بلند روی بام لاماکده، سیل خروشان پیام خود را بر پهنهٔ آن سرزمین فروریخت. از راهروهای بیرون، آوای همه گونه زندگانی توانمند بگوش می‌رسید، از جایی آوای «سوش سوش ش» چکمه‌های نمدی، ازجایی دیگر ندای فریادناله آمیز یک یاک. در این سرای کوچک همه چیز در خاموشی

Yekrooh@yahoo.com

بود ؛ خاموشی مرگ. تنها دستورهای دوراندیشانهٔ لاما بود که رویهٔ خاموشی سرا را می آشفت. مرگ؛ پیرمردی دیگر در چرخهٔ زندگی درازش پیش رفته بود ، شاید از آموزه‌های این زندگی اش سود برده بود ، ولی بایست چندان پیش می رفت که پس از کوششی دراز و جانفرسا ، به پایهٔ بودایی[٦٥] می رسید .

بدن را به پیکر نیلوفران برجای نشاندیم و بدنبال کسانی که بدنها را آماده می کردند فرستادیم. از دیگران خواستیم تا همچنان روان جدا شده را با آموزشهای دوراندیشانه راهنمایی کنند . اینکار تا ۳ روز دنبال می‌شد ، در این ۳ روز لاماها آموزشهای خود را به جهان آن سو می‌فرستادند . در بامداد روز چهارم یکی از «رَگیَب»[٦٦]ها آمد . او یکی از مردان سرزمین جداافتادهٔ «مرده رها کنندگان» بود . این مردم در شاخه‌ای از راه لینگ‌خور که بسوی دجهن‌دزونگ می رفت زندگی می کردند . با آمدن او لاماها دست از آموزشهای خود کشیدند و کالبد به «رها کننده» سپرده شد . او بدن را از کمر تا کرد و در پارچه‌ای سپید پیچید . آنگاه بقچه را تاب داده ، روی شانه‌هایش انداخت و با گامهای بلند بیرون رفت. بیدرنگ تودهٔ سفید را با ریسمان به پشت یاکی که آماده داشت بست و همراه جانور ، گام‌زنان دور شد . «مرده آور» بار خود را در «جایگاه خرد کردن» به «کالبدشکافان» می‌سپرد . «جایگاه» نامبرده تکه زمین دورافتاده‌ای بود که تخته سنگهای بزرگی داشت. یکی ازاین تخته سنگها چنان بزرگ و هموار بود که می توانست بزرگترین بدنها را برخود جای دهد . در چهار گوشهٔ تخته سنگ سوراخهایی بود که ٤ تیر ایستاده در آنها فرورفته بودند . یک تخته سنگ سوراخدار دیگر نیز بود که ژرفای سوراخهای آن به اندازهٔ نیمی از بلندای تخته سنگ بود .

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

بدن برروی تخته سنگ گذاشته می‌شد و پارچه از روی آن بکنار می‌رفت. دستها و پاهای آن به ٤ تیر گفته شده بسته می‌شدند . آنگاه «سرخرد کن» کارد درازش را برمی‌داشت و بدن را چاک می‌داد . برشها را از درازا انجام می‌داد تا گوشت تن بتواند بگونه‌تکه‌های دراز کنده شود . آنگاه بازوها و پاهای کالبدبریده و چاک‌چاک می‌شد . سرانجام سرشکافته و بازمی گردید .

لاشخورها با دیدن کالبدآور بیدرنگ از آسمان یورش آورده ، بردبارانه ، چون تماشاچیانی که در نمایش خانهٔ رو باز می‌نشینند ، بر بلندای فرسنگها می‌نشستند . این پرندگان از یک آیین گروهی سخت گیرانه پیروی می کردند و بنابر آن هرگاه از یکی از ایشان چنان گستاخی سرمی‌زد که پیش ازرهبران گروه بر لاشه‌ها فرود آید ، دیگران سنگدلانه بر سروی می ریختند .

در این زمان کالبدشکاف تنهٔ لاشه را شکافته بود . دستهایش را بدرون سینه فرو می‌برد و دل را بیرون می کشید . با دیدن این کار ، مهمتر لاشخوران بسوی زمین بال‌وپر می گشود و اردک‌وار پیش می آمد تا دل را ازدستان درازشدهٔ شکافنده بگیرد . آنگاه سپسین پرندهٔ رده بالا به پایین پر می گشود تا جگر را بگیرد و بکناری رفته ، آنرا بخورد . قلوه و روده‌ها نیز بخش شده ، به پرندگان «رده بالا» داده می‌شدند . آنگاه کالبدشکاف تکه‌های باریکی از گوشت تن را می‌برید و به دیگر پرندگان می‌داد . یکی‌شان بازمی گشت تا نیمی از مغز و یا شاید یک چشم را بگیرد ، و دیگری بال‌وبرزنان بپایین می‌امد تا یک تکهٔ خوشمزهٔ دیگر دریافت دارد . در کوتاه‌زمانی شگفت ، همهٔ اندامها و گوشت کالبدخورده می‌شد و جز استخوانهای لخت چیز دیگری برروی تخته سنگ بجانمی‌ماند . آنگاه خرد کننده این استخوانها

Yekrooh@yahoo.com

را ، چون چوبهای هیمه ، به اندازه های درست می شکست و آنها را در سوراخهای تخته سنگ دیگر می تپاند . سپس این تکه استخوانها بکمک سنبه های سنگین خرد و گرد مانند می شدند . پرندگان اینها را هم می خوردند !

این کالبدشکافان مردان بسیار ورزیده ای بودند . آنها بکارشان می بالیدند و برای خرسندی خودشان همهٔ اندامهای مرده را بازدید می کردند تا انگیزهٔ مرگ را دریابند . سالیان دراز آزمایش بدانان توانایی بخشیده بود که این انگیزه را بآسانی بسیار دریابند . بدرستی که هیچ بهانهٔ راستینی برای دلبستگی ایشان بدین کار یافت نمی شد ؛ آنان تنها بنابر آیین های دیرینهٔ خود خواستار آشکار کردن «انگیزهٔ جداشدن روان از گردونهٔ راهبرش» بودند . اگر آن تن زهر خور شده بود ـ خواسته یا ناخواسته ـ بزودی آشکار می شد . بی شک بهنگام بررسی کالبدها از دانش سترگ آنان بهره ها بردم و دیری نگذشت که در

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

کالبدگشایی مردگان بسیار زبردست شدم. سرخرد کن در کنارم می ایستاد و چیزهای شایان نگرش را می نمایاند .

ـ «این مرد ، لامای ارجمند ، از نرسیدن خون به دل اش مرده است. ببیند ، این سرخرگ را می شکافیم ، در اینجا ، و ـ بله ـ آن لخته ای که گردش خون را بند آورده ، اینجاست . »

ـ «اکنون به این زن می رسیم ، لامای ارجمند ، او سیمای ویژه ای دارد . بایست در اینجا با یک غدهٔ بیمار روبرو شویم ، آنرا باز می کنیم و خواهیم دید ... آهان ، بفرمایید ببینید . اینجاست ، چنانکه می بینید در اینجا یک هستهٔ سفت یافت می شود . »

بدین گونه ، آموزشهایم پیش می رفت . آن مردان بخود می بالیدند که همهٔ دانش های خود را بمن می آموزند ، آنان می دانستند که من بدستور خود درونی ترین کس به بررسی در کنار ایشان سرگرم شده ام . اگر آنجا نبودم و یک بدن بویژه شایان نگرش بدستشان می رسید ، آنرا نگه می داشتند تا من خود را برسانم . بدین روش توانستم کالبد صدها مرده را بازدید کنم و براستی ، درسالهای آینده در دانش جراحی از همگنانم پیش تر باشم ! اینگونه روش آموزش بسیار بهتر از روشی بود که بنابر آن دانشجویان رشتهٔ پزشکی می بایست کالبد مردگان را در سالن های آموزش کالبدشکافی بیمارستانها و دانشگاهها بین خود بخش کنند . نیک آگاهم که در آنزمان از « کالبدگشایان خودمان » بسا بیشتر کالبدشناسی آموختم تا از یک آموزشگاه پزشکی پردم و دستگاه در سالهای آینده[1] هدر تبت نمی توانستیم بدن مردگان را بخاک سپاریم

۱ ـ بنابر کتاب « پزشکی از لهاسا » نویسنده در چین آموزش دانشگاهی می بیند .

Yekrooh@yahoo.com

از آنجا که این سرزمین خاک سنگی داشت و پوشش خاکی زمین نازک بود، این کار بسختی انجام‌پذیر بود. همچنین، سوزاندن مردگان هزینهٔ گرانی برمی‌داشت زیرا چوب در تبت کمیاب بود و برای سوزاندن مردگان بایست از کشور هندوستان تیرهای چوبی فرامی آوردیم؛ این تیرها باید برپشت یاک‌ها از راههای کوهستانی بدستمان می‌رسیدند و بهای چنین کاری سر به آسمان می‌زد. سپردن مردگان به آبها نیز روا نبود، چه انداختن بدنهای مرده بدرون نهرها و رودخانه‌های مایهٔ آلوده شدن آبهای آشامیدنی می گردید. بنابراین، آشکار می‌شود که ما برای رهایی از کالبد مردگان چاره‌ای جز بهره گیری از هوا نداشتیم و در این روش چنانکه گفته شد، پرندگان گوشت و استخوان بدنها را می‌خوردند. این روش تنها از دو سو با روش باختریان ناهمگونیدارد: نخست آنکه آنها بدن را بخاک می‌سپارند و جای پرندگان را به کرمها می‌دهند؛ و دوم اینکه در جهان آنان دانش انگیزهٔ مرگ نیز همراه تن بخاک سپرده می‌شود و هیچکس نمی‌داند که آیا انگیزهٔ شناخته شده برای مرگ درست بوده یا نه. لیک، کالبدشکافان ما آشکار می‌کنند که مرده از چه مرده است!

جز لاماهای برجسته که بازآمده‌های پیشین هستند، در تبت همه مردم بدین روش «رها می‌شوند». بدن لاماهای نامبرده اندوده[۶۷] گشته، در جعبه‌های پیش شیشه‌ای، درجایی که از درون پرستشگاه دیده شوند، گذارده می‌شود، یا آنکه پس از دارو به زر اندوده می گردد. شیوهٔ زراندود گری ما خواستاران بسیار داشت. برخی از آمریکاییانی که نوشته‌هایم در این باره را خوانده‌اند، نمی‌توانند باور کنند که ما براستی زربکار می‌بردیم، آنها می گویند که اینکار فراسوی «زبردستی حتی یک آمریکایی» می‌باشد! بله

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

همین گونه است، ما چیزها را کارخانه‌ای درست نمی کردیم و چون هنرمندان برروی تک‌تک آنها کار انجام می‌دادیم. بله ما در تبت نمی‌توانیم زمان‌سنجی بسازیم و آنرا بهای یک دلار بفروش رسانیم، بجایش می‌توانیم بدنها را زراندود کنیم.

روزی شامگهان، بنزد رهرو بزرگ فراخوانده شدم. او گفت: «چیزی نمانده که یک بازآمدهٔ پیشین بدنش را بجا گذارد. او اکنون در پرچین رز است. ازتو می‌خواهم که به آنجا روی و باروش «پایندگی بخشیدن به بدن پاکان» آشنا شوی.»

پس، باردیگر ناچار شدم با دشواریهای زین و گردش به سرا روبرو شوم. در آن لاماکده به سرای یک رهرو بزرگ پیر راهنمایی شدم. رنگهای درخشندگی او در آستانهٔ خاموش شدن بودند؛ دیری نپایید که بدنش را واگذاشت و به جهان دیگر شتافت. از آنجا که او رهروی بزرگ و مردی زبردست بود، نیازی نداشت که راه «باردو» نشان داده شود. همچنین، نیازی نبود که چون همیشه ۳ روز درنگ کنیم. تنها یکشب بدن وی را نیلوفرانه نشاندیم، آنشب لاماها سرگرم مرگ‌نگری خود شدند.

بامدادان، بهنگام نخستین پرتوهای روز، در دسته‌ای سنگین، راهی ساختمان بزرگ لاماکده شدیم؛ بدرون پرستشگاه رفتیم و ازمیان دری کم بکار رفته، به راهروهای پنهانی زیرپایمان سرازیر شدیم. دو لاما پیشاپیش من بدن را برروی یک تخت روان می‌بردند. بدن هنوز به پیکر نیلوفران بود. از پشت سرم آوای ژرف سرودخوانی رهروان و، در زمانهای خاموشی آنان، آوای لرزان زنگی سیمین بگوش می‌رسید. برروی رداهای سرخ‌مان ترمه‌های زردرنگمان را بتن داشتیم. سایه‌هایمان، دگرسان و گزاف گشته از فروغ کره‌سوزها و

Yekrooh@yahoo.com

فروزانه‌های روشنمان، با زمینه‌های سوسوزننده، بر روی دیوارها پیچ و تاب می‌خوردند.

پایین رفتیم و به جاهای پنهانی پا نهادیم. سرانجام، نزدیک به ۱۵ تا ۱۸ متر فروتر از زمین هم کف ساختمان، به یک در سنگی مهروموم شده رسیدیم. بدرون رفتیم؛ گویی به یخچال پای نهاده بودیم. رهروان، با نگرش، بدن را پایین نهاده رفتند. اکنون تنها من و ۳ رهرو دیگر آنجا بودیم. سدها کره‌سوز روشن کردیم و یک روشنایی تند و زنندهٔ زردرنگ پدید آوردیم. اکنون بدن از جامه‌هایشان لخت گردید و با نگرش شسته شد. اندرونهٔ آن از راه سوراخهای تن بیرون آورده شد و در تنگ‌هایی جای گرفت که با نگرش بسیار مهروموم گشتند. درون بدن سراسر شسته و خشک گردید و لاک ویژه‌ای بمیان آن ریخته شد. این لاک پوسته‌ای سخت درون بدن پدید می آورد تا آنکه نمای بیرونی تن همچو زمان زندگی باشد. پس از خشک و سخت شدن آن لاک، سوراخ درونی تن با نگرش بسیار، آنچنانکه نمای بدن آسیب نبیند، لایه گذاری و انباشته شد. آنگاه لاک بیشتری بدرون ریختند تا لایه‌ها پرشوند و، پس از خشک شدن، اندرونهٔ یکپارچه‌ای به تن ببخشند. سپس رویهٔ بدن را با آن لاک اندودند و درنگ کردند تا خشک شود. آنگاه برروبهٔ سخت شدهٔ بدن «آمیزه‌ای پوست گون» افزوده شد تا آنکه لایه‌های نازک و پوسته مانند ابریشم که هم اکنون روی آن چسبانده می‌شدند، در آینده بدون آسیب رساندن یا بدن کنده شوند. سرانجام لایه گذاری ابریشم بس شمرده شد. لاک بیشتری (از گونه‌ای دیگر) برروی تن ریخته شد. و اینک بدن آمادهٔ پذیرش دیگر کارها بود. در درازای یک روز و یک شب، بدن بی‌جنبش ماند تا خوب خشک شود. پس از یک شبانه روز به آن سرا بر گشتیم و بدن را سخت

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

و یکپارچه و نشسته به پیکر نیلوفران یافتیم. آنرا گروهی به سرای دیگری که در پایین بود بردیم. این سرا یک کوره بود و آنرا بگونه‌ای ساخته بودند که زبانه‌ها و گرمای درون آن بتواند به بیرون دیواره‌های آن گردش کند و بدینسان، دمایی بالا و یکنواخت پدید آید.

کف سرا به لایهٔ کلفتی از گردی ویژه پوشیده شده بود. کالبد را آنجا، در میانهٔ کوره گذاردیم. در آن پایین پایین، راهبها از چندی پیش دست بکار آماده کردن و افروختن آتش‌ها شده بودند. با نگرش، آن سرا را سخت با آمیزه‌ای از گیاهان و سنگهای کانی و نمک ویژه‌ای که از یکی از سرزمین‌های تبت بدست می آمد انباشتیم. آنگاه، پس ازپرشدن سرا از کف تا اشکوب، پشت سرهم از راهرو بیرون رفتیم و در سرا بسته و با مهر ویژهٔ لاماکده مهروموم گردید. دستور روشن کردن کوره داده شد و بزودی با پخش شدن زبانه‌های آتش، آوای ترق‌ترق چوب و جز وز سوختن کره بگوش رسید. هنگامی که کوره خوب برافروخته می‌شد، راهبان آن پایین بار دیگر سوزاندن تپالهٔ یاک و کرهٔ خراب شده را در پیش می گرفتند. یک هفته پر، آتش در آن پایین توفید و ابرهایی از هوای داغ بدرون دیوارهای میان تهی سرای زراندود گری فرستاد. در پایان روز هفتم دیگر به سوخت کورده افزوده نشد. اندک‌اندک زبانه‌ها رو به کاهش رفته، سوسوزان خاموش شدند. دیواره‌های سنگی سنگین غژغژ کردند و بهنگام سردشدن، ناله سردادند. بار دیگر راهرو چندان خنک شد که توانستیم بدرون آن رویم. ۳ روز چشم داشتیم تا دمای سرا عادی شود؛ در درازای این زمان همه کارها خوابید. در روز یازدهم از زمان مهروموم، مهر بزرگ شکسته شد و در با فشار باز گردید. گروههای کمکی راهبان با دستهایشان آمیزهٔ سفت شده را خراشیدند. هیچ ابزاری

Yekrooh@yahoo.com

بکار برده نشد تا مبادا بدن آسیب ببیند. راهبان تا دو روز به اینکار پرداختند و آمیزهٔ شکنندهٔ نمک را بکمک دستهاشان خرد کردند. سرانجام سرا از هرچیز تهی شد ـ از هرچیز مگر بدن پوشیده‌ای که هنوز همانگونه در میانهٔ سرا به پیکر نیلوفران برجای بود. آنرا با نگرش ازجای بلند کرده، به سرایی دیگر بردیم تا بتوانیم در زیر فروغ کره‌سوزها بهتر ببینیم.

اکنون رو کش‌های ابریشمی یکی پس ازدیگری کنده شدند تا آنکه تنها تن لخت بجاماند. بدن سراپا خوب پایدار شده بود. اگر رنگ آن کمی تیره نمی‌بود چون مردی خفته می‌نمود؛ مردی که شاید هر زمان بیدار می‌شد. از نمای بدن زندگی می‌بارید و در آن هیچ چروکی نبود. تن بار دیگر لاک اندود شد و اینک زرگران کار را بدست گرفتند. اینان استادانی بی‌همتا بودند. مردانی هنرمند ،مردانی که می‌توانستند تن مردگان را زراندود کنند. آنان بآرامی دست بکار شدند و بزودی لایه‌هایی از نرم و نازک‌ترین زرها یکی پس از دیگری بروی هم آمدند. زر در بیرون از تبت به اندازهٔ یک بخت خوب ارزش داشت، اما در اینجا تنها در پایهٔ یک فلز پاک ارزش گذاری می‌شد، فلزی که تباهی‌ناپذیر بود و ازاینرو نماد چگونگی نهایی روان آدمی بشمار می‌رفت. کاهنان زرگر با بیشترین نگرش کار می کردند و کوچکترین خرده کاری‌ها را می‌پاییدند تا بتوانند پس از پایان یافتن کارشان، بگواه چیره‌دستی‌شان، پیکرهٔ بی کم و کاستی از زر بجای گذارند که چون زندگان باشد و در آن هر خط و چین‌خوردگی بدن دوباره سازی گردیده باشد. اکنون بدن که از زر سنگین شده بود، به «تالار بازآمدگان[۶۸]» برده شد و چون آنهای دیگر که آنجا بودند، برروی تختی زرین جای گرفت. اینجا در تالار، پیکره‌هایی بچشم

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

می‌خورد که به زمانهای بسیاربسیار دور برمی گشتند ـ نشسته در رده‌ها، همچون داوران سنگینی که با چشمان نیمه‌باز سرگرم دیدن سست منشی و درماندگی زادمان امروزی بشر می‌باشند. در اینجا بآهستگی سخن می گفتیم و با نگرش گام برمی‌داشتیم تا که انگار آرامش مردگان زنده را برهم نزنیم. من بویژه فریفتهٔ یکی از بدنها شدم ـ نیرویی شگرف مرا بسوی آن می کشید. چنان می‌نمود که گویی با لبخندی همه چیزدان برمن خیره شده است. درست در همین زمان دستی آرام بر پشتم فرود آمد و من کم و بیش از ترس وارفتم.

ـ «این پیکر از آن تو بود، لبسانگ، در نمود پیشینت. می‌دانستیم که تو آنرا بازمی‌شناسی!»

راهنمایم مرا به سوی پیکرهٔ دیگری رهنمون کرد و گفت: «و این من بودم.»

بآهستگی، ولی هردو اندیشناک، از تالار بیرون خزیدیم و در آن پشت‌سرمان مهروموم شد.

پس از آن بارها توانستم بدان تالار روم و پیکره‌های زرپوش را بررسی کنم. گاه تنها به آنجا می‌رفتم و در کنار آن پیکره‌ها به اندیشهٔ فرومی‌شدم. سرگذشت یکایک ایشان درپای‌شان نوشته شده بود؛ آنها را با مهری سوزان بررسی کردم. در اینجا سرگذشت و تاریخ زندگی راهنمای کنونی‌ام، لامامینگ‌یاردنداپ، نوشته شده بود؛ کارهایی که او در گذشته انجام داده بود، فشرده‌ای از منش‌های ویژه و توانایی‌هایش، سرفرازی‌ها و بزرگی‌هایی که بوی بخشیده شده بود، و نیز چگونگی درگذشتش.

همچنین، در اینجا به سرگذشت زندگی خودم برخوردم و آنرا نیز با بیشترین نگرش بررسی کردم. ۹۸ پیکر زرینه، در این تالار، در این

Yekrooh@yahoo.com

سرای پنهان که در دل سنگ کنده شده بود و دری خوب پنهان شده داشت، برجای نشسته بودند. تاریخچهٔ تبت پیش رویم بود (و یا من چنین می‌پنداشتم). پیشینه‌ترین تاریخ تبت بنا بود در آینده بمن نشان داده شود.

بخش هفدهم
واپسین گام آشناسازی

پس از آنکه در لاماکده‌های گوناگون نزدیک به ۶ـ۷ با رشیوهٔ داروانددودی بدن را دیدم، بنزد رهرو بزرگ چاک‌پوری فراخوانده شدم. او گفت: «دوست من، بدستور خود گرامی‌ترین کس در پایهٔ یک رهرو بزرگ پذیرفته شده‌ای، ولی همچنانکه درخواست کرده‌ای، می‌توانی- چون مینگ‌داردنداپ- همچنان بنام لاما خوانده شوی. من تنها پیغام گرامی‌ترین کس را بتو می‌دهم.»

این گونه بود که در پایهٔ یک باز آمدهٔ[۷۰] باز شناخته، بار دیگر به پایه‌ای دست یافتم که نزدیک به ۶۰ سال پیش با آن از زمین رخت بربسته بودم. چرخ زندگی یک دور پر چرخیده بود.

چندی پس از آن یک لامای سالخورده به سرایم آمد و گفت که اکنون باید پذیرای «آیین مرگ کوچک» شوم: «زیرا، پسرم، تا هنگامی که از دروازهٔ مرگ گذر نکرده و بازنگشته باشی، نخواهی

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

توانست بدرستی بدانی که مرگی در کارنیست.بررسی‌هایت بهنگام گردش‌های اختری، تو را بسیار پیش‌برده‌اند. اینکار تو را بسیار پیشتر می‌برد، به فراسوی کرانه‌های زندگی، و به میان گذشتهٔ کشورمان.

آموزه‌های آماده سازی بسیار دشوار و دیرپای بودند. تا ۳ ماه یک زندگی سختِ کنترل شده را در پیش گرفتم. جیره‌های ویژه‌ای از گیاهانی که مزه‌ای هراسناک داشتند، به خوراک روزانه‌ام بدمزگی بخشیدند. ناچار شدم سوگند خورم که اندیشه‌هایم را تنها «بر آن چیزهایی که پاک و مقدس‌اند» نگه دارم؛ انگار آدم در یک لاماکده چارهٔ دیگری هم می‌تواند داشته باشد! حتی از تسامپا وچای نیز باید کمتر بهره می گرفتم. پرهیزی جانکاه، فرمانبرداری خشک، و ساعات بسیاربسیار دراز در خود فرو رویم.

سرانجام پس از ۳ ماه، اختربینان گفتند که زمان خجسته فرارسیده است و اکنون نشانه‌ها نیک‌اند. ۲۴ ساعت روزه گرفتم؛ تا آنکه سرانجام خود را چون دهلی میان تهی یافتم. آنگاه به پایین آن پله‌های نهان و گذرهای بسیار پایین پوتولا رهسون شدم. بسیار پایین رفتیم؛ در دستانم هیچ نبود، فروزانه‌های روشن را دیگران بدست داشتند. از راهروهای آشنا گذشته، سرانجام به پایان گذرگاه رسیدیم. در آنجا با سنگی یکپارچه روبرو شدیم که با نزدیک شدنمان به کنار چرخانده شد. آنگاه به راه دیگری برخوردیم، راهی تیره و کم‌پهنا با بوی هوای کهنه، چاشنی‌ها و داربوی‌ها. چندمتر جلوتر، دری سنگین و زراندود راهمان را بند آورد که بزودی با فریادهای پرخاشگرانه راهبان زور ورز که گویی بمیان گستره‌ای پهناور بازمی‌تافت، آهسته گشوده شد. در اینجا فروزانه‌ها خاموش شدند و کره‌سوزها جان گرفتند. بسوی

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پرستشگاهی پنهان که در روزگاران بسیار دور گذشته از کنش‌های آتشفشانی در دل سنگ یکپارچه فرا آمده بود پیش رفتیم. این راهروها و گذرگاهها زمانی گدازه‌های آتشفشانی را به دهانهٔ خروشان آتشفشان رسانده بودند. اکنون انسانهای ناتوان این راه را لگدمال می کردند و می‌پنداشتند خدایانند. ولی در اینجا، در این «پرستشگاه دانایی نهانی»، بایست تنها بر کارمان اندیشه کردیم.

چند رهرو بزرگ مرا به درون راهنمایی کردند. دیگر همراهان گروه لامایی‌مان چون یادمانده‌های گم‌شوندهٔ یک پندار، در دل تاریک گم شده بودند. ۳ رهرو بزرگ با من بودند، رهروانی سالخورده که بار سالیان دراز زندگی بر پشت‌سرشان سنگینی می کرد و اکنون بشادی چشم به فرارسیدن زمانی داشتند که به پهنه‌های آسمانی فراخوانده می‌شدند. ۳ مرد کهنسال، شاید بزرگترین دانایان فراسپهر، آماده بودند مرا با واپسین گام جانگداز آشناسازی روبرو گردانند. هر یک از ایشان در دست راست خود یک کره‌سوز و در دست چپ، داربوی شاخه‌ای کلفت و پردود داشت. در اینجا سرما بسیار سخت بود، گویی از آن این زمین نبود. همه چیز ژرف در خموشی فرورفته بود؛ گهگاه آواهای آهسته‌ای بگوش می‌رسید که تنها خموشی را تیزتر می کرد. چکمه‌های نمدی‌مان هیچ آوایی پدید نمی آوردند؛ شاید ما روانهایی بودیم که پیش می‌لغزیدیم. از ردا‌های زعفرانی رنگ و زربفت رهروان بزرگ آوای خش‌خش آهسته‌ای بگوش می‌رسید. هراسان در سراسر بدنم احساس سوزش و تکان خوردن کردم. دستهایم درخشیدن گرفتند، انگار درخشندگی تازه‌ای بدانان افزوده شده بود. دیدم که رهروان بزرگ نیز می‌درخشند. هوای آنجا بسیاربسیار خشک بود و ازاینرو از جنبش مالشی پارچهٔ ردا‌هایمان بارالکتریکی ایستا پدید

Yekrooh@yahoo.com

آمده بود. یکی از رهروان بزرگ، میله کوتاه زرینی بمن داد و بآهستگی گفت: «این را به دست چپ گیر و هنگام راه رفتن، در درازای راهروها، به دیوار بکش تا آسوده شوی». این کار را کردم و بیدرنگ الکتریستهٔ انباشته در بدنم که اکنون راه گریز یافته بود، بسختی، از نوک چکه‌هایم بیرون جست. از آن پس، راه رفتن بی‌درد بود.

کره‌سوزها یکی پس از دیگری بدست دستهایی نادیدنی روشن شدند و سوسویشان جان گرفت. هنگامی که فروغ زردرنگ و پرپیچ و تاب آنجا افزایش یافت، پیکره‌های غول آسایی دیدم که پوشیده از زر بودند و برخی تا نیمه در زیر گوهرهای ناسفته فرورفته بودند. سایهٔ یک بودا از آن تیرگی پدیدارشد؛ چندان سترگ بود که روشنایی از کمرش فراتر نمی‌رفت. تندیس‌های دیگر بتیرگی نمایان شدند: نگاره‌هایی از اهریمنان، نمادهایی از خواهش تن، و نمادهای گوناگون آزمایشهای جانفرسایی که آدمی پیش از شناخت خویشتن خویش باید بگذراند.

به دیواری رسیدیم که برویش یک چرخ زندگی ۵ـ۴ متری نگاشته شده بود. در آن روشنایی لرزان گویی این چرخ می گردید و پندار را به چرخ زدن وامی‌داشت. همچنان پیش رفتیم، تا آنجا که بخود گفتم بی‌شک خرسنگها ما رابه کام خود فرودادهاند. رهرو بزرگ راهنما ناپدید شد: آنچه را که سایه‌ای سیاه پنداشته بودم، دری بود نیک پنهان شده. و آن دروازهٔ راه دیگری بود که پائین‌تر و باز هم پایین‌تر می‌رفت؛ راهی باریک، سراشیب و پرپیچ وخم که در آن گویی پرتوهای کم‌فروغ کره‌سوزهای رهروان بزرگ تنها بر سیاهی تاریکی می‌افزود. کورمالان و گاه لغزش خوران، همچنان از راه‌بندها گذشتیم

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

و پیش رفتیم. هوا سنگین و جانفرسا بود و من می‌اندیشیدم که انگار همهٔ سنگینی زمین را بردوش دارم. گویی در راه رسیدن به هستهٔ جهان بودیم. از واپسین پیچ آن گذرگاه شکنجه‌آور گذشتیم و آنگاه دیده بر یک غار گشودیم؛ غاری سنگی که از زر می‌درخشید. اینجا رگه‌ای از زر بچشم می‌خورد و آنجا رگه‌ای از سنگ. در آن بالا، در آن فرازنای بسیار بلند بالا سرمان، زر چون ستارگان در شبی تاریک، پرتو می‌افشاند و ریزه‌هایش روشنایی کم‌سوی چراغهای ما را بازمی‌تاباندند.

در میانهٔ غار یک خانهٔ سیاه درخشان جای داشت، خانه‌ای که گویی از آبنوس درخشان ساخته شده بود. نشانه‌های نمادین شگفتی ازاین سو تا آنسوی غار کشیده شده بودند و نیز نمودارهایی چون آنها که در گذشته بر دیوارهای دالان دریاچه دیده بودم. بسوی خانه پیش رفتیم و از دیوار پهن و بلند آن گذشتیم. در آنجا ۳ تابوت سیاه جای داشت که بگونه‌ای شگفت نشانه گذاری شده و پرنگار بودند. درپوشی بر آنان نبود. به درون تابوتها دیده انداختم و از دیدن اندرونهٔ آنها نفسم بند آمد و ناگهان احساس سستی کردم.

رهرو بزرگ راهنما گفت: «پسرم، به اینها خوب بنگر، اینان پیش از سربرآوردن کوهها، خدایان سرزمین ما بودند. آنان در زمانی که دریاها کناره‌های سرزمین‌مان را می‌شستند و آنگاه که ستارگان دیگری در آسمان بالای سرمان بودند، بر کشور ما گام می‌نهادند. خوب نگاه کن، زیرا جز پذیرفته‌شدگان آیین ما هیچکس اینها را ندیده است.»

باردیگر به آنها نگریستم، شیفته‌شان شدم و بزرگی‌شان را ستودم. ۳ پیکرهٔ زرینه، لخت در برابرمان بودند. دو تن مرد و یک تن زن. همهٔ

Yekrooh@yahoo.com

خطوط و نشانه‌های بدن آنها بی کم و کاست بازسازی شده بودند. اما اندازه آنها! زن همچنانکه دراز کشیده بود؛ نزدیک به ۳ متر درازا داشت، و ازبین آن دو مرد آنکه بزرگتر بود، کمتر از ٤/۵ متر نبود. سر آنها بزرگ و بالای آن کمی مخروطی بود. آرواره‌ها باریک و دهانها کوچک و لب نازک بودند. بینی‌شان دراز و نازک بود، و چشمها راست و به ژرفی فرورفته بودند. نه، اینها پیکرهٔ مردگان نبودند، گویی از آن خفتگان بودند. بآرامی پیش رفتیم و بآهستگی گفتگو کردیم! گویی می‌ترسیدیم آنها بیدار شوند. به درپوش یکی از تابوتها که به کناری بود، نگریستم: بر آن نموداری از آسمان نگاشته شده بود ـ اما ستارگان چه شگفت می‌نمودند. بررسی‌هایم در زمینه اخترشناسی مرا بخوبی با ستارگان شب آشنا ساخته بود، ولی این یکی بسیاربسیار دگرگونه بود.

رهرو بزرگتر رو بمن گرداند و گفت: «تو در آستانه آشناشدن بارازهای ما هستی، تا آنکه گذشته را ببینی و آینده را دریابی. فشاری که درمی‌یابی بسیار گران خواهد بود. بسیاری از پذیرفته‌شدگان تاب آنرا نمی آورند و می‌میرند؛ بسی نیز از آن درمی‌مانند. اما هیچکس نمی‌تواند از اینجا زنده بیرون رود، مگر آنکه این آزمون را گذرانده باشد. آیا آماده هستی و بدین کار گردن می‌نهی؟»

پاسخ آری دادم. آنها مرا بسوی تخته سنگی که میان دو تابوت جای داشت راهنمایی کردند. در اینجا بدستور آنان به پیکر نیلوفران درآمدم، با پاهایی تاشده، ستون مهره‌هایی راست، و کف دستایی رو به بالا.

٤ شاخهٔ داربوی روشن گردید، یکی برای هریک از تابوتها و یکی برای تخته‌سنگ من. رهروان بزرگ هر کدام یک کره‌سوز برداشتند و

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پشت‌سرهم بیرون رفتند. با بسته شدن دیوار سنگین سیاهرنگ، در کنار آن کالبدهای بی‌جان زمان‌زده تنها ماندم. دیری نگذشت که برروی تخته سنگ خود به اندیشه فرورفتم. آن کره‌سوزی که کنارم بود، تف کرد و خاموش شد. فتیله‌اش دمی چند بسرخی دود کرد و سوخت و بوی پارچهٔ سوزان شنیده شد. سپس، حتی آن روشنایی اندک نیز جان داد و خاموش شد.

آغاز به انجام دم و بازدم ویژه‌ای که در درازای سالها آموزش دیده بودم کردم. تاریکی و خموشی گران بودند. براستی این خاموشی گور بود.

از همه روی ناگهانی، بدنم سخت و چون سنگ شد. اندامم لخت و بسردی یخ گردید. در خود می‌یافتم که در حال مردنم: مردن در این آرامگاه باستانی که بیش از ۱۲۰ متر دور از فروغ خورشید بود. در درون از لرزه‌ای ناگهانی تکان خوردم و احساسی از یک خش‌خش و غژغژ ناشنیدنی ـ چون آوای تکه چرم کهنه‌ای که تا می‌شود ـ مرا در خود فرو برد. اندک‌اندک آرامگاه از فروغی برنگ آبی پریده، چونان روشنایی مهتاب بر گذرگاهی کوهستانی، آکنده شد. احساسِ گونه‌ای نوسان و یک افت و برخاست بمن دست داد. دمی توانستم در پندار خود ببینم که باز درون یک بادبادک هستم و ته ریسمان بالا و پایین می‌جهم. آنگاه هوشیاری‌ام بازگشت و دریافتم که بالای تن خاکی‌ام شناور هستم. درپی آن هوشیاری، جنبش آمد. همچون پُفی از دود، پیش رانده شدم؛ گویی دستخوش بادی درنیافتنی بودم. بالای سرم تابشی دیدم؛ تابشی چون فروغ یک کاسهٔ زرین. از میانهٔ تنم یک بند آبی سیمین آویخته بود. این بند از زندگی می‌تپید و با نیروی زیست می‌درخشید.

Yekrooh@yahoo.com

بربدن به پشت خوابیدهٔ خود دیده فروافکندم و آن را چون کالبدی میان کالبدها ، آرمیده یافتم. اندک‌اندک برمن آشکار شد که بین بدن من و تن آن پیکره‌های غول آسا دوگونگی‌های کوچکی هست. به خودبینی تهی مغزانهٔ بشر امروزی اندیشیدم و در شگفت شدم که چگونه ماده گرایان می‌توانند هستی این پیکره‌های گزاف را برشمارند. اندیشیدم که ... امّا ناگهان دریافتم که چیزی اندیشه‌ام را آزار می‌دهد. گویی دیگر تنها نبودم. آوای گفتگوهایی بگوشم رسید ، پاره‌ای اندیشه‌های بزبان نیامده. در دیدگان پندارم نگاره‌هایی پراکنده درخشیدن گرفتند. گویی در آن دوردستها کسی سرگرم نواختن یک زنگ بزرگ ژرف آهنگ بود. این آوا بمن نزدیکتر و نزدیکتر شد ؛ تا آنکه سرانجام چنین نمود که در سرم می‌ترکد. در اینزمان سرشک گونه‌هایی از پرتوهای رنگین و درخشش‌هایی با رنگ مایه‌های ناشناخته دیدم. کالبد اختری‌ام بالا و پایین می‌رفت و چون برگی در تند باد زمستانی ، این‌سو و آن‌سو رانده می‌شد. رگبار تندی از لکه‌های سرخ آتشین درد بر سراسر خود آگاهیم باریدن گرفت. خود را تنها و بی‌کس یافتم ، چون کودکی آواره و بی‌خانمان در جهانی که بزودی درهم فرومی‌ریزد. مهی سیاه برمن فرود آمد و ، با آن ، آرامشی یافتم که ازاین جهان نبود.

سیاهی یکدستی که دربرم گرفته بود ، بآرامی درهم پیچیده شد. ازجایی آوای خروش دریا و جنبش خرده‌سنگها در زیر خیزابه‌ها بگوش می‌رسید. توانستم بوی هوای انباشته از نمک و بوی تندخزه‌های دریایی را بشنوم. چشم‌اندازی دیدم که برایم آشنا بود : برشنهای گرم کنار دریا تن آسائی می‌کردم. دراین زمان برپشتم چرخیدم و به بالا به درختان نخل چشم دوختم. دریا ؟ درختان نخل ؟ ولی من که هرگز دریا

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

را ندیده بودم ، حتی نام درخت نخل هم بگوشم نخورده بود ! از بیشه‌زاری نزدیک ، آوای خنده بگوش می‌رسید ، آوایی که با بچشم آمدن گروهی شاد از مردم آفتاب سوخته ، اندک‌اندک بلندتر شد. غولها ! همگی آنها. بپایین نگریستم و دیدم که من نیز یک «غول» هستم. از اندیشهٔ اختری‌ام گذشت که: در روزگاران بشماردرنیامدنی گذشته ، کرهٔ زمین در سویی دیگر ، و نزدیکتر به خورشید گردش می‌کرد. روزها کوتاهتر و گرمتر بودند. تمدن‌های بزرگ برخاستند ، و انسان در آنزمان بیش از امروز می‌دانست. از فضاهای دوردست ، سیارهٔ سرگردانی بسوی زمین آمد و گوشه‌اش بزمین برخورد. زمین ، چرخش خوران ، از مدارش بیرون رانده شد و آغاز به گردیدن در سویی دیگر کرد. بادها برخاستند و چهرهٔ آبها را دگرگون کردند. آبها نیز درپی دگرگون شدن نیروهای کشنده ، به خشکی‌ها رو آوردند. و آنگاه توفانها پدید آمدند ، توفانهای جهانی. زمین‌لرزه‌ها جهان را لرزاندند. خشکیها برخی بزیر آبها فرورفتند و برخی دیگر از آبها سربرآوردند. سرزمین گرم و دلنشین تبت از چهرهٔ یک پاتوغ کنار دریا درآمد و به نزدیکی ۳۶۰۰ متری فرازدریا پرتاب شد. در گوشه و کنار خشکیها کوههای نیرومندی پدیدار شدند که از سینه‌شان گدازه‌های دودآلود برمی‌خاست. در سرزمین‌های دوردست و بلند تبت رویهٔ زمین شکاف برداشت و گیاهان و جانوران روزگاری که ازدست رفته بود ، در آنها زندگی و بالش خود را دنبال کردند. چیزهایی که دیدم ، بسیاربسیار بیشتر از آنند که در این نوشتار آورده شوند ، و برخی از پرده‌های «رازبینی اختری»ام بس پاکتر و درونی‌تر از آنند که به گفته آیند.

چندی پس از آن دریافتم که چشم‌اندازها ناپدید و تاریک

Yekrooh@yahoo.com

می گردند. اندک‌اندک آگاهی‌ام را، چه اختری و چه مادی، از دست دادم. سپس، با ناآسودگی، دریافتم که سردم، سرد از خوابیدن برروی تخته‌سنگی در دل تاریکی یخچال گون یک گور. انگشتان جستجوگر اندیشه، مغزم را کاویدند، «بله، او بسوی ما بازگشته است، هم اکنون می آییم!» دقایقی چند سپری شد و آنگاه فروغی کم‌سوی نزدیک آمد. کره‌سوزها. آن ۳ رهرو بزرگ سالخورده.

ـ «کارت خوب بوده است، پسرم. ۳ روز است که اینجا هستی. اکنون دیده‌ای و مرده‌ای و زیسته‌ای.»

همچنانکه از گرسنگی و ناتوانی این پا و آن پا می‌شدم، با بدنی خشک شده، بروی پاهایم برخاستم. از آن دخمهٔ هرگز فراموش نشدنی بیرون آمدم و راه آن راهروهای بسیاربسیار سرد را درپیش گرفتم. گرسنگی توان از کفم ربوده بود و دیده‌ها و آزموده‌هایم مرا ازپای درآورده بودند. تا آنجا که جا داشتم، خوردم و نوشیدم. آن شب هنگامی که برای خفتن دربسترم آرمیدم، می‌دانستم که بزودی همچنانکه پیشگویی شده بود، ناچارم تبت را پشت سرنهم و با سرزمین بیگانگان رخت بربندم.

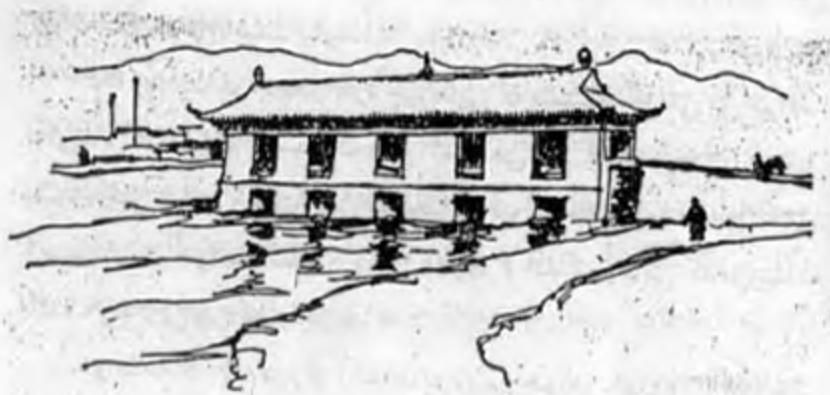

بخش هیجدهم
خدانگهدار تبت!

چندروز پس از آن، هنگامی که من و راهنمایم کنار «رودخانهٔ شادمانی» نشسته بودیم، مردی تاخت کنان بمانزدیک شد. چشمش بسوی ما افتاد و لامامینگ‌یاردنداپ را بجا آورد. پیش پایمان چنان تند از شتاب اسبش کاست که گردبادی از خاک بهوا برخاست.

ـ «از سوی درونی‌ترین کس پیغامی آورده‌ام، برای لامالبسانگ‌رامپا.»

ازمیان ردایش آن بستهٔ دراز و آشنا را که در شال ابریشمی درود پیچیده شده بود، بیرون کشید. با کرنشی ۳ گامه آنرا بدستم داد، رو گرداند، سوار اسبش شد و، تاخت کنان، ما را پشت سر گذاشت.

اینک دلهره‌ام بسیاربسیار کمتر بود ـ رخدادهای زیر پوتولا بمن خویش‌استامی [اعتمادبه‌نفس] بخشیده بودند. نامه را گشودم و پیش از آنکه آنرا بدست راهنمایم ـ و دوستم ـ بدهم، خواندم.

Yekrooh@yahoo.com
babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دانش را، دانش خودِبرتر آدمی را، دست‌نخورده رها کرده‌اند. راه تو این است، همان که تو خود پیش از آمدن به این جهان بر گزیده‌ای. چنان کارها را برات سامان داده‌ام که بتوانی ۵ روز دیگر از اینجا رخت چین ببندی.» ۵ روز! «۵ روز».من چشم به ۵ هفته داشتم. هنگامی که با راهنمایم از کوه‌ـخانه خود بالا می‌رفتم، هیچیک سخن نگفتیم، تا آنکه بار دیگر به پیرامون دیوارهای پرستشگاه رسیدیم. او گفت: «تو باید بدیدار پدرومادرت بروی، لبسانگ. پیام بری نزدشان خواهم فرستاد.»

پدرومادر! لامامینگ‌یاردنداپ خود برایم بیش از یک پدرومادر بود. و او بزودی پیش از آنکه من می‌توانستم پس از گذشت چند سال باردیگر به تبت باز گردم، زندگی‌اش را از دست می‌داد. در آنزمان همهٔ آنچه را که از وی می‌دیدم، همانا پیکرهٔ زرپوشش می‌بود در تالار بازآمدگان‌ـهمچون ردای کهنه و دورانداخته‌ای که دیگر بکار پوشنده‌اش نمی‌آید.

۵ روز! روزهایی شلوغ. از موزهٔ پوتولا برایم یک دست جامهٔ باختری آورده شد تا آنها را بتن بیازمایم. نه از آنرو که بنا بود در چین آنرا بپوشم؛ نه، در آنجا ردای لامایی بیشتر برازنده‌ام می‌بود؛ تنها برای آنکه دیگران بتوانند ببینند من در باختر چگونه خواهم نمود. اوه، آن دست جامه! لوله‌های تنگی از پارچه، پاهایم را درخود فشردند. چندان تنگ که می‌ترسیدم خم شوم. اکنون می‌دانستم که چرا باختریان نمی‌توانند نیلوفرانه بنشینند: جامه‌های آنان بیش از اندازه تنگ بود. بی‌شک اندیشیدم که با این لوله‌های تنگ «زندگیم تباه می‌شود». پارچه‌ای سفید برمن پوشاندند و بدور گردنم نوار کلفتی گره زده، آنرا سفت کشیدند، انگار می‌خواستند خفه‌ام کنند. روی آن تکه

Yekrooh@yahoo.com

ـ «بایست بامداد فردا به پردیس جواهر، بنزد گرامی‌ترین کس بروم. شما هم می‌بایست بیایید.»

ـ «روا نیست آدم در بارهٔ چیزهایی که پشتیبان گرامی می‌خواهد بگوید، گمان بزند، لبسانگ. اما گمان می‌کنم که تو بزودی ازاینجا بسوی چین خواهی بست و من، همچنانکه بتو گفته‌ام، بزودی به پهنه‌های آسمانی بازخواهم گشت. بیا از امروز و اندک زمانی که برایمان مانده، بیشترین بهره‌ها را ببریم.»

در بامداد گام برراه آشنای پردیس جواهر نهادم؛ از تپه‌مان سرازیر شدم، سراسر راه را در نوشتم و به دروازهٔ بزرگ اندر شدم.

لامامینگ‌یاردنداپ کنارم بود. هردومان در این اندیشه بودیم که شاید این واپسین باری باشد که ما با هم این گردش را انجام می‌دهیم. شاید این اندیشه از چهره‌ام بازتافته بود، زیرا هنگامی که دالایی‌لاما را تنها دیدار کردم او گفت: «جداشدن و درپیش گرفتن راههای تازه در زندگی همیشه سخت است و آدمی از اندک زمانی که برایش مانده دل نمی‌کند. من نیز زمانی در اینجا در این چادر بزرگ ساعتها بخود فرورفتم، نمی‌دانستم آیا هنگامی که بر کشورم دست می‌یابند، بهتر است ازاینجا بروم یا بمانم. هر دو راه برایم دردناک بود. راه تو یکراست به پیش است، لبسانگ، و این راهی نیست که برای همه ساده باشد. خویشاوندان، دوستان، میهن‌ـهمه بایست پشت سر گذاشته شوند. راهی که در پیش داری، همچنانکه بتو گفته شده، راه سخت روزی، شکنجه، سرخوردگی و باورنشدن است. اینها همه ناخوشایندند. راههای بیگانگان شگفت است و همچنانکه ترا گفته‌ام، آنها تنها چیزی را باور می‌کنند که خودشان بتوانند انجام دهند، تنها آن چیزی را که می‌تواند در آزمایشگاههای آنان آزمایش بشود. آنان بزرگترین

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

پارچهٔ کوتاه و پینه‌داری بتنم کردند که در پشتش سوراخهایی داشت و بگفته ایشان، باختریان چیزهای خود را در آنها می گذاشتند ـ بجای آنکه همچون ما از جیب رداها بهره گیرند. اما بدترین پوشیدنی هنوز در پیش بود. آنان یک جفت «دستکش» کلفت و سنگین برپاهایم پوشاندند و آنها را با بندهایی که ته آهنی داشتند؛ سفت کشیدند. گدایانی که در پیرامون راه‌لینگ‌خور چاردست‌وپا بروی زمین راه می‌رفتند، گاهی دستکش‌هایی چون اینها را بردستهاشان می کردند؛ اما آنها به عقلشان می‌رسید که چکمه‌های نمدی تبتی را بپا کنند. احساس می کردم که بزودی لنگ خواهم شد و نخواهم توانست به چین بروم. یک کاسهٔ سیاه را نیز وارونه روی سرم گذاشتند و گفتند که اکنون چون یک «جنتلمن سبک‌بال باختری» جامه پوشیده‌ام. بله، بایستی هم که سبک‌بال باشند، زیرا بی‌شک از ایشان گمان نمی‌رود که بتوانند با پوشیدن اینگونه جامه‌ها کاری انجام دهند!

سوم روز بار دیگر به خانهٔ پیشینم رفتم؛ تنها، پای پیاده، چون زمانی که از آن بیرون شده بودم. ولی این بار درپایهٔ یک لاماویک رهرو بزرگ. مادر وپدر، هر دو، برای دیدنم در خانه بودند. این بار یک میهان گرامی بودم. شامگاه آنروز باردیگر به کتابخانهٔ پدر رفتم و نام و پایهٔ خود را در «نامهٔ خانواده» نوشتم. آنگاه بار دیگر رهسپار خانه شدم؛ پیاده، زیرا دیری بود که لاما کده خانه‌ام شده بود.

دو روز مانده بتندی سپری شد. در شامگاه واپسین روز بار دیگر دالایی لاما را دیدم و از وی خجستگی یافته بدرودش گفتم. دلم از پشت سر گذاشتن وی گرفته بود. دیگربار که او را می‌دیدم، همچنانکه هردو می‌دانستیم، زمانی بود که او دیگر زنده نبود.

در بامداد، سپیده که می‌دمید، براه افتادیم؛ بآرامی و بیزاری. بار

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

دیگر آواره بودم، به جاهای بیگانه می‌رفتم و بایست همه‌چیز را از نو می آموختم. با رسیدن به گذرگاه بلند کوهستانی، برگشتیم تا واپسین نگاه دیرپای خود را بر شهر پاک لهاسا بیفکنیم. یکی بادبادک تنها بر فراز بام پوتولا در پرواز بود.

Yekrooh@yahoo.com

یادداشت ها

1- Potola
2- Yak, گاو کوهان دار تبتی
3- Kham
4- Police monk
5- Tsampa
6- Ü
7- jo-kang
8- Om!Mani Padme Hum!
9- Inmost one
10- U-Tsang
11- Shigatse
12- Gartok
13- Lho-dzong
14- Chakpori
15- Disposers of the dead

babak.khorramdin.lotus@gmail.com

16- Ne-Sar
17- Khata
18- Nechang
19- Trine
20- ecliptic
21- Sesquiquadrate (معادل ۱۳۵ درجه)
22- Lha-dre mi cho-nong-chig
23- Drebung
24- abbot
25- Sera
26- Yza-mig-dmar Lah-Lu
27- Mingyar Dandup
28- kan-gyur
29- Chela
30- Living Incarñations
31- Trappa
32- Guru
33- Body breakers
34- Inmost one
35- Sera
36- Wild Rose fence
37- Drebung
38- Ganden
39- Chorten
40- Self
41- Shed Gompa
42- Trappa
43- kan gyur

Yekrooh@yahoo.com

44- Levitation
45- astral Projection
46- Sabbat
47- Logsar
48- Days of Supplication
49- procession of Holy Dagger
50- lent
51- orthochromatic
52- Fanchromatic
53- L.A.Waddell
54- Natal Chart
55- Initiation
56- Trülku
57- Previous incarnation
58- Bardo Thödol
59- Yeti
60- Yü
61- Kou-lou
62- Hêng
63- Hu-pei
64- Chambala
65- Buddhahood
66- Ragyab
67- embalm
68- Hall of Incarnations
69- Initiation
70- Recognized Incarnation

Yekrooh@yahoo.com